

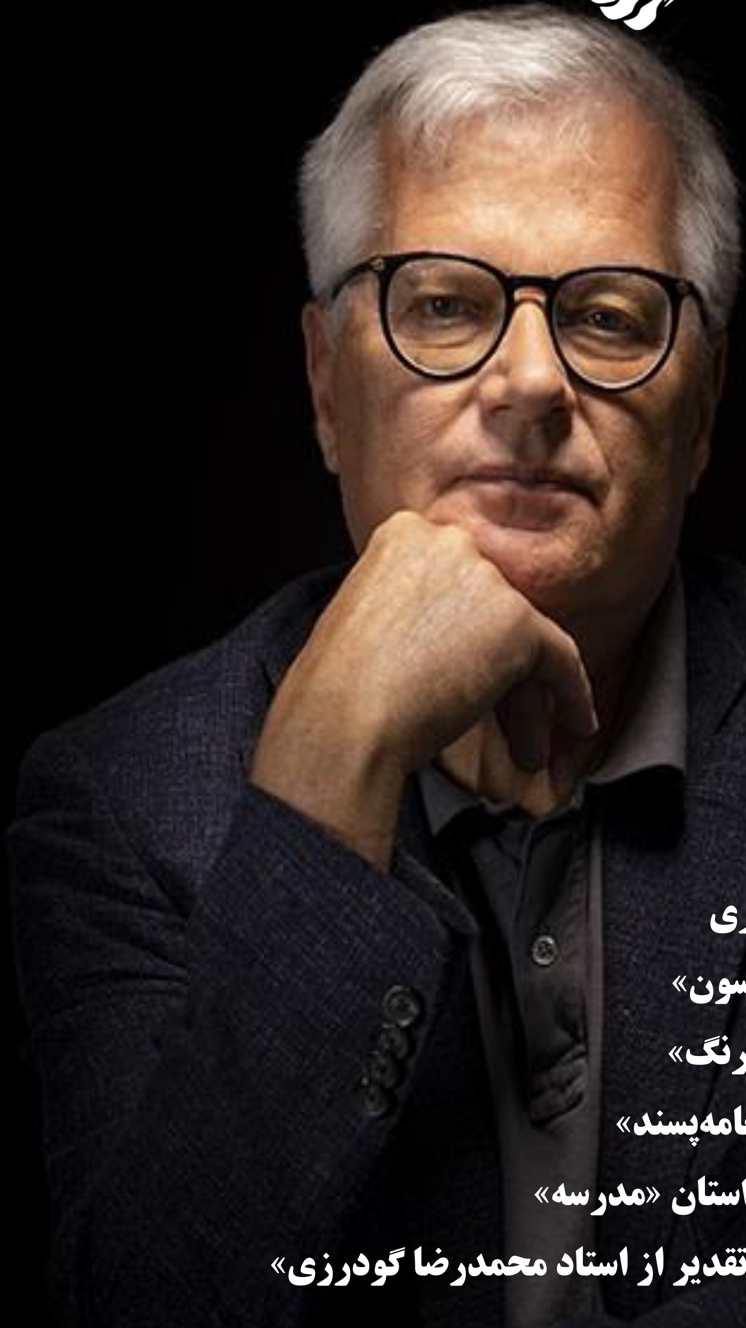
ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌وسوم، اسفندماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران



داستان ایرانی

داستان ترجمه

باورهای عامیانه «ابر»

نگاهی به رمان «ساشنکا»

بررسی نمایشنامه «مرگ یزدگرد»

بررسی داستان «زن بی‌کس و کار»

نگاهی به مجموعه «مردگان متحرک»

خلاصه اسطوره «آغاز نبرد در تروپا»

بررسی رمان «بولوار دلهای شکسته»

نمایشنامه، جستار، ناداستان، تجربه‌نگاری

معرفی برنده جایزه نوبل «هری مارتینسون»

یادداشتی بر مجموعه داستان «سفید پررنگ»

بررسی «جنبه‌های ناتورالیسمی رمان عامه‌پسند»

بررسی ویژگی‌های پست‌مدرنیسم در داستان «مدرسه»

گزارش «همایش روز جهانی داستان و تقدیر از استاد محمدرضا گودرزی»

این شماره همراه با: بهرام بیضایی، محمدرضا گودرزی، احمد شاملو، کوثر عابدینی، زهرا تدین، پرویز دوایی مهدی هزاره، آفاق زرگریان، فائزه قبادیان، صدیقه پاشایی، نجمه یزدیان، آذر بنی‌اسدی، مهدی عاطف‌راد مرضیه عزیزی، مهدیه مددکار، گلبرگ فیروزی، مهسا شیرازی، علیرضا سبحانی، سولماز افسری، محمدجواد محمدی، الهام بیاتی‌مقدم، فرشاد ذوالنوریان، سمیه جعفری، عبدالمطلب برات‌نیا، آنه کارسون، داینا مالوک تولگای گوموشای، جاکوب و ویلیام گریم، جولیا یانگ، رابرت کرکمن، تونی مور، چارلی آدارد، هنری مارتینسون، دونالد بارتلمی، ارسکین گالدول، سایمن سیبگ مونتیفیوری، چارلز بوکوفسکی، انتظار حسین

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: سوری رحیمی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

سخن سردبیر

با افتخار صدوشصت‌وسومین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

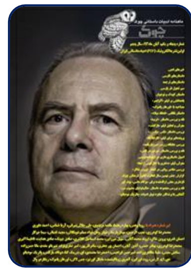
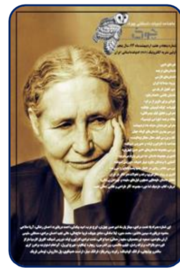
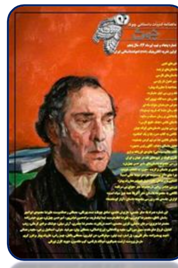
به لطف خدا امسال نیز همایش روز جهانی داستان را برگزار کردیم. این همایش با تقدیر از استاد محمدرضا گودرزی، نویسنده و منتقد پیشکسوت کشورمان برگزار شد که با حضور دوستان، علاقه‌مندان و شاگردان ایشان مجلس‌مان باشکوه‌تر شد؛ در ادامه اعضای فرهنگی سفارت ژاپن نیز به جمع فرهیختگان پیوستند و از آنان به شایستگی برای شرکت در این همایش قدردانی شد.

در این مراسم دهمین مجموعه آثار گروهی چوک همراه با نویسندگان و ویراستارانش رونمایی شد و تصمیم گرفتیم فراخوان مجموعه یازدهم را به بهار سال آینده موکول کنیم که در موقع مقرر به دوستان اطلاع‌رسانی خواهیم کرد؛ در مجموعه آینده بخش «داستان ترجمه» هم به فراخوان اضافه خواهد شد و به یاری خدا همه این آثار برای جایزهٔ ادبی چوک در معرض داوری قرار خواهند گرفت.

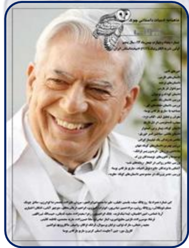
یکی دیگر از تغییرات برنامه‌های خانه داستان چوک این است که از سال آینده «اختتامیهٔ جایزهٔ ادبی چوک» اردیبهشت ماه برگزار می‌شود؛ این تغییر برای برنامه‌های آتی موثرتر خواهد بود.

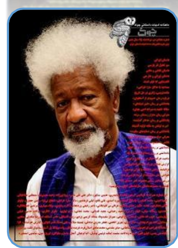
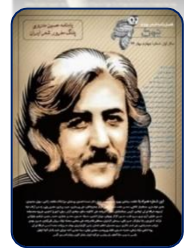
امید است برگزاری چنین همایش‌هایی تلنگر کوچکی به سایر نهادهای فرهنگی باشد تا بتوانیم فرهنگ تقدیر از بزرگان ادبیات را سرلوحه کارهای فرهنگی خود قرار دهیم.



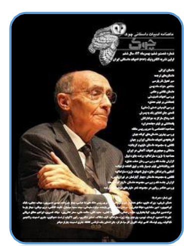


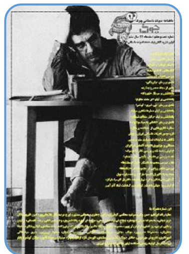


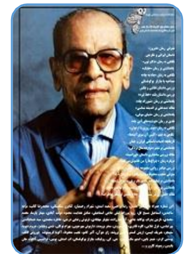


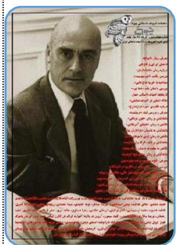


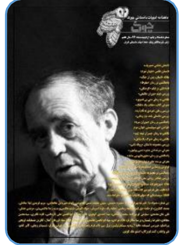



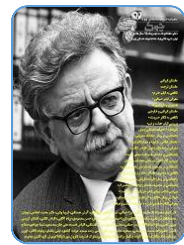
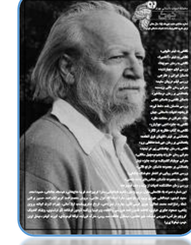
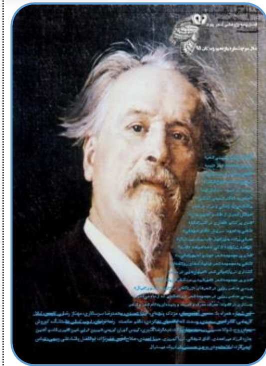





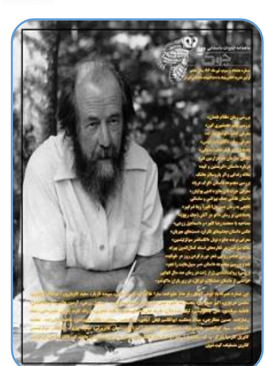


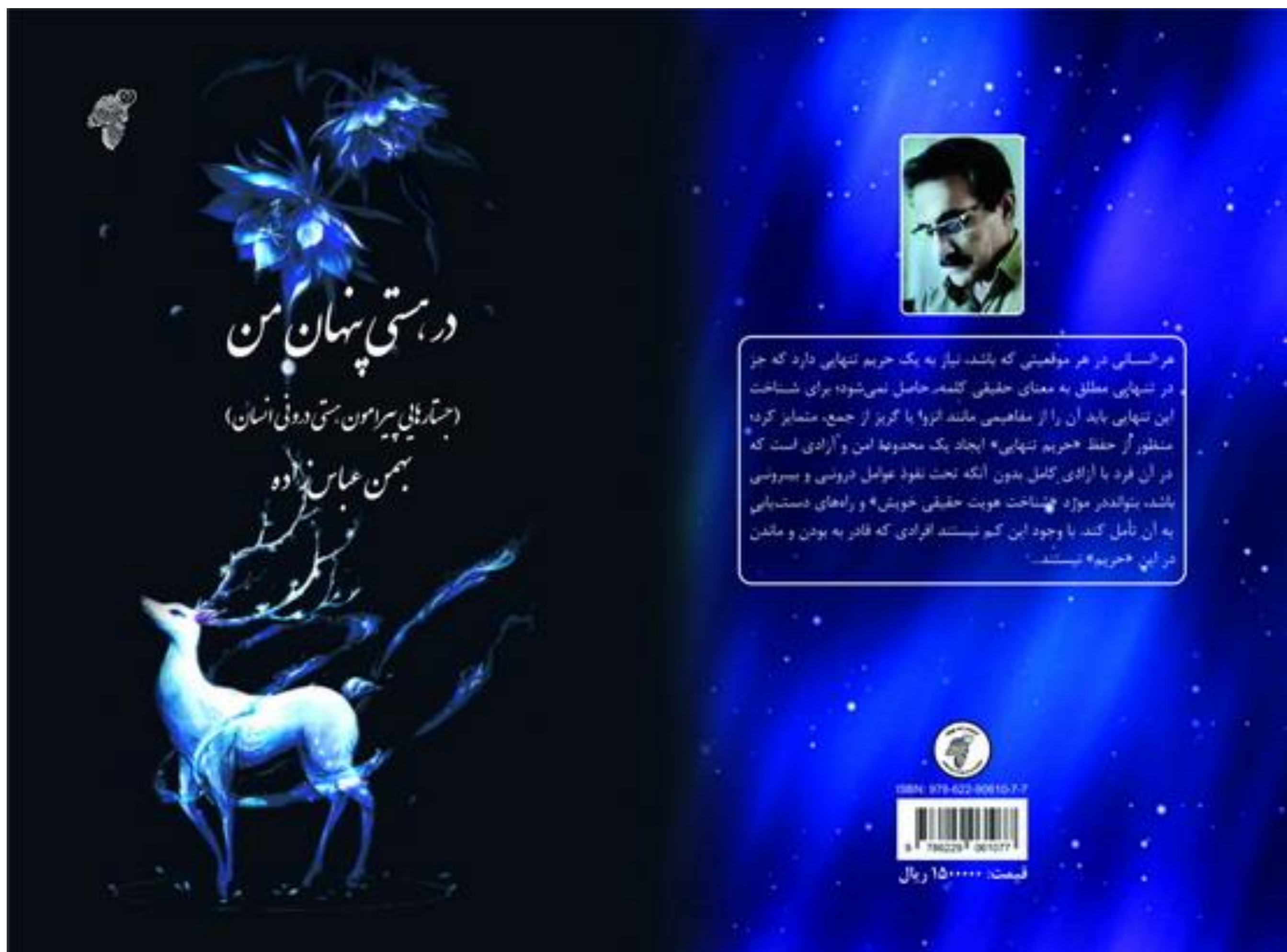







در هستی پنهان من
(جستارهایی پیرامون هستی درونی انسان)
بهمن عباس‌زاده
هر انسانی در هر موقعیتی که باشد، نیاز به یک حریم تنهایی دارد که جز
در تنهایی مطلق به معنای حقیقی کلمه، حاصل نمی‌شود؛ برای شناخت
این تنهایی باید آن را از مفاهیمی مانند انزوا یا گریز از جمع، متمایز کرد؛
منظور از حفظ «حریم تنهایی» ایجاد یک محدوده امن و آزادی است که
در آن فرد با آزادی کامل بدون آنکه تحت نفوذ عوامل درونی و بیرونی
باشد، بتواند در مورد «شناخت هویت حقیقی خویش» و راه‌های دست‌یابی
به آن تأمل کند. با وجود این کم نیستند افرادی که قادر به بودن و ماندن
در این «حریم» نیستند...
ISBN: 978-622-90610-7-7
قیمت: ۱۵۰۰۰۰۰ ریال



به لطافت بال پروانه‌ها

نازیلا خوشنود



به لطافت بال پروانه‌ها

آخ که بعضی از آدم‌ها چقدر خوبند! یک ساعت کنارشون باشی،
اندازهٔ یک ثانیه می‌گذره! قضاوتت نمی‌کنن؛ کاری ندارن اهل کجایی؛
خیال‌شون نیست چند ساله؛ فقط باهات نفس به نفس می‌شین!
فقط باهات هستن؛ وجود دارن؛ خودت رو می‌بینن؛
خودت رو می‌خوان؛ نه مسائل دور و برت رو!



ISBN: 978-622-90610-5-3



قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال





کاپیتان

فاطمه فدائی ایام (گیلانی)

بعد از جدایی پدر و مادرم زندگی ما دچار اختلال و وضع نابسامانی شد.
با پدرم زندگی می‌کردم و مادرم به همراه عارفه که چهار سال بیشتر نداشت
به منزل پدربزرگم برگشتند. گاهی پیش مادرم می‌رفتم و دوباره نزد پدرم
بازمی‌گشتم و این رفت‌وآمدها به‌خصوص بعد از ازدواج مجدد پدر آسیب‌های
زیادی بر من وارد کرد.



ISBN: 978-622-90610-4-6



قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عمل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیر احمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «[illegible]» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهاردهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ نخاله» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: [illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کدو قلقله زن» گردآورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نوزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible] آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، المیرا مجلسی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، المیرا مجلسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «هکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «سنگ کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «ابر»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

خلاصه اسطوره: «آغاز نبرد در تروا»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «هری مارتینسون»؛ «گیتا بختیاری»

گزارش: «همایش روز جهانی داستان و تقدیر از استاد محمدرضا گودرزی»

بررسی رمان: «بولوار دلهای شکسته»؛ «پرویز دوایی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

یادداشتی بر مجموعه داستان: «سفید پررنگ»؛ «مهدی هزاره»؛ «پونه شاهی»

نگاهی به رمان: «ساشنکا»؛ «سایمن سیبگ مونتیفیوری»؛ «آفاق زرگریان»؛ «آرزو معظمی»

بررسی داستان: «زن بی‌کس و کار»؛ «ارسکین گالدول»؛ «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»

بررسی: «جنبه‌های ناتورالیسمی رمان عامه‌پسند»؛ «چارلز بوکوفسکی»؛ «کوثر عابدینی»

مقاله: «بررسی ویژگی‌های پست‌مدرنیسم در داستان مدرسه»؛ «دونالد بارتلمی»؛ «زهراتدین»؛ «آزاده جمشیدپور»











گزارش همایش روز جهانی داستان سال ۱۴۰۲

مراسم تقدیر از «استاد محمدرضا گودرزی»



استاد محمدرضا گودرزی و آقای مهدی رضایی مدیر مؤسسه خانه داستان چوک

مراسم تقدیر از استاد محمدرضا گودرزی، نویسنده و منتقد پیشکسوت کشورمان روز ۲۶ بهمن ماه به همت موسسه فرهنگی خانه داستان چوک با همکاری معاونت فرهنگی اجتماعی منطقه ۳ تهران، در پردیس قلهک برگزار شد.



خانم سوری رحیمی، مجری همایش روز جهانی داستان

در بخش اول این همایش از دهمین مجموعه آثار گروهی چوک رونمایی شد. این اثر شامل ۶۰ داستان کوتاه، جستار و ناداستان از نویسندگان جوان است که از سوی انتشارات چوک منتشر شده.



بخش دوم به تقدیر از استاد محمدرضا گودرزی اختصاص داد و مهدی رضایی درباره فعالیت‌های ایشان سخنرانی کردند و سپس آقای محمدرضا گودرزی داستانی از خودشان را قرائت کردند.



خانم آسیه صابرمقدم استاد زبان ژاپنی و خانم سوری رحیمی

در بخش سوم سرکار خانم آسیه صابرمقدم به بررسی سختی‌های ترجمه زبان ژاپنی پرداختند و کنجی میازاوا نویسنده مطرح ژاپنی را به مخاطبان معرفی کردند.



آقای مهدی رضایی، استاد محمدرضا گودرزی، استاد آسیه صابرمقدم، آقای شوتا آبه، خانم مریم بهرامی آقای محمدرضا غلامی و خانم سوری رحیمی

مهدی رضایی در پایان همایش اظهار داشت: ما سالانه این همایش را با سختی‌های فراوان برگزار می‌کنیم و امیدواریم نهادهای فرهنگی سالی یکبار مکانی را در اختیار اهالی داستان برای تقدیر از بزرگان ادبیات قرار دهند.

این مراسم با تقدیر از اعضای اجرایی و مهمانان ویژه این همایش پایان یافت.

جناب آقای محمود افراخته؛ معاون محترم امور اجتماعی و فرهنگی شهرداری منطقه ۳ تهران

سرکار خانم مریم بهرامی؛ مدیر محترم مجموعه فرهنگی ورزشی پردیس قلهک

سرکار خانم آسیه صابرمقدم استاد زبان ژاپنی

جناب آقای محمدرضا غلامی، مشاور برگزاری همایش

و جناب آقای شوتا آبه، نمایندهٔ محترم بخش فرهنگی سفارت کبرای ژاپن





برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «هری مارتینسون»

نویسنده «گیتا بختیاری»



هری مارتینسون زاده ۶ مه ۱۹۰۴ جامشوگ سوئد– درگذشته ۱۱ فوریه ۱۹۷۸ در استکلهم، نویسنده، شاعر و ملوان سابق سوئدی بود. اولین نویسنده خودآموخته طبقه کارگر بود که در سال ۱۹۴۹ به عضویت آکادمی سوئد انتخاب شد. مارتینسون و ایونید جانسون در سال ۱۹۷۴ برای اثر «آنیارا» که مشترکا آن را نوشته بودند جایزه نوبل را دریافت نمود. کمیته نوبل آنها را به دلیل توانایی در "به تصویر کشیدن زندگی خشن شمال معاصر و درام وجود فردی" تحسین کرد. این انتخاب بحث‌برانگیز بود، زیرا هر دو مارتینسون و جانسون اعضای آکادمی بودند. این جایزه در حالی به آنها اهدا شد که ولادیمیر نابوکوف، گراهام گرین، و خورخه لوئیس بورخس نیز در آن سال کاندید دریافت آن بودند

زندگی

هری مارتینسون در بلکینگ سوئد در خانواده‌ای متشکل از هفت فرزند متولد شد. او پنجمین فرزند از هفت فرزند بود در جوانی هر دو والدین خود را از دست داد، پدرش مارتین اولوفسون، که مارتینسون بعدها ادعا کرد کاپیتان دریایی است، در سال ۱۹۱۰ بر اثر سل درگذشت و یک سال بعد مادرش به پورتلند، امریکا مهاجرت کرد و هفت فرزندش را تحت پوشش رفاه عمومی سوئد گذاشت تا تحت سرپرستی خانواده‌هایی بزرگ شوند.

مارتینسون دوران کودکی ناپایداری داشت، چندین بار از خانه و مدرسه فرار کرد. در ۱۶ سالگی با انتخاب شغل ملوانی به زندگی پر از ناامیدی خود رنگ سخت‌کوشی داد. جوانی و اوایل بزرگسالی خود را به عنوان یک دریانورد، کارگر و ولگرد گذراند. در شانزده سالگی از خانه فرار کرد و ۶ سال از زندگی خود را بر روی بر عرشه کشتی‌های مختلف کار کرد و از این طریق به سراسر جهان و بازدید از کشورهایی از جمله برزیل و هند گذراند، در این دوره با فلسفه شرق آشنا شد. اما مشکلات ریوی او را مجبور کرد به سوئد برگردد. نداشتن شغل ثابت در سوئد او را به دورگردی در اطراف سوئد تبدیل کرد و در مواقعی هم به عنوان ولگرد در جاده‌های روستایی زندگی می‌کرد این زندگی سرگردان او را به دردسر انداخت وبه دلیل ولگردی در پارک دستگیر شد.

با وجود فقدان تحصیلات رسمی، علاقه شدیدی به ادبیات داشت، در جوانی شروع به نوشتن شعر کرد. زندگی و سفرهای دریایی او چالش‌ها و تراژدی‌های زندگیش، از جمله مبارزات اولیه او با فقر، تجربیات او به عنوان یک یتیم، و مبارزات شخصی منبع الهامی شد برای خلق نخستین تلاش‌های ادبیش. آغاز حرفه ادبی او در سال ۱۹۲۹ با مجموعه "Spökskepp" (کشتی ارواح) بود. در همان سال با نویسنده «موآ سوارتز» که چهارده سال از او بزرگتر بود ازدواج کرد اما در سال ۱۹۴۰ جدا شد و بعداً با «اینگرید مارتینسون» ازدواج کرد که از او صاحب دو فرزند شد.

آشنایی و همراهی با جنبش ادبی موسوم به "ادبیات پرولتری" که بر زندگی طبقه کارگر متمرکز بود او را در سال ۱۹۳۴ به کنفرانس نویسندگان در اتحاد جماهیر شوروی کشاند، اما از نظر سیاسی سرخورده بازگشت. تهاجم شوروی به فنلاند در سال ۱۹۳۹ او را وادار کرد تا در سپاه داوطلبان سوئدی برای جنگ فنلاند ثبت‌نام کند. موفقیت محبوب او به عنوان یک رمان نویس با کتاب نیمه اتوبیوگرافیک Nässlorna blomma(گزنه گلدار) در سال ۱۹۳۵ به دست آمد که درباره سختی‌هایی پسر جوان روستایی بود. رمان Vägen till Klockrike Klockrike (راه کلاکرایک – ۱۹۴۸) موفقیت بزرگ دیگری بود رمانی که با دلسوزی به

بررسی زندگی ولگردها و دیگر طردشدگان اجتماعی می‌پردازد و فرهنگ مدرن را در به نقد می‌کشد، او در این اثر از طریق راوی، «بوله»، فردی خودخواه و سازنده سیگار برگ، زندگی نامه خود را با نقد اجتماعی مخلوط می‌کند. مارتینسون اولین نویسنده پرولتری بود که در سال ۱۹۴۹ به عضویت آکادمی سوئد انتخاب شد.

در سال ۱۹۴۹ جایزه معتبر بلمن را برای مجموعه شعر خود "کوچ نشین" دریافت کرد. یکی از برجسته‌ترین آثار او چرخه شعری «آنیارا» است؛ داستانی علمی تخیلی که به بررسی وضعیت انسان در مواجهه با یک فاجعه کیهانی می‌پردازد. این اثر که با همکاری ایویند جانسون نوشته شد، که جایزه مشترک نوبل ادبیات را در سال ۱۹۷۴ برای آنها به ارمغان آورد. داستان فضاپیمای آنیارا است که در طی سفر در فضا مسیر خود را از دست می‌دهد و متعاقباً بدون مقصد شناور می‌شود.

> در سال ۱۹۴۹ جایزه معتبر بلمن را برای مجموعه شعر خود "کوچ نشین" دریافت کرد. یکی از برجسته‌ترین آثار او چرخه شعری «آنیارا» است.

در سال ۱۹۵۴ دکترای افتخاری را در دانشگاه گوتبورگ دریافت کرد. مارتینسون علیرغم موفقیتش با افسردگی و مشکلات سلامتی دست و پنجه نرم می‌کرد. سالهای آخرعمرش تحت‌الشعاع انتقاد نسل جوان چپ و افزایش تقاضاها مبنی بر مشارکت سیاسی نویسندگان قرار گرفت. دریافت جایزه نوبل او جایزه نوبل با احساسات متفاوتی روبرو شد، تحمل فشار و انتقاد برای او بسیار دشوار بود، شیرینی بردن جایزه نوبل همراه با تلخس زیر سؤال بردن شایستگی او برای سهیم شدن در این جایزه شد این تلخی سبب شد تا احساس انزوای او بیشتر شود.

مارتینسون حساس پس از دریافت جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۴ به سختی می‌توانست با انتقاداتی که پس از دریافت جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۴ به او وارد شد کنار بیاید و در ۱۱ فوریه ۱۹۷۸ در بیمارستان دانشگاه کارولینسکا در استکهلم با بریدن شکمش با یک قیچی خودکشی و درگذشت

میراث ادبی

هری مارتینسون به طور گسترده به عنوان یکی از شخصیت‌های برجسته در ادبیات سوئد قرن بیستم در نظر گرفته می‌شود. زمانی که او شروع به انتشار آثارش کرد، منتقدان و نویسندگان دیگر به سرعت به استعدادهای غزلیات او پی بردند؛ به ویژه، مجموعه نوماد او کمک زیادی به معرفی مدرنیسم ادبی در سوئد کرد. و حماسه منظوم او، «آنیارا» که داستانی است بر انسان در زمان و مکان، یکی از مهم‌ترین آثار نسل پس از جنگ است که کشورش او را رسماً با چنین افتخاراتی به رسمیت شناخت.

میراث ادبی مارتینسون در درجه اول با شعر، رمان، مقالات و نمایشنامه‌های او تعریف می‌شود. ارتباط اولیه او با ادبیات پرولتاریا و سرمایه‌گذاری‌های بعدی او در داستان‌های علمی تخیلی، همانطور که در "آنیارا" دیده می‌شود، تطبیق‌پذیری استعداد او را به نمایش می‌گذارد. آثار او اغلب منعکس کننده تجربیات خودش از فقر و مبارزه بود. شعر او که با نوآوری زبانی و استفاده مکرر از استعاره‌ها مشخص می‌شود، نگاه تیزبین و عشق به طبیعت را با انسان‌گرایی عمیقاً احساس شده ترکیب می‌کند. نوشته‌های او اغلب به بررسی شرایط انسانی، مسائل اجتماعی و موضوعات وجودی می‌پردازد. توانایی او در ارتباط با طبقه کارگر از طریق آثار اولیه‌اش و بعداً درگیر شدن با مضامین فلسفی و علمی گسترده‌تر در «آنیارا»، گستردگی مشارکت‌های ادبی او را به نمایش می‌گذارد.

اولین کتاب شعر او، Spökskepp (کشتی ارواح)، بسیار تحت‌تأثیر اثر هفت دریای رودیارد کیپلینگ است، در سال ۱۹۲۹ منتشر شد که در بیشتر موارد از نقوش اقیانوس و زندگی به عنوان یک دریانورد استفاده کرده. در همان سال، او در مجموعه کتاب Fem unga، (پنج جوان) کتابی پیشگامانه و بسیار تأثیرگذار در ادبیات مدرنیستی سوئد، مشارکت کرد. در نوشته‌های بعدی او طبیعت و زمین به طور فزاینده‌ای به نقش‌های مهم تبدیل شدند. در طول دهه ۱۹۳۰ او در توصیف طبیعت و هم در نثر و هم در شعر تبحر پیدا کرد به ویژه برای اشعار کوتاه، طبیعت با مشاهدات دقیق مورد توجه قرار گرفت. تجربیات اولیه او به ویژه دوران کودکی او در دو رمان زندگی‌نامه‌ای به نام‌های Nässlorna blomma (۱۹۳۵؛ گزنه گلدار) و gen ut Vä (۱۹۳۶، راه خروج) شرح داده شده است، Resor utan mål (۱۹۳۲-سفرهای بی هدف") و Kap Farväl (۱۹۳۳-کیپ خداحافظی) مارتینسون خاطرات زندگی خود را به عنوان یک دریانورد به یاد آورده.

موفقیت بزرگ مارتینسون مجموعه شعر نوماد در سال ۱۹۳۱ بود. شعر او به دلیل تصاویر غنی با مشاهدات دقیق که بر جزئیات تأکید می‌کرد مورد توجه قرار گرفت.. مارتینسون. مارتینسون در کتاب Verklighet till döds (واقعیت تا

مرگ، ۱۹۴۰) که در طول جنگ جهانی دوم نوشته شد، شرایط اجتماعی معاصر و توسعه فناوری را مورد انتقاد قرار داد. این رمان بر اساس تجربیاتش ن در جنگ زمستانی فنلاند ۱۹۴۰-۱۹۳۹ است و روایت شخصی او از ایدئولوژی شوروی را ارائه می‌دهد، زیرا او به عنوان یکی از پرسنل خدمات (نامه رسان) – می‌توانست روحیه نیروها را مشاهده کند. Vägen till Klockrike(۱۹۴۸؛ ترجمه انگلیسی جاده، ۱۹۵۰) و مجموعه شعر پاساد (۱۹۴۵) را به نقد کشید

مارتینسون به عنوان یک شاعر بهترین آثار خود را پس از جنگ خلق کرد. از جمله «آنیارا»، که در سال ۱۹۵۶ منتشر شد چشم‌اندازی غم‌انگیز از آینده را به تصویر می‌کشد. ایده آنیارا از درخشش کهکشان آندرو مدا که با تلسکوپ خود آن را رصد می‌کرد، سرچشمه گرفت. علاقه شدیدش به علم در این اثر تأثیر برجسته‌ای داشت و بر اساس علاقه فزاینده خود، فضا و کیهان را در این اثر به بهترین شکل بیان و توسعه داد، یک حماسه فضایی شاعرانه که به معروف‌ترین اثر مارتینسون تبدیل شد. داستان به دنبال سفر برگشت‌ناپذیر یک سفینه فضایی غول‌پیکر مجلل با ۸۰۰۰ نفر است، آنهم پس از آن که زمین آلوده به رادیواکتیویته و غیرقابل سکونت شده است. آنیارا در حالی که پناهندگان را از زمین در حال مرگ به مریخ می‌برد، از مسیر خود خارج می‌شود. بدون هیچ تغییری برای بازگشت، برای همیشه در فضا گم می‌شود. این اثر به دلیل استفاده نوآورانه از زبان و کاوش عمیقش در مسائل وجودی شناخته شده است. این چرخه به عنوان «داستان حماسی شکنندگی و حماقت انسان» توصیف شده است. این شعر علمی تخیلی حماسی مارتینسون در سال ۱۹۵۹ توسط کارل بیرگر بلومدال به یک اپرای موفق تبدیل شد.

در اواخر کارش، انتقاد از زندگی مدرن و فناوری آن در مجموعه اشعارش در سال ۱۹۶۰ (واگن) به شدت بیان شد که برخلاف کتاب‌های قبلی‌اش با استقبال خوبی از سوی منتقدان معاصر مواجه نشد. از انتقادها به این اثر چنین به نظر می‌آمد که شاید این آخرین مجموعه شعر او باشد، اما در سال ۱۹۷۱ او با Dikter om ljus och mörker (اشعار نور و تاریکی) بازگشت که پس از آن مجموعه‌ای از اشعار طبیعت Tuvor (Tufts) در سال ۱۹۷۳ منتشر شد.

مارتینسون به طور گسترده‌ای به عنوان بزرگترین نویسنده سوئدی بعد از آگوست استریندبرگ در نظر گرفته می‌شود. صدمین سالگرد تولد مارتینسون در سال ۲۰۰۴ در سراسر سوئد جشن گرفته شد. جایزه سیکادا از همان سال به یاد هری مارتینسون اعطا می‌شود. انجمن هری مارتینسون در سال ۱۹۸۴ تأسیس شد که جایزه‌ای را به افراد یا سازمان‌هایی اعطا می‌کند که با روحیه هری مارتینسون کار می‌کنند همچنین آکادمی سوئد بورسیه‌ای به یاد هری مارتینسون به نویسنده‌ای که به زبان سوئدی می‌نویسد اعطا می‌کند.

زبان آثار او

مارتینسون که دوران کودکی خود را به عنوان یک تیم، دریانورد تاجر، کارگر گاه به گاه و ولگرد گذراند، با بازگویی ماجراها و مصائب زندگی‌اش در نیم دوجین کتاب در سوئد مورد تحسین قرار گرفت. او در کتاب «نویسندگان جهان، ۱۹۷۰-۱۹۵۰» به عنوان «شاید حساس‌ترین و بدیع‌ترین شاعران نسل خود و همچنین از نظر فنی یکی از پیچیده‌ترین شاعران، که بیش از همه با دقت فوق‌العاده‌اش در زبان متمایز می‌شود، توصیف شده.»

زبان مارتینسون غنایی، بی‌قید، نوآورانه و گاهی مبهم است. سبک او، اغلب به شدت واقع‌گرایانه یا اکسپرسیونیستی. و فلسفه او بدوی است. آثار هری مارتینسون شامل شعر و نثر است که با زبان رسا و اصیل مشخص می‌شود. مارتینسون در ترسیم طبیعت، قلمی توانا داشت و لطیف و دقیق می‌نوشت و خود شیوه‌اش را «تفکر در مرغزار» می‌نامید. مضامین شامل تجربیات او در دوران کودکی سخت و بی‌مهری و در دوران جوانی به عنوان یک دریانورد و دوره گرد است. تاملات و توصیفات فلسفی او از جهان طبیعی هم نشان دهنده علاقه و توجه او به طبیعت و هم علاقه او به علم است. داستان‌های اولیه مارتینسون بیشتر زندگی نامه‌ای است. ■

منابع:

https://www.nytimes.com/۱۲/۰۲/۱۹۷۸/archives/harry-martinson-۷۳-nobel-prize-winner-swedish-poet-and-novelist.html
https://observervoice.com/unmasking-a-legend-the-story-of-harry-martinson-45082/
https://www.britannica.com/art/Scandinavian-literature
http://authorscalendar.info/harrymar.htm
https://en.wikipedia.org/wiki/Harry_Martinson

بررسی جنبه‌های ناتورالیسمی رمان «عامه‌پسند»

نویسنده «چارلز بوکوفسکی»؛ «کوثر عابدینی»



کتاب عامه پسند، نوشتهٔ چارلز بوکفسکی است که اولین بار در سال ۱۹۹۴ به چاپ رسید. داستان این اثر به ماجراهای عجیب شخصیتی به نام «نیک به لان» می‌پردازد. نیک، کارآگاهی بدشانس است که به شکلی اتفاقی با چندین پرونده که هر کدام به یک میزان مبهم و اسرارآمیز هستند و هیچ کدام به جز رفتنِ بیشتر و بیشتر به اعماق کابوسی تاریک، اگزیستانسیال و البته طنزآمیز به جایی نمی‌رسند. در ابتدا، بانوی مرگ از به لان می‌خواهد تا از مرگ رمان نویسی فرانسوی به نام «سلین» مطمئن شود. به لان سپس توسط افراد دیگری نیز استخدام می‌شود؛ شوهری که گمان می‌کند همسرش در حال خیانت به اوست، یک متصدی کفن و دفن که به دنبال موجودی فضایی می‌گردد و شخص دیگری که از به لان می‌خواهد گنجشک قرمز را برایش پیدا کند. در این جستار از جنبه‌های اگزیستالیسمی و سورئالیسمی اثر می‌گذاریم و تنها به جنبه‌های ناتورالیسمی کتاب می‌پردازیم. کتاب با یک کار بی‌اهمیت که کشتن یک مگس است، شروع می‌شود. در ادامه چندین بار دیگر به مگس که موجودی ناچیز است، می‌پردازد «چی می‌شد اگر مگسی بودم روی مچ دست یک آدم؟»

یکی از جنبه‌های مهم ناتورالیسم، استفاده از کلمات زشت و گفت‌وگوهای بی‌مورد و مسخره است؛ در جایی از کتاب می‌گوید «به ستاره‌های سینما نگاه کن، پوست ماتحتشان را می‌کنند و به صورتشان می‌چسبانند. پوست ماتحت از همه‌جا دیرتر چین می‌خورد. همه‌شان آخرعمری صورت و ماتحتشان یکی می‌شود.»، درجایی دیگر «دیدم که یک گربه درحال ریدن روی پشت‌بام همسایه است.» و در پایان داستان وقتی همسر سابقش به دیدنش می‌آید، چنین مکالمه‌ای بین آن‌ها ردوبدل می‌شود؛

«تو همدم لازم داری.»

«اوه اوه.»

«تو هیچ‌وقت نمی‌دونستی که چی لازم داری ریقو.»

از دیگر جنبه‌های این مکتب، حقیر دانستن و هورمونی بودن عشق است. این موضوع بارها بیان می‌شود. تمامی زن‌های داستان زیبایی‌های ظاهری و فیزیکی بسیاری دارند که راوی با جزئیات آن‌ها را توصیف کرده و در ذهنش با آن‌ها زندگی می‌کند «تو عمرم زن به این خوشگلی ندیده بودم. ورای تصور، ورای همه‌چیز، سربه سرم نگذارید. می‌خواهم بهش فکر کنم.» و در جایی دیگر نظرش را در این مورد به وضوح بیان می‌کند«عکس را پیدا کردم و دوباره گذاشتمش توی کیفم. سکس یک تله است، یک دام برای حیوان‌هاست. من عاقل‌تر از این حرف‌هام که دم به تله بدهم.»

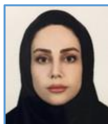
ناتورالیسم عقیده دارد انسان در زمان تنازع برای بقای خودش به هرکاری دست می‌زند. در این داستان هم به لان با افراد زیادی درگیر می‌شود و حتی چند نفری را به کشتن می‌دهد. در جایی از داستان هنگامی که سعی دارد مچ «سیندی» را بگیرد با خدمتکار او اینگونه درگیر می‌شود «دوربین را پرت کردم به فلان جاش. از درد به خودش پیچید. دویدم طرفش، دوربین را برداشتم و کوبیدم به پشت گردنش. صدای خردشدن شیشه به گوشم رسید. کینگ کنگ کله‌پا شد و با صورت افتاد روی صندلی راحتی، بی‌هوش. نصف بدنش روی صندلی راحتی بود و نصف دیگرش در جایی دیگر.» از دیگر جنبه‌های این مکتب، داشتن دیدگاه منفی و پلیدگونه نسبت به انسان‌هاست. این دیدگاه بارها به طریق مختلف آورده شده است. «تصمیم گرفتم تا ظهر توی رخت‌خواب بمانم. شاید تا آن‌موقع نصف آدم‌های دنیا بمیرند و مجبور باشم فقط نصف دیگرشان را تحمل کنم.» در جایی دیگر «همیشه یک‌نفر هست که روز آدم را خراب می‌کند. البته اگر به قصد نابودی کل زندگی‌ات نیامده باشد.» نکتهٔ دیگر بی‌اهمیت دانستن و پوچ بودن زندگی است. آنجا که می‌گوید «آدم به دنیا آمده که بمیرد. که چی؟ ولگردی و انتظار، انتظار برای یک قطار، انتظار برای خدمتکار در هتلی در لاس وگاس در یک شب ماه اوت. انتظار برای موشی که بزند زیر آواز. انتظار برای ماری که بال در بیاورد. علافی محض.» و در جایی دیگر «زندگی آدم را فرسوده می‌کند، نحیف می‌کند.»

و نکتهٔ نهایی افسردگی شخصیت اصلی داستان از که به وضوع قابل مشاهده است. در اواخر داستان با خودش نجوا می‌کند «شش سال بود که نخندیده بودم. وقتی که هیچ چیز برای نگرانی وجود نداشت، بی‌خودی نگران می‌شدم، هر وقت هم که واقعاً مسئلهٔ نگران‌کننده‌ای وجود داشت مست می‌کردم.»

داستان با این جملات پایانی سعی دارد که نشان دهد گنجشک قرمز چیزی است در ذهن او «گنجشک نوکش را آرام باز کرد. خلئی عظیم آشکار شد. بعد داخل نوکش گردبادی زرد و بیکران پدید آمد. پر انرژی‌تر از خورشید، باورنکردنی. دوباره فکر کردم نباید این‌طوری تمتم شود. نوک گنجشک باز شد، سر گنشجک نزدیکم شد و شعله و خروش گردباد زرد من را در خود پیچید.»

بررسی ویژگی‌های پست‌مدرنیسم در داستان «مدرسه»

«دونالد بارتلمی»؛ مترجم «زهراتدین» «آزاده جمشیدپور»



داستان «مدرسه» فلش فیکشنی با حدود هزارودویست کلمه، ابتدا در سال ۱۹۷۴ در نیویورکر منتشر شد. این داستان سراسر با کلاژهای ادبی، فقدان طرح و توسعهٔ شخصیت‌پردازی و دیالوگ‌های نامنسجم نوشته شده است. داستان از زبان معلم مدرسه‌ای روایت می‌شود که در آن همه چیز درحال مرگ است و در نهایت با بحث بین معلم و دانش‌آموزان دربارهٔ معنای زندگی به پایان می‌رسد.

«دونالد بارتلمی» داستان‌نویس آمریکایی (۱۹۸۹-۱۹۳۱) که به‌خاطر کلاژهای پست‌مدرنیستی‌اش شناخته شده و مشهور است، در ابتدا سردبیر روزنامه و سپس مدیر موزهٔ هنرهای معاصر شهر هیوستون تگزاس بود و اولین اثر خود را در سال ۱۹۶۴ منتشر کرد. بعد از آن مجموعه داستان‌های متعدد و رمان‌هایی نیز منتشر کرد و در سال ۱۹۷۲ برندهٔ جایزهٔ ملی کتاب شد. دیگر مجموعه‌های مشهور او «زندگی شهری»۱۹۷۰، «غم»۱۹۷۲، «شصت داستان»۱۹۸۱، «شهرها»۱۹۹۳ و رمان‌های او «پدرمرده»۱۹۷۵، «بهشت»۱۹۷۶ و «پادشاه» ۱۹۹۰ هستند. بارتلمی در طول زندگی خود بیش از صد داستان منتشر کرد که او را به خاطر سبک پست‌مدرن و سوررئالی‌شان معروف کردند. او که به‌عنوان «پدر نسل جدید نویسندگان پست‌مدرنیسم» در نظر گرفته می‌شود، در میان تأثیرگذارترین نویسندگان پست‌مدرنیسم قرار دارد. داستان «مدرسه» یکی از آثار پست‌مدرنیستی کوتاه اوست. بارتلمی در این داستان با استفاده از ژانر، سبک و زبان نوآورانه و فنون نوشتاری مانند کولاژ، عناصر عمدتاً نامتجانس معاصر را در کنار هم قرار می‌دهد؛ تلاش برای ارائهٔ روایتی که بتواند بر واقعیت مبتنی باشد، اما درعوض به مسائل فلسفی بزرگ‌تر می‌پردازد. پست‌مدرنیسم در لغت به معنای «جنبش پس از مدرنیته» است که شاخصه‌های مشخص و تعریف‌شده‌ای دارد. از جمله شاخصه‌های مرتبط با مفاهیم ادبی این جنبش می‌توان به چند نمونه اشاره کرد: ناشناس نمودن شخصیت و زمان، بیان کردن از خود گذشتگی به عنوان نوعی آیین، روایت تکه‌تکه، بی‌عمقی، استفادهٔ زیاد از کنایه و... که تمام این شاخصه‌ها و دیگر ویژگی‌های این جنبش یا مکتب را می‌توان در فلش‌فیکشن «مدرسه» بررسی کرد.

داستان «مدرسه» با موقعیتی معمولی که همه می‌توانند تشخیصش بدهند، شروع می‌شود. کلاس درسی که فعالیت‌های آموزشی‌اش با شکست مواجه می‌شوند. حیواناتی که برای تحقیق از آن‌ها استفاده می‌کردند، می‌میرند و همهٔ این حوادث به دلیل سهل‌انگاری مسئولین مدرسه رخ می‌دهند. خشک شدن نهال‌های پرتقالی که دانش‌آموزان کاشته‌اند، به دلیل توجه نکردن معلمان در انتخاب نهال‌ها و خاک مناسب، مردن مارها به دلیل خاموش کردن دیگ بخار مدرسه که در روزهای اعتصاب و تعطیلی مدرسه اتفاق افتاد، خراب شدن باغ‌های سبزی به دلیل توجه نکردن معلمان به آبیاری زیاد آن‌ها و...

داستان «مدرسه» با موقعیتی معمولی که همه می‌توانند تشخیصش بدهند، شروع می‌شود. کلاس درسی که فعالیت‌های آموزشی‌اش با شکست مواجه می‌شوند.

نویسنده به‌خوبی بیگانگی، پوچی و بی‌هدفی معلمان را نشان می‌دهد که همهٔ این نشانه‌ها از شاخصه‌های بارز پست‌مدرنیسم هستند. دنیای مدرن در داستان کوتاه «مدرسه» با استفاده از تکنیک‌های پست‌مدرن نویسی مانند کلاژ و تکه‌تکه شدن داستان به درستی نشان داده شده است. پست‌مدرنیسم در ادبیات تنها نقد نظریه‌های مدرنیستی دربارهٔ واقعیت نیست؛ بلکه جنبشی دربارهٔ این است که چگونه ادبی بنویسیم و دربارهٔ چه چیزی ادبیات بسازیم. ادبیات پست‌مدرن را می‌توان با ویژگی‌های متنوعی شناخت که شامل عناوین زیر می‌شود:

۱-**ماکسیمالیسم:** بسیاری از رمان‌های پست‌مدرن طولانی و عمداً بی‌نظم هستند؛ به دلیل تمایل نویسندگان این جنبش به ارائهٔ آگاهی به صورت تکه‌تکه و بی‌نظم.

۲-**بینامتنیت:** بسیاری از آثار پست‌مدرن بینامتنی هستند؛ به این معنی که حاوی ارجاعات صریحی به مطالب دیگر هستند. گرچه این ایده داستان یا نوشته‌های مستقل و کامل را تضعیف می‌کند.

۳-**خودآگاهی:** آثار پست‌مدرن اغلب شامل مطالبی هستند که چگونگی کار اثر یا نویسنده را برجسته می‌کنند؛ گرچه این آثار صرفاً ادبی هستند، نه چیزی که باعث از بین رفتن

باورپذیری در مخاطب شوند. به عبارت دیگر، این نوع آثار به عنوان اثری خاص برای مشاهده یا خواندن، توجه مخاطب را به خود جلب می‌کنند.

بررسی کاربرد شاخصه‌های پست‌مدرنیسم در داستان:
«مدرسه» داستان کمدی تاریکی دربارهٔ مرگ است که ما را دعوت می‌کند تا دربارهٔ خود فکر کنیم. عناصر پوچ داستان، شاخصهٔ بسیاری از داستان‌های دونالد بارتلمی است که دسته‌بندی آن‌ها دشوار است. وقتی دانش‌آموزان از معلمشان می‌پرسند که آیا مرگ چیزی است که به زندگی معنا می‌دهد؟ معلم به سرعت پاسخ می‌دهد: «نه». البته راوی در پاسخ به سؤالات قبلی آن‌ها بسیار مشکوک یا حیله‌گر بوده است؛ اما به دانش‌آموزانش می‌گوید: *«این زندگی است که به زندگی معنا می‌بخشد.»* که بیانگر دیدگاه نویسنده در نگرش به مرگ است.
داستان به‌صورت اول‌شخص توسط «ادگار» روایت می‌شود؛ معلم مدرسه‌ای که عنوان داستان را تداعی می‌کند. لحن روایت محاوره‌ای است و این نکته حائز اهمیت است که نویسنده راوی اول‌شخص را به‌جای راوی سوم شخص غیرشخصی و جدا انتخاب کرده است؛ زیرا معلم نه تنها درگیر، بلکه احتمالاً شریک جرم در سیل مرگ‌ومیر برخی از ساکنان انسانی و غیر انسانی مدرسه است. به نظر می‌رسد که معلم عصبی است و تلاش می‌کند تا خود را از هرگونه مسئولیتی در قبال آن‌چه اتفاق افتاده خلاص کند و به آن‌ها نوعی بدشانسی سریالی لقب دهد: *«فقط می‌شد اسمش را بگذاری بد آوردن و بدشانسی.»*
راوی تلاش ناموفق بچه‌های مدرسه را برای کاشت درخت با هدف آموزش مسئولیت و مراقبت از موجودات زنده بازگویی می‌کند؛ با این حال، همهٔ درختان خشک شدند. باید در نظر داشته باشیم که داستان با صحبت دربارهٔ «مسئولیت» آغاز می‌شود: دانش‌آموزان برای یادگیری مسئولیت فردی درخت می‌کارند. آیا کسی مسئول بدشانسی‌های پشت‌سرهم در مدرسه است؟ مدرسه پیشتر نیز چنین اتفاقاتی را تجربه کرده است؟ داستان چیزی در این باره نشان نمی‌دهد؛ اما شرایط مرگ‌های شرح داده شده بسیار متنوع و نامرتبط هستند (در داخل مدرسه، خارج از مدرسه، والدین، دانش‌آموزان، حیوانات، گیاهان، تصادفات و بیماری‌ها). همهٔ این عوامل ذهن مخاطب را به سمت اتفاقات ماوراءالطبیعی می‌برند، نه امور فیزیکی دنیوی.
راوی این اتفاق را به دنبال اتفاق مشابه دیگری بیان می‌کند که چند هفته قبل رخ داد؛ مردن مارهایی که برای تحقیق در دیگ‌های گرمایشی نگهداری می‌شدند و پس از اعتصاب چهارروزه در مدرسه و خاموش شدن دیگ‌ها از سرما مردند. همچنین دانش‌آموزانی که از آن‌ها مراقبت می‌کردند نیز جان باختند. به همین ترتیب، باغ‌های گیاهی که دانش‌آموزان از آن‌ها مراقبت می‌کردند، به دلیل آبیاری زیاد خراب شدند. راوی معلم از رد این احتمال امتناع می‌ورزد که بچه‌ها عمداً گیاهان را بیش از حد لازم آبیاری کرده‌اند. *«بعضی از آن‌ها وقتی حواسمان نبود، آب را در کرت‌ها رها کرده بودند.»*
به دلیل تعدادی مرگ و میر دیگر در مدرسه، راوی معتقد است که مرگ در مدرسه آن‌قدر رایج شده که نمی‌توان آن را تصادفی دانست. دانش‌آموزان موش‌های سفید و سمندرها را در کیسه‌های پلاستیکی حمل می‌کردند که باعث خفگی آن موجودات می‌شد. همچنین ماهی‌های گرمسیری که هرسال طی اجرای برنامهٔ درسی دانش‌آموزان مدرسه می‌مردند.
در ادامه راوی توله‌سگی را به یاد می‌آورد که دانش‌آموزان مدرسه از آن مراقبت کرده بودند. توله‌سگی که یکی از دخترها آن را پیدا کرده و نجات داده بود. دانش‌آموزان توله‌سگ را به نام معلم خود، ادگار صدا می‌زدند و آن توله‌سگ نیز چند هفته بعد مرد. اگرچه راوی کاملاً مطمئن نیست که چه چیزی باعث مرگ توله‌سگ شده است، اما حدس می‌زند که مرگ توله‌سگ اتفاقی بوده.
موجود بعدی که مرد پسر یتیم کره‌ای به نام «کیم» بود که مدرسه سرپرستی او را از طریق برنامه کمک به کودکان گرفته بود. باز هم علت مرگ نامشخص است. راوی حدس خودش و دانش‌آموزان مدرسه که آیا چیزی در مدرسه وجود دارد که باعث این اتفاقات می‌شود یا خیر را در این بخش ارائه می‌دهد. راوی این موضوع را نوعی بدشانسی تلقی می‌کند و باز هم تعدادی از والدین دانش‌آموزان در مدت زمان کوتاهی فوت می‌کنند.
مرگ بعدی که راوی آن را به عنوان تراژدی توصیف می‌کند، مرگ دو نفر از دانش‌آموزان مدرسه است که هنگام بازی در نزدیکی چند تیر چوبی بزرگ اتفاق افتاد. تیرهای چوبی روی آن‌ها افتاده و آن دو دانش‌آموز جان باختند. راوی مطمئن نیست که آیا این مرگ، حادثه‌ای ناگوار بوده یا به دلیل سهل‌انگاری از جانب کسی بود که تیرها را روی هم چیده است.
در پایان داستان، معلم با دانش‌آموزان خود دربارهٔ ماهیت مرگ گفت‌وگو می‌کند. به بچه‌ها می‌گوید مرگ نه، بلکه زندگی است که به زندگی معنا می‌بخشد؛ اما به نوعی هم راوی و هم بچه‌ها درست می‌گویند: زندگی کاملاً با مرگ تعریف می‌شود، زیرا کلمه «تعریف» (Definisi) که در متن اصلی داستان به کار برده شده، به معنای «پایان» یا «محدود کردن چیزی» است. زندگی همهٔ ما به معنای واقعی کلمه با مرگ تعریف شده یا به پایان می‌رسد. بدیهی است که دانش ما دربارهٔ این واقعیت و یادآوری فانی بودن‌مان به شکل مرگ‌هایی که در اطراف خود شاهد هستیم، بر نگرش ما به زندگی تأثیر می‌گذارد؛ اما در عین حال نباید زندگی خود را دائماً با ترس از مرگ یا تلاش برای جلوگیری از این واقعیت اجتناب‌ناپذیر زندگی بگذرانیم.

دانش‌آموزان از معلم‌شان می‌خواهند که با دستیارش، هلن، عشقبازی کند؛ زیرا آن‌ها کنجکاو هستند که عشقبازی چگونه به نظر می‌رسد. راوی این تقاضا را رد می‌کند، اما بچه‌ها به التماس ادامه می‌دهند تا اینکه هلن می‌رود و ادگار را در آغوش می‌گیرد و ادگار پیشانی او را می‌بوسد. دانش‌آموزان از این تظاهرات هیجان‌زده می‌شوند و وقتی موش صحرایی دیگری وارد کلاس می‌شود، هورا می‌کشند.

به نظر می‌رسد که کودکان هنگامی که از معلم خود می‌خواهند با دستیارش عشقبازی کند، به‌طور ناخودآگاه یا ضمنی رابطهٔ بین آنچه فروید «اروس» (زندگی، همچنین اروتیک یا زندگی بخش) و «تاناتوس» (مرگ) نامیده را درک می‌کنند. دستیار آموزشی برای نشان دادن عمل عشقبازی پیشقدم می‌شود که راهی برای ایجاد یک زندگی جدید است. شاید دانش‌آموزان این رابطهٔ عمیق بین زندگی و مرگ را حتی کامل‌تر از معلم بزرگسال‌شان درک می‌کنند.

دانش‌آموزان پاسخ معلمشان را در ارتباط با زندگی و مرگ قبول ندارند. آن‌ها به حقیقت مهمی دست یافته‌اند: این که مرگ می‌تواند ما را از طبیعت پیش‌پا افتاده رهایی بخشد. زندگی روزمره، فقط به این دلیل ارزش پیدا می‌کند که مرگ به ما یادآوری می‌کند که برای همیشه این‌جا نخواهیم بود!

اشاره به ابراز خرسندی دانش‌آموزان وقتی حیوان جدیدی به مدرسه‌شان می‌آید و آن‌ها به شدت هورا می‌کشند، نشان می‌دهد که با غلبهٔ دسته‌جمعی بر مرگ، آمادهٔ بازگشت به زندگی هستند.

بررسی فنون نویسندگی پست‌مدرن در داستان

۱-تکه‌تکه شدن

«پراکندگی» اصطلاحی گسترده برای تکنیک‌های ادبی است که متن یا روایت را در هم می‌شکند. در آثار مدرنیستی، تکه‌تکه شدن برای دستیابی به «کمال» اعمال می‌شود، در حالی که در پست‌مدرنیسم، این تکنیک برای ارائه «نقص» اتخاذ شده است. تکه‌تکه شدن در ادبیات مدرنیستی موضوعی و رسمی است. طرح، شخصیت‌ها، تم، تصاویر و شکل روایی اثر شکسته می‌شود؛ مانند رمان‌های ویلیام فاکنر و به‌خصوص رمان «خشم و هیاهو». اما آثار پست‌مدرنیستی از نظر شکل، متشکل از روایات منفصل و غیرخطی هستند که توالی داستان را به هم ریخته و خواننده را به چالش می‌کشند تا داستان‌های متفاوت را کنار هم بگذارد تا مؤلفه‌های داستان به این طریق معنا پیدا کنند. روایت‌های تکه‌تکه می‌توانند از اواسط کار شروع شوند و اغلب از طریق جدول زمانی رویدادها به عقب و جلو می‌روند. نویسندگان به این دلیل از پراکندگی در نوشتن داستان استفاده می‌کنند که با ایجاد تغییر در ساختار، جلوه‌های خاصی در اثرشان ایجاد کنند.

همچنین با ایجاد ساختاری سست برای داستان و اختصاص دادن ویژگی‌هایی چون ابهام زمان و مکان، جابجایی مکرر موضوعات مختلف، رخدادهای غیر منتظره، برهم زدن روایت عادی، توجه خواننده به راحتی منحرف می‌شود.

داستان «مدرسه» تشکیل شده از چندین رویداد مستقل است؛ به گونه‌ای که گویی بارتلمی در حین نوشتن این داستان کوتاه، در حال پرداخت یک داستان کمیک است. داستان به صورت غیرخطی، در میان صحنه‌های مختلفی جریان می‌یابد؛ مانند مرگ سی درخت پرتقال، سمندر، ماهی گرمسیری، سگ، والدین، متیو و تونی. علاوه بر این، پیوندهای نزدیک و منطقی در داستان وجود ندارد. تقریباً تمام جملات در این داستان گزاره‌های ساده‌ای هستند که انتقال و توضیح واضحی ندارند.

۲-کلاژ

کلاژ به هنر ساختن یک تصویر با چسباندن قطعاتی مانند روزنامه، کاغذ دیواری یا متن چاپ شده، تصاویر، عکس‌ها و پارچه روی یک سطح در کنار هم اشاره دارد. در ادبیات، این اصطلاح به آثاری اطلاق می‌شود که ترکیب نقل‌قول‌ها، کنایه‌ها، عبارات خارجی و عناصر غیرکلامی و غیره در سرتاسر اثر به کار رفته باشد. کلاژ در ادبیات با به کار بردن اصطلاحات انجام می‌شود؛ همچنین ممکن است به لایه‌بندی ایده‌ها یا تصاویر اشاره داشته باشند.

کولاژ در آثار مبتنی بر زبان می‌تواند به معنای هر ترکیبی شامل کلمات، عبارات یا بخش‌هایی از عناصر اطلاعات خارجی باشد که در کنار هم قرار گرفته‌اند. نمونه اولیهٔ آن «سرزمین بایر» اثر «تی.اس.الیوت» است که شامل بریده‌های روزنامه، اشعار موسیقی، قافیه‌های کودکانه و گفتار و اصطلاحات زیاد شنیده‌شده است.

بارتلمی در مصاحبه‌ای دربارهٔ استفادهٔ خود از تکنیک کلاژ این‌گونه توضیح داد: «نکتهٔ کلاژ این است که بر خلاف چیزهایی که به هم چسبیده‌اند تا واقعیتی جدید بسازند، واقعیت جدید، در بهترین حالت، ممکن است نظری باشد یا دلالت بر واقعیت دیگری داشته باشد که از آن سرچشمه گرفته است.»

کلاژ در داستان «مدرسه» شامل عناصر زیر است:

الف. مهارت نوشتاری محاوره‌ای (که در این ترجمه به معیار نوشته شده است.)

ب- افکار و احساسات شخصیت

به عنوان مثال: *شاکی بودیم./ افسرده بود./ دانش‌آموزان خیلی وظیفه شناس بودند./ گفتم آن‌ها نباید بترسند (اگرچه من اغلب ترسیده‌ام)./ دانش‌آموزان هیجان زده بودند.*

ج. گفتگوی درج شده بین دانش آموزان و «من» راوی

گفتم بله شاید/ گفتند ما دوست نداریم./ گفتم این صداست/ گفتند: شرم‌آور است!

بسیاری از آثار ادبی مدرن و پسامدرن دارای ویژگی پراکندگی هستند. بدین ترتیب، تکه‌تکه شدن می‌تواند برای هنر نیز اعمال شود، جایی که رنگ‌ها و تصاویر به عنوان بخشی از هنر شکسته می‌شوند. مدرنیسم به عنوان یک موج فرهنگی که آمریکا را در آغاز قرن بیستم فرا گرفت، هم تحت تأثیر قرار گرفت و هم تأثیر گذاشت. تأثیر آن بیشتر بر جنبه‌های ادبی، اعم از هنر، موسیقی یا ادبیات از طریق ویرانی اشکال سنتی بود.

تکه‌تکه شدن و کلاژ در داستان «مدرسه» برای ایجاد هرج و مرج و پوچی در متن استفاده شده است. خوانندگان ممکن است به راحتی احساس گمراهی کنند. این معمولاً همان تأثیری است که نویسندگان پست‌مدرن به منظور اثبات ایده پست‌مدرن انتظار دارند؛ ایدهٔ «جهان بدون مرکز، کامل، نظم و عقلانیت است.»

د. نقاط تعلیق غیرمنتظره

به عنوان مثال: *ریشه‌ها چه‌طور کار می‌کنند ... احساس مسئولیت و مراقبت از چیزها و مسئولیت فردی را در نظر آورید/ علت تلف شدن مارها هم این بود که اگر یادت باشد/ خوب، راستش نمی‌خواهم قضیه را خراب‌کاری بدانم، گرچه به امکان خراب‌کاری فکر کردیم یعنی به ذهنمان رسید.*

۳. طنز و اغراق

«مدرسه» یک داستان کلاسیک اغراق شده است، به این معنی که شدت می‌یابد، بیشتر و بیشتر می‌شود و با شکوه هر چه پیش می‌رود؛ این گونه است که به میزان زیادی از طنز خود دست می‌یابد. با موقعیتی معمولی شروع می‌شود که همه می‌توانند تشخیص دهند: پروژهٔ ناموفق باغبانی کلاس درس. اما آن موقعیت به‌ظاهر ساده بر بسیاری رخدادهای دیگر تعمیم داده می‌شود و به این صورت، انباشتگی رخدادهای مشابه موجب تقویت عنصر طنز در داستان می‌شود. مسخره بودن رخدادها داستان را خنده‌دارتر می‌کند. تحول داستان به گونه‌ای ادامه می‌یابد که گویی این اتفاقات کاملاً واقعی و پشت سر هم هستند.

۴. تغییر لحن

دو تغییر لحن جداگانه و شایان‌توجه در داستان وجود دارد که داستان را از سادگی خارج می‌کند: اولین تغییر لحن با عبارت «*بعد هم ماجرای این پسر یتیم بود.*» در داستان نمود می‌یابد. تا این لحظه داستان سرگرم‌کننده بوده و هر مرگی که توصیف شده، پیامد نسبتاً کمی دارد. اما عبارت «پسر یتیم» نمایش اولین قربانی انسانی این رخدادهاست که مانند مشتی به شکم فرود می‌آید و خبر از یک فاجعهٔ گسترده می‌دهد.

با بروز تلفات انسانی سلسله‌وار است که ویژگی تغییر لحن در داستان تقویت می‌شود. وقتی که تلفات فقط موش‌ها و مارها بودند، خنده‌دار بود؛ اما وقتی دربارهٔ انسان صحبت می‌کنیم، دیگر خنده‌دار نیست. از این نقطه به بعد داستان در قلمرو جدی‌تری قرار می‌گیرد.

تغییر لحن دوم زمانی اتفاق می‌افتد که بچه‌ها می‌پرسند: «*مگر مرگ به زندگی معنا نمی‌بخشد؟*»

تا به حال صدای دانش‌آموزان کم و بیش شبیه هم بوده و حتی راوی هم هیچ‌کدام را بزرگ‌نمایی نکرده است؛ اما ناگهان دانش‌آموزان سؤالاتی مانند این را می‌پرسند:

«*آیا مرگ جز اطلاعات پایه‌ای نیست که به‌وسیلهٔ آن روزمرگی زندگی در جهت...*» داستان در این مرحله چرخشی سورئال پیدا می‌کند و دیگر سعی نمی‌کند روایتی پایه‌ای را ارائه دهد. همچنین به سؤالات فلسفی بزرگ‌تر می‌پردازد. تشریح اغراق‌آمیز گفتار دانش‌آموزان توسط نویسنده، فقط برای تأکید بر دشواری بیان چنین سؤالاتی در زندگی واقعی به کار گرفته شده است؛ شکاف بین تجربهٔ مرگ و توانایی ما در درک آن.

با این حال، پس از اولین تغییر لحن، مخاطب مانند دانش‌آموزان شده و با اجتناب‌ناپذیری مواجه می‌شود؛ اجتناب‌ناپذیری مرگ. همهٔ ما در مدرسه هستیم و مدرسه همه‌جا اطراف ماست. گاهی ممکن است مثل دانش‌آموزان احساس کنیم که شاید مشکلی در مدرسه وجود دارد؛ اما خود این موضوع نیز به نوعی داستان به نظر می‌رسد. اشاره به این نکته که «مدرسه» دیگری برای حضور ما وجود ندارد، که اشارهٔ تلویحی به دیدگاه مادی‌گرایانهٔ نویسنده است، باعث کشف شباهت‌های موضوعی داستان «مدرسه» با داستان کوتاه «پایان خوش» «مارگارت اتوود» می‌شود.

به نظر می‌رسد درخواست غیرعادی دانش‌آموزان از معلم‌شان برای عشقبازی با دستیارش، جست‌وجوی متضاد مرگ باشد؛ تلاشی برای یافتن «آنچه به زندگی معنا می‌بخشد». اکنون که دانش‌آموزان دیگر خود را در برابر مرگ ایمن می‌بینند، به دنبال تعادل هستند. زمانی که معلم ادعا می‌کند که «هلن را دوست دارم»، دستیار آموزشی به او نزدیک می‌شود. در آغوش گرفتن آن دو، ارتباط انسانی لطیفی را نشان می‌دهد که به نظر نمی‌رسد از سر غریزهٔ جنسی باشد.

درست در همین زمان است که موش صحرایی جدید با تمام شکوه سورئال و انسان‌سازی شده‌اش وارد می‌شود. مسئولیت مراقبت از یک موجود زنده ادامه دارد؛ با وجود اینکه این موجود زنده نیز مانند همهٔ موجودات زنده، محکوم به مرگ است. دانش‌آموزان هورا می‌کشند؛ زیرا پاسخ آن‌ها به اجتناب‌ناپذیر بودن مرگ این است:

زندگی ادامه دارد.■



بررسی داستان «زن بی‌کس وکار»

نویسنده «ارسکین گالدول»؛ مترجم «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»

بابا جانم که آن روزصبح زودترازهمیشه بیدارشده بود، بدون این‌که بگوید کجا می‌رود گذاشت ازخانه رفت. و مامانم هم‌چنان سرش به رختشوییش گرم بود که یادش رفت ازش بپرسد.

معمولاً هروقت که بابا جانم به این صورت از خانه بیرون می‌رفت، اگر مامانم پی‌جوی کارش می‌شد، جواب می‌داد که رفته است آن طرف شهردربارهٔ موضوعی کسی را ملاقات کند، یا می‌گفت که همین نزدیکی‌های خانه کارکوچکی داشته است. دیگرنمی‌دانم اگرآن روزمامانم تا آن حد گرفتارنبود وازش سوآل می‌کرد، باباجانم چه جوابی بهش می‌داد.

معمولاً هروقت که بابا جانم به این صورت از خانه بیرون می‌رفت، اگر مامانم پی‌جوی کارش می‌شد، جواب می‌داد که رفته است آن طرف شهردربارهٔ موضوعی کسی را ملاقات کند

به هرحال، آن روزبابام پیش ازهمهٔ اهل خانه بلند شده بود رفته بود به آشپزخانه وبرای خودش صبحانه درست کرده بود. موقعی که ازخواب بیدارشدم لباسم راپوشیده بودم که بابام تازه ازبستن مادیان به ارابه فارغ شده بود. سوارشد وبه طرف کوچه راه افتاد.

من همان‌طورکه به بدنهٔ ارابه چسبیده بودم وتوکوچه کنارارابه سگ دومی‌زدم والتماس ودرخواست می‌کردم، گفتم:

- بابا جون! من هم می‌تونم بات بیام؟ تو روبه خدا، باباجون؟ منم همرات ببر...

بابام تسمه‌ها را روگردهٔ مادیان زد و اورا به چارنعل رفتن واداشت وگفت:

حالا نمی‌شه بچه! بعد اگه دیدم به وجودت احتیاجی هست می‌فرستم دنبالت.

ارابه، با سروصدای چارنعل اسب درپیچ کوچه ازنظرپنهان شد.

من برگشتم به خانه، مامان توآشپزخانه، دوروبراجاق مشغول کاربود. بدون این‌که درمورد بابام کلمهٔی به زبان به یارم، به انتظارصبحانه آن‌جا نشستم. هروقت بابا ومادیان به این صورت جایی می‌رفتند ومرا این‌طورتنها می‌گذاشتند تو دلم احساس بدبختی می‌کردم. حتا حوصله حرف زدن با مامانم راهم نداشتم. همین‌جورساکت وصامت گرفتم کناراجاق نشستم ومنتظرماندم. مامان با دست پاچه‌گی صبحانه‌اش را خورد رفت توحیاط که آتش زیرتشت رختشویی رازیادکند.

اوایل بعدازظهر، زنی ازهمسایه‌هامان مادام سینگرکه کمی پایین‌ترازمنزل ما سرپیچ کوچه می‌نشست به سراغمان آمد. پیش از آن‌که مامان متوجه اوبشود من دیدمش. تقریباً تمام روز را همان‌طور به انتظار بازگشت بابام روایوان نشسته بودم. مادام سینگربه طرف چهارپایهٔ رفت که مامانم داشت روش رخت می‌شست ومدت نسبتاً درازی این‌که لب ازلب بازکند همان‌جا ایستاد بعد ناگهان روی تشک خم شد وازمامان سراغ بابا جانم را گرفت.

مامانم بدون این‌که حتا سرش را از روی کارش بلند کند گفت:

- اگر تنبلی بهش اجازه بده که خودشوازآفتاب بکشه توسایه احتمال داره که الآن یک جا توسایه درازکشیده باشه.

مادام سینگربازهم کمی بیشترخودش را به مامان نزدیک کرد وگفت:

- من خیلی دلواپسم مارتا، واقعاً دلواپسم.

مامان به طرفم برگشت. مثل سگ اوقاتش تلخ بود.

- برو تو اتاق، ویلیام!

از روی ایوان به طرف درآشپزخانه راه افتادم. از آن‌جا هم خیلی خوب می‌شد گفت‌وگوی آن‌ها را شنید.

مادام سینگرکه خم شده دست‌هایش را دوطرف تشت گذاشته بود، گفت:

- مارتا! دلم نمی‌خواد منویک خاله زنک خبرکش حساب کنی اما پیش خودم فکرکردم شاید ترجیح می‌دی که حقیقتو بدونی.

مامان پرسید: - مگه چی شده؟

خانم سینگربا عجله گفت: - آقای استروپ همین الان بردل خانم وه دربی نشسته. تازه هنوزکجاشودیدی! استروپ ازکلهٔ سحر رفته اون‌جا: تو خونهٔ یارو!... دوتایی‌شون تک وتنها: فقط آقای استروپ واون زنیکه!

مامان خودش را راست کرد وپرسید: - تواینوازکجا می‌دونی؟

- من ازجلو خونه‌ش رد می‌شدم وهردوتاشونو با جفت چشای خودم دیدم... البته وظیفه‌م بود که بیام خبرت کنم.

این خانم وه دربی بیوه زنک تَرگُلَکی بود که تک وتنها تقریباً خارج ازشهرزنده‌گی می‌کرد. دوران شوهرداریش چندماه

بیشترطول نکشیده بود ویک روزصبح شوهرش به قصد آن که دیگرهرگزبرنگردد راهش را کشیده بود و رفته بود.
مامان که انگارمی‌خواست بارسرزنش را روی گردهٔ مادام سینگرخالی کند، صدایش را بلند کرد وگفت:
- خب، شوهرمن اون‌جا کارش چیه؟
مادام سینگرخودش را عقب کشید وگفت:
- دیگه جواب این سؤال با من نیست مارتا. من همین‌قدروظیفهٔ دینی خودم می‌دونستم که بیام خبرت کنم.
مادام سینگربا عجله حیاط را ترک کرد وپشت خانه ازنظرپنهان شد.
مامان دوباره روی کاررختشوییش خم شد وچنان با بد اخمی شروع کرد به چنگ مالی که آب ازتشتک لب پرزد. اما یک یا دودقیقه بیشترطول نکشید که بلند شد وهمان‌طورکه درحال عبور دست‌هاش را با پیشبندش می‌خشکاندحیاط را طی کرد:
- ویلیام! می‌ری توخونه وتا برگشتن من همون‌جا می‌مونی... دلم می‌خواد حرفم در روداشته باشه، فهمیدی ویلیام؟
من رفتم طرف در وگفتم: - فهمیدم مامان.
با عجله از حیاط بیرون رفت و توکوچه به طرف خانهٔ مادام وِدربی که تقریباً سه ربع میل تا خانهٔ ما فاصله داشت به راه افتاد.
خودم را در ایوان پشت خانه قایم کردم وتا موقعی که مامان ازپیچ کوچه رد نشده بود همان‌جا ماندم. آن وقت ساختمان را دور زدم وازوسط زمین خرابهٔ آقای جوهاموند کنارنهرآب، راه میان بُری را که بلد بودم پیش گرفتم. چون هروقت با کاکا هن سم می‌رفتیم خرگوش بگیریم ازهمین راه می‌گذشتیم. کاکا هن‌سم همیشه می‌گفت هیچی بهتر ازاین نیست که آدم راه‌های میان‌بُر را بلد باشد. چرا که آدم هیچ وقت نمی‌تواند حدس بزند که بلد بودن این راه‌ها چه موقعی ممکن است به دردش بخورد. به هرحال ازاین‌که راه را برای رفتن به خانهٔ مادام وِدربی می‌دانستم خیلی خوشحال بودم؛ چون اگرمی‌خواستم از راه اصلی بروم یقین داشتم که مامان مرا خواهد دید.
باری- ازنهرآب رد شدم وکوره راه پُرشیب را طی کردم وهمه‌اش سعی می‌کردم ازسایهٔ پرچین که پیچک سطح آن را پوشانده بودبگذرم.
طولی نکشید که به باغ رسیدم. ازسه گوش پشت پرچین که قایم شده بودم نگاه کردم ومادیان‌مان را دم مال‌بند باغ دیدم که با دُمش مگس می‌پراند. وخیال می‌کنم مرانشناخت چون که گوش‌هاش را راست نگه داشت ونگاهش را به جانب من دوخت. دلا دلا راه افتادم پرچین باغ را دور بزنم که ناگهان چشمم افتاد به مامان ودیدم که تند تند دارد به طرف حیاط می‌آید واز روی رج‌های کرت پنبه جست جست می‌زند.
درست همین لحظه بود که صدای هرهرخندهٔ عصبی مادام وِدربی به گوشم خورد. ازکنج ساختمان نگاه می‌کردم وبرای این‌که او وبابا جانم را بتوانم ببینم همین اندازه کافی بود وضع خودم را که روی زانوهام چمبک زده بودم عوض کنم.
مادام وِدربی یکریزمی‌خندید. انگارخل شده بود. درست خنده دخترمدرسهٔ‌هایی را داشت که برای پی بردن به رازی اسباب چینی می‌کنند!
اول کارتنها چیزی که می‌توانستم ببینم لنگ وپاچهٔ لخت وپتی مادام وِدربی بود که ازدرگاه بیرون آمده بود. بعد بابام را دیدم که ایستاده است ودارد با یک پرمرغ کف پاهای او را قلقلک می‌دهد. مادام وِدربی تاقبازخوابیده بود. باباجانم با تمام قوا قلقلکش می‌داد وگاه به گاه هم وقتی که خنده زنک شدیدترمی‌شد جفتکی می‌انداخت.
زنک کفش وجورابش را درآورده بود: من آن‌ها را می‌دیدم که گوشهٔ ایوان روی هم افتاده بود.
تاقبازخوابیده بود توهوا لنگ ولگد می‌انداخت فریاد می‌زد وغش غش می‌خندید. گاهی خنده‌اش خیلی شدید می‌شد و دراین مواقع وضع بابام که مثل کانگورویی تو هوا جفتک می‌انداخت خیلی تماشایی بود.
چنان سرم به تماشای بابام و گوش دادن به خنده‌های مادم وِدربی گرم بود که مامانم را پاک فراموش کرده بودم. اما همین که چشمم به وسط حیاط افتاد، او را دیدم که داشت مستقیماً به طرف ایوانی می‌رفت که آن‌ها رویش بودند.

اولین چیزی که دیدم این بود که مامان موهای باباجانم را چسبید بلندش کرد وهی کوبیدش به زمین.

ازاین لحظه به بعد ماجرا چنان به سرعت اتفاق افتاد که دقت درجزئیات آن نا ممکن بود.
اولین چیزی که دیدم این بود که مامان موهای باباجانم را چسبید بلندش کرد وهی کوبیدش به زمین.
بعد یکی دوتا ازلنگ برهنهٔ مادام وِدربی را به چنگ آورد وچنان گازی ازآن گرفت که فریاد زَنَکه در همه شهرسیکامور شنیده شد.
مادام وِدربی بلند شد نشست. اما مامانم به هلالی متقال پیش سینهٔ پیرهنش چنگ انداخت وپیرهن، مثل یک کاغذ دیواری که چسب‌اش ورآمده باشد پاره شد. مادام وِدربی ازمشاهده پیرهنش که داشت ازدست می‌رفت جیغ دیگری کشید.



آن وقت مامانم به طرف بابا جانم برگشت. بابام همان‌طور رو زمین نشسته بود و وحشت زده ترازآن بود که بتواند ازجایش بجنبد.

مامان فریاد زد: موریس استروپ! این چه بساطیه؟

بابا جانم با حالتی که معمولاً وقتی ترس برش می‌داشت به خود می‌گرفت درآمد که:

– اما آخه مارتا جون، من فقط اومده بودم این‌جا دستی زیربال این زن بدبخت بی یارویاوربکنم. باغچه‌اش به یه مختصرتوجهی احتیاج داشت، من هم مادیانوبه ارابه بستم اومدم این‌جا که باغچه شوشخم بزنم.

مامانم رو پاشنه هاش چرخکی زد ودوباره مادام ره‌دربی را به جنگ آورد این‌بارموهای زنیکه بود که توچنگ مامانم افتاد. بعد به طرف بابا جانم روکرد وگفت:

– تصدیق می‌کنم موریس استروپ؛ که قلقلک دادن کف پای یک زن بی فک وفامیل با پرمرغ، محصول باغچه شو زیادترمی‌کنه!

از این حرف، بابا جانم دزدکی نگاهی به طرف من انداخت، با چشم راستش چشمکی بهم زد وحیاط را به طرف اصطبل طی کرد درحالی‌که رام ومطیع، مثل سگ دنبال مامان راه می‌رفت.

بابام درحالی‌که به عقب می سُرید وبه این ترتیب فاصله‌اش را با مامان زیادترمی‌کرد، گفت:

– مارتا جونم! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ مقصود من این نبود که فقط وقتی دیدم باغچهٔ این بیوه زن بدبخت پرازعلف هرزه شده اومدم محض رضای خدا یک کارخیری کرده باشم.

– درتوبذارموریس استروپ! همینش مونده که اصلاً یه دفعه همهٔ گناه‌ها را به گردن مادیون بندازی و، خلاص! طفلک بابا جانم همان طورکه روخشتک شلوارش پس پسکی می‌خزید. گفت:

– آخه مارتا جونم! این چه فکرهاییه که می‌کنی؟ این یک زن بدبخت بی‌کسه.

مامانم پاش را به زمین کوبید وگفت: – آدم هرجورکه بشنوه همون جورخیال می‌کنه! من باید پنیرک بچینم تا بخور ونمیری تهیه کنم که توجونت ازنابدترت درنیارد اون وقت تومادیون وارابه توسوارمی‌شی تموم شهروازپاشنه درمی‌کنی تا با غچهٔ بیوه زن‌ها را بیل بزنی: حالا کاربه این ندارم که با پرمرغ کف پاشو نم قلقلک می‌دی! واقعاً که چشمم روشن!

بابا جانم! دهن بازکرد چیزی بگوید، اما مامانم مجالش نداد: مادام وه‌دربی را ول کرد وقبل ازاین‌که صدایی ازباباجانم درآید بند شلوارکارش را چسبید. بعد او را کشید آورد دم مال بند جلوباغ که مادیان را به آن بسته بود. با یک دست دهنه حیوان را گرفت وهمان‌طورکه با دست دیگربند شلوارکاربابا جانم را چسبیده بود از وسط پنبه زاربه طرف خانه راه افتاد. حیوان می‌دانست که چیزناجوری اتفاق افتاده وبه همین جهت بدون این‌که هی‌اش کنند پا به پای مامان راه می‌آمد. من خود را به کوره راه انداختم، دوپا هم قرض کردم وازطرف نهرآب، میان بُربه طرف خانه پریدم. شاید همه‌اش یک دقیقه زودترازآن‌ها بود که به خانه رسیدم.

موقعی که مامان وارد حیاط شد، همان‌طوربا یک دست مادیان وبا دست دیگرباباجانم را چسبیده بود. من نتوانستم خودداری کنم و زیرچشمی به طرف دستهٔ خجالت زده نگاهی انداختم. مادیان هم درست مثل بابا جانم حالت موجود گناه کاری را داشت!

وقتی من روی ایوان قدبلندی کردم، مامانم مرا دید وبا خشم وغضب گفت:

– قیافهٔ نحستوعوض کن ویلیام! گاهی برام یقین می‌شه که توهم تخم وترکهٔ همین پدری!

از این حرف، بابا جانم دزدکی نگاهی به طرف من انداخت، با چشم راستش چشمکی بهم زد وحیاط را به طرف اصطبل طی کرد درحالی‌که رام ومطیع، مثل سگ دنبال مامان راه می‌رفت.

قبل از این‌که به اصطبل وارد شوند بابا جانم خم شد وپرمرغی را که رو زمین افتاده بود قاپید ودرحالی که مامانم داشت مادیان را وارد اصطبل می‌کرد، آن را با دقت ته جیب‌اش قایم کرد!

بررسی داستان

1= راوی: سوم شخص بیرونی.

مثال:

بابا جانم که آن روزصبح زودترازهمیشه بیدارشده بود، بدون این‌که بگوید کجا می‌رود گذاشت ازخانه رفت. ومامانم هم‌چنان سرش به رختشوییش گرم بود که یادش رفت ازش بپرسد.

2= گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی

مثال:

بابا جانم که آن روزصبح زودترازهمیشه بیدارشده بود، بدون این‌که بگوید کجا می‌رود گذاشت ازخانه رفت. ومامانم هم‌چنان سرش به رختشوییش گرم بود که یادش رفت ازش بپرسد.

معمولاً هروقت که بابا جانم به این صورت ازخانه بیرون می‌رفت، اگرمامانم پی‌جوی کارش می‌شد، جواب می‌داد که

رفته است آن طرف شهردربارهٔ موضوعی کسی را ملاقات کند، یا می‌گفت که همین نزدیکی‌های خانه کارکوچکی داشته است. دیگرنمی‌دانم اگرآن روزمامانم تا آن حد گرفتارنبود وازش سوآل می‌کرد، باباجانم چه جوابی به‌ش می‌داد.
به هرحال، آن روزبابام پیش ازهمهٔ اهل خانه بلند شده بود رفته بود به آشپزخانه وبرای خودش صبحانه درست کرده بود. موقعی که ازخواب بیدارشدم لباسم راپوشیده بودم که بابام تازه ازبستن مادیان به ارابه فارغ شده بود. سوارشد وبه طرف کوچه راه افتاد.

3= مسئله داستان چیست؟
راوی که پسرشخصیت اصلی داستان است ازوالدین‌ش روایت می‌کند. مادری که مشغول خانه داری است و پدربه جای تأمین معاش خانواده دنبال زن بیوه‌ای افتاده با اوخوش گذرانی می‌کند.
مثال:
مامان پرسید: - مگه چی شده؟
خانم سینگربا عجله گفت: - آقای استروپ همین الان بردل خانم وه دربی نشسته. تازه هنوزکجاشودیدی! استروپ از کلهٔ سحر رفته اون‌جا: تو خونهٔ یارو!... دوتایی‌شون تک وتنها: فقط آقای استروپ واون زنیکه!
مامان خودش را راست کرد وپرسید:
تو این رو از کجا می‌دونی؟
- من از جلو خونه‌ش رد می‌شدم و هر دوتاشون و با جفت چشای خودم دیدم... البته وظیفه‌م بود که بیام خبرت کنم.
این خانم وه دربی بیوه زنک تَرگُلَکی بود که تک وتنها تقریباً خارج ازشهرزنده‌گی می‌کرد. دوران شوهرداریش چندماه بیشترطول نکشیده بود ویک روزصبح شوهرش به قصد آن که دیگرهرگزبرنگردد راهش را کشیده بود و رفته بود.
مامان که انگارمی‌خواست بارسرزنش را روی گردهٔ مادام سینگرخالی کند، صدایش را بلند کرد وگفت:
- خب، شوهرمن اون‌جا کارش چیه؟
مادام سینگرخودش را عقب کشید وگفت:
- دیگه جواب این سؤال با من نیست مارتا. من همین‌قدروظیفهٔ دینی خودم می‌دونستم که بیام خبرت کنم.

4= درون مایه داستان چیست؟
پدرخانواده که با زن بیوه‌ای خوش می‌گذراند.
مثال: اول کارتنها چیزی که می‌توانستم ببینم لنگ وپاچهٔ لخت ویتی مادام وه‌دربی بود که ازدرگاه بیرون آمده بود. بعد بابام را دیدم که ایستاده است ودارد با یک پرمرغ کف پاهای او را قلقلک می‌دهد. مادام وه‌دربی تاقبازخوابیده بود. باباجانم با تمام قوا قلقلکش می‌داد وگاه به گاه هم وقتی که خنده زنک شدیدترمی‌شد جفتکی می‌انداخت.
زنک کفش وجورابش را درآورده بود: من آن‌ها را می‌دیدم که گوشهٔ ایوان روی هم افتاده بود. تاقبازخوابیده بود توهوا لنگ ولگد می‌انداخت فریاد می‌زد وغش غش می‌خندید. گاهی خنده‌اش خیلی شدید می‌شد و دراین مواقع وضع بابام که مثل کانگورویی تو هوا جفتک می‌انداخت خیلی تماشایی بود.

5= محورمعنایی داستان چیست؟
عدم مسئولیت پذیری پدرخانواده، درحالی‌که مادرنقش پدر را هم بازی می‌کند. وقتی متوجه خیانت همسرش می‌شود، احساس سرخوردگی وضعف می‌کند تا جایی پیش می‌رود که دست به خشونت زده، مرد را به خاطرخوش گذرانی با زن بیوه تنبیه می‌کند.

آن وقت مامانم به طرف بابا جانم برگشت. بابام همان‌طور رو زمین نشسته بود و وحشت زده ترازآن بود که بتواند ازجایش بجنبد.

مثال اول:
اولین چیزی که دیدم این بود که مامان موهای باباجانم را چسبید بلندش کرد وهی کوبیدش به زمین.
بعد یکی دوتا ازلنگ برهنهٔ مادام وه‌دربی را به چنگ آورد وچنان گازی ازآن گرفت که فریاد زَنَکه در همه شهرسیکامور شنیده شد.
مادام وه‌دربی بلند شد نشست. اما مامانم به هلالی متقال پیش سینهٔ پیرهنش چنگ انداخت وپیرهن، مثل یک کاغذ دیواری که چسب‌اش ورآمده باشد پاره شد. مادام وه‌دربی ازمشاهده پیرهنش که داشت ازدست می‌رفت جیغ دیگری کشید.
آن وقت مامانم به طرف بابا جانم برگشت. بابام همان‌طور رو زمین نشسته بود و وحشت زده ترازآن بود که بتواند ازجایش بجنبد.
مامان فریاد زد:
- موریس استروپ! این چه بساطیه؟
مثال دوم:
بابا جانم! دهن بازکرد چیزی بگوید، اما مامانم مجالش نداد: مادام وه‌دربی را ول کرد وقبل ازاین‌که صدایی ازباباجانم درآید بند شلوارکارش را چسبید. بعد او را کشید آورد دم مال بند جلوباغ که مادیان را به آن بسته بود. با یک دست دهنه حیوان را گرفت وهمان‌طورکه با دست دیگربند شلوارکاربابا جانم را

چسبیده بود از وسط پنبه زاربه طرف خانه راه افتاد. حیوان می‌دانست که چیزناجوری اتفاق افتاده وبه همین جهت بدون این‌که هی‌اش کنند پا به پای مامان راه می‌آمد.
من خود را به کوره راه انداختم، دوپا هم قرض کردم وازطرف نهرآب، میان بُربه طرف خانه پریدم. شاید همه‌اش یک دقیقه زودترازآن‌ها بود که به خانه رسیدم.
موقعی که مامان وارد حیاط شد، همان‌طوربا یک دست مادیان وبا دست دیگربباباجانم را چسبیده بود. من نتوانستم خودداری کنم و زیرچشمی به طرف دستهٔ خجالت زده نگاهی انداختم. مادیان هم درست مثل بابا جانم حالت موجود گناه کاری را داشت!

6= داستان چند سطحی است؟ داستان دارای سه سطح است.
سطح اول: واضح وآشکارعدم پیچیدگی زبانی است.
مثال: ازابتدا تا انتهای داستان.
سطح دوم:
انسان به دنبال تنوع و راه گریزی از زندگی واقعی خود وعدم مسئولیت پذیری است. زیرا مسئولیت آزادی او را سلب می‌کند.
مثال:
بابا جانم با حالتی که معمولاً وقتی ترس برش می‌داشت به خود می‌گرفت درآمد که:
- اما آخه مارتا جون، من فقط اومده بودم این‌جا دستی زیربال این زن بدبخت بی یارویاوربکنم. باغچه‌اش به یه مختصرتوجهی احتیاج داشت، من هم مادیانوبه ارابه بستم اومدم این‌جا که باغچه شوشخم بزنم. مامانم رو پاشنه هاش چرخکی زد ودوباره مادام ره‌دربی را به جنگ آورد این‌بارموهای زنیکه بود که توچنگ مامانم افتاد. بعد به طرف بابا جانم روکرد وگفت:
- تصدیق می‌کنم موریس استروپ؛ که قلقلک دادن کف پای یک زن بی فک وفامیل با پرمرغ، محصول باغچه شو زیادترمی‌کنه!
بابام درحالی‌که به عقب می سُرید وبه این ترتیب فاصله‌اش را با مامان زیادترمی‌کرد، گفت:
- مارتا جونم! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ مقصود من این نبود که فقط وقتی دیدم باغچهٔ این بیوه زن بدبخت پرازعلف هرزه شده اومدم محض رضای خدا یک کارخیری کرده باشم.
- درتوبذارموریس استروپ! همینش مونده که اصلاً یه دفعه همهٔ گناه‌ها را به گردن مادیون بندازی و، خلاص! طفلک بابا جانم همان طورکه روخشتک شلوارش پس پسکی می‌خزید. گفت:
- آخه مارتا جونم! این چه فکرهاییه که می‌کنی؟ این یک زن بدبخت بی‌کسه.
مامانم پاش را به زمین کوبید وگفت: - آدم هرجورکه بشنوه همون جورخیال می‌کنه! من باید پنیرک بچینم تا بخور ونمیری تهیه کنم که توجونت ازنابدترت درنیارد اون وقت تومادیون وارابه توسوارمی‌شی تموم شهروازپاشنه درمی‌کنی تا با غچهٔ بیوه زن‌ها را بیل بزنی: حالا کاربه این ندارم که با پرمرغ کف پاشو نم قلقلک می‌دی! واقعاً که چشمم روشن!
سطح سوم: آشکارا زن تنفرخود را ازفرزندش نشان می‌دهد. این‌که چگونه موضوع سرخوردگی می‌تواند روان مادری را که به فرزندش عشق می‌ورزد تحت تأثیرقراردهد تا نتیجه آن بروزدادن تنفروانزجارمادر ازفرزندش است.
مثال:
وقتی من روی ایوان قدبلندی کردم، مامانم مرا دید وبا خشم وغضب گفت: قیافهٔ نحستوعوض کن ویلیام! گاهی برام یقین می‌شه که توهم تخم وترکهٔ همین پدری!
ازاین حرف، بابا جانم دزدکی نگاهی به طرف من انداخت، با چشم راستش چشمکی بهم زد وحیاط را به طرف اصطبل طی کرد درحالی‌که رام ومطیع، مثل سگ دنبال مامان راه می‌رفت. قبل ازاین‌که به اصطبل وارد شوند بابا جانم خم شد وپرمرغی را که رو زمین افتاده بود قاپید ودرحالی که مامانم داشت مادیان را وارد اصطبل می‌کرد، آن را با دقت ته جیب‌اش قایم کردا!■





معرفی رمان «ساشنکا»

نویسنده «سایمن سیبگ مونتیفیوری»؛ مترجم «آفاق زرگریان»؛ «آرزو معظمی»

کتاب ساشنکا داستان زندگی ساشنکا، دختر زیبای روس، در دو دورۀ مهم تاریخ روسیه یعنی قبل و بعد از انقلاب است. ساشنکا زیتلین با آنکه از طبقۀ اشراف است به راهنمایی دایی‌اش، مندل، که در رده‌های بالای گروه‌های انقلابی فعالیت می‌کند وارد جریانات انقلابی شده و صادقانه و یکدل با آن‌ها همراه می‌شود. او که در گروه‌های انقلابی، رفیق روباه سفید نام دارد، نقش مهمی در پیروزی انقلاب بلشویکی ایفا می‌کند، به‌طوری که بعد از انقلاب منشی لنین می‌شود.

در این داستان ما با ساشنکای زیبا به درونی‌ترین لایه‌های سیستم تزاری، انقلاب بلشویکی و حکومت شوروی در زمان استالین می‌رویم و حقایق تلخی را با او تجربه می‌کنیم.

کشمکش‌های درونی زندگی خانوادۀ اشرافی رفیق روباه سفید، درگیری‌های او در زمان انقلاب، ازدواجش با یکی از انقلابیون کمونیست بعد از پیروزی انقلاب، دیدار با استالین، عشق نافرجامی که او را به ورطۀ سقوط می‌کشاند و به‌طور کلی حوادث تلخ و شیرینی که در دوران انقلاب و بعد از آن برایش اتفاق می‌افتد داستانی به‌راستی زیبا و پرکشش می‌سازد، داستانی که هم جنبه‌های زشت و ضدبشری تاریخ و اجتماع را نشان می‌دهد و هم نمایانگر نیازهای طبیعی روح زیبای انسانی است.

نویسنده با این داستان نشان می‌دهد که هراندازه انسان‌ها سرسخت و نفوذناپذیر باشند، همچنان درمقابل محبت وعشق بی‌دفاع هستند و هراندازه انقلاب‌ها پایه‌های تئوریکی محکم و درستی داشته باشند، عاقبت مقهور جنبه‌های تاریک روح انسانی می‌گردند.

تکه‌ای از صحبت‌های ساشنکا و پدرش:

«تو باید برگردی مدرسه. ساشنکا، انقلاب تقریباً تموم شده. حکومت...»

بابا، انقلاب تازه شروع شده. استثمارکننده‌ها و استثمارشده‌ها وجود دارند. حد وسطی وجود نداره. این حکومت فقط یه نمایش موقت طبقۀ بورژوای درحال پیشروی به سوسیالیزمه. کشاورزها باید زمین خودشون رو داشته باشن، کارگرها تساوی خودشون رو. سربازها حالا از شوروی کارگرها و قائم‌مقام کارگرها دستور دریافت می‌کنن.»

حالا دیگر ساشنکا سر زیتلین فریاد می‌زد. از شدت اعتراض سرخ شده بود و بازوهای او را فشار می‌داد:

«فقط یه نمایش از فساد سرمایه‌داری وجود داره و بعد تمام این پوسیدگی‌ها، تمام خون‌خواری‌ها به پایان می‌رسه. بله، حتی شامل تو هم می‌شه بابا! خیابان‌ها رو خون می‌گیره. من تو رو دوست دارم بابا، ولی ما، بلشویک‌ها، خانواده نداریم و عشق من در مواجهه با تاریخ هیچ به حساب می‌آد.»

زیتلین صندلی ننویی ابتکاری‌اش را متوقف کرده بود. به دخترش با کک‌مک‌های زیاد و مردمک رنگی چشم‌هایش نگاه می‌کرد و متحیر مانده بود.

رمان ساشنکا که در سال ۲۰۰۸ انتشار یافته به‌عنوان یکی از رمان‌های سه‌گانۀ مسکو، نوشتۀ سایمن مونتیفیوری دسته‌بندی شده‌است. سه‌گانۀ مسکو، سه داستان تخیلی ماجراجویانه و تکان‌دهنده است که در روسیه اتفاق می‌افتد. این داستان‌های سه‌گانه که شامل *ساشنکا* (۲۰۰۸)، *شبی در زمستان* (۲۰۱۳) و *آسمان سرخ شب* (۲۰۱۷) می‌باشند، ازجمله رمان‌های سایمن هستند که به فارسی ترجمه شده‌اند. لازم به ذکر است که اسم کتاب *آسمان سرخ شب* در زبان انگلیسی، *آسمان سرخ در هنگام* ظهر بوده‌است.

سایمن سیبگ مونتیفیوری متولد سال ۱۹۶۵ در انگلستان، تاریخدان، مجری برنامه‌های تلویزیونی و نویسندۀ کتاب‌های تاریخی و رمان‌های مشهور بسیار است. پدر سایمن که یک روان‌درمانگر انگلیسی بوده در خانوادۀ متمولی از بانکداران انگلیسی به دنیا آمده و نوۀ بزرگ سرژوزف سیبگ مونتیفیوری بوده‌است. مادر سایمن در خانواده‌ای لیتوانیایی، که پیرو شاخۀ خاصی از دین یهود بوده‌اند، به دنیا آمده. این خانواده که در اوایل قرن بیستم از امپراتوری شوروی به مقصد نیویورک می‌گریزند، مورد کلاهبرداری قرار گرفته و به شهر کورک ایرلند وارد می‌شوند، اما بعداً به نیوکاسل انگلستان نقل‌مکان می‌کنند.

سایمن که مدرک دکترایش را از دانشگاه کمبریج انگلستان دریافت کرده، شغل‌های مختلفی ازجمله بانکداری، روزنامه‌نگاری روابط خارجی و خبرنگاری جنگ در زمان سقوط شوروی را تجربه کرده‌است. او درحال حاضر عضو انجمن سلطنتی ادبیات انگلستان است و به‌عنوان استاد مدعو در دانشکدۀ علوم انسانی دانشگاه باکینگهام تدریس می‌کند. سایمن مونتیفیوری با همسرش، سانتا، که نویسنده است و دو فرزندشان در لندن زندگی می‌کنند و ظاهراً از دوستان نزدیک پرنس چارلز سوم و ملکه کامیلا هستند.

رمان ساشنکا توسط آفاق زرگریان به زبان فارسی ترجمه شده و در سال ۱۴۰۰ کتابسرای تندیس آن را منتشر کرده‌است.

امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.■





خلاصهٔ اسطوره «آغاز نبرد در تروپا»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ هشت قسمت گذشته است.]
در قسمتهای پیشین گفته شد که آخاییان چگونه پس از سالها برنامه‌ریزی و تلاش سرانجام خود را به سرزمین تروَد[1] رساندند. آنان پیش از آنکه به بندرگاه شهر وارد شوند، پیغامبرانی به سوی رهبران تروپا فرستادند تا آنها را به آشتی فراخوانند. اما تروایيان غره به نیرومندی خویش از بازگرداندن هلن و گنجینهٔ او خودداری کردند و آمادهٔ جنگ با یونانیان شدند. از سوی دیگر آرگوسیان با دیدن گستاخی مردم ایلیون به خشم آمدند و بی‌درنگ جنگ را آغاز کردند. از سوی دیگر سپاه پریام[2] همینکه از هجوم دشمنان آگاه شدند، زیناوند از شهر بیرون رفتند تا جلوی پیشروی آنان را بگیرند. داردانیان[3] در آغاز کوشیدند با پرتاب کردن سنگهای بزرگ از لنگر انداختنِ ناوگان آخایی جلوگیری کنند. شمار کشتیها و سربازان آخایی آنچنان زیاد بود که به نظر نمی‌آمد تلاش تروایيان راه به جایی ببرد، اما در عمل تدبیر آنان یکچند سودمند افتاد. علت این پیروزی کوتاه مدت آن بود که ایزدبانو تتیس[4]، مادر آخیلئوس[5] پیشگویی کرده بود که نخستین کسی که پا بر خاک ترود بگذارد، نخستین قربانی این جنگ نیز خواهد بود. یونانیان که این پیشگویی را شنیده بودند، از ترس جان یارای نزدیک شدن به ساحل و پیاده شدن از کشتی را نداشتند. بنابراین، سربازان دارداني توانستند آنها را اندکی از خاک خویش دور سازند.
اما همهٔ سرداران آرگوسی بزدل نبودند، بلکه در میان آنان جوانی بود به نام پروتسیلائوس[6] که دلش با دیدن هراس یاران و شکستِ خوارکننده‌ای که در انتظار یونانیان بود، از جای جنبید و ترس خود را کنار گذاشت. او دلیرانه از کشتی بیرون پرید و شروع به جنگیدن با تروایيان کرد. این جوان به تازگی با زنی به نام لائوداميا[7] زناشویی کرده بود، اما با شنیدن فراخوان جنگ به ناچار نوعروس را رها کرده و به لشکریان آرگوسی پیوسته بود. او همینکه پا بر خاک تروپا گذاشت، همچون ایزد مرگ به جان داردانیان افتاد و شمار بسیاری از آنها را از پای درآورد. آخاییان که با دیدن دلیری و شور و شتاب او جانی تازه گرفته بودند، گروه گروه از کشتیها پیاده شدند و در پی او به سوی سپاهیان دشمن تاختن آغازیدند. با این همه، کشتارگری پروتسیلائوس دیری نپایید، چه به زودی در میان خیل لشکریان گرفتار شد و دیگر نتوانست از پس سربازان پرشماری که گرداگرد او را گرفته بودند، برآید. سرانجام پس از ایستادگی فراوان و برداشتن زخمهای بی‌شمار، هکتور[8] خود را به او رساند و سر از تنش جدا کرد.
وقتی لائوداميا خبر مرگ او را شنید، چنان اندوهگین شد که از خواب و خوراک افتاد. او شبانه‌روز چنان گریه می‌کرد و ناله سر می‌داد که سرانجام دل خدایان را به درد آورد. بدینسان ایزدان اجازه دادند که شوهر وی برای مدتی کوتاه از جهان مردگان به زمین بازگردد و چند ساعتی را در کنار همسر خویش سپری کند. بنابراین، پروتسیلائوس دوباره زنده شد و به این شرط که پس از سه ساعت دوباره به جهان زیرین بازگردانده شود، به نزد لائوداميا فرستاده شد. لائوداميا از دیدار داماد بسیار شادمان شد و غم گذشته را از یاد برد، اما همینکه ساعتِ جدایی فرارسید، دوباره در چاه اندوه و افسردگی فرورفت و نمی‌خواست شوهر دلبند خویش را از دست بدهد. اما، چاره‌ای نبود. هرمس[9]، ایزدی که مردگان را تا سرای هادس همراهی می‌کند، درست در پایان ساعت سوم فرارسید و پروتسیلائوس را بدون توجه به گریه‌ها و خواهشهای همسرش، با خود برد.
لائوداميا بار دیگر تنها شد، اما اینبار بیش از گذشته دل‌شکسته و افسرده شده بود، چنانکه دیگر نمی‌توانست غم از دست دادن شوهر را فقط با گریه و لابه تاب آورد. بنابراین برای آرام ساختن درد خویش، تندیسی برنزین به شکل پروتسیلائوس ساخت و آن را در گوشه‌ای از اتاقش پنهان کرد. از آن پس هر زمان که خود را تنها می‌یافت، تندیس را از نهانگاه بیرون می‌آورد و چنان که گویی همسر راستین اوست آن را در آغوش می‌گرفت

---

[1]. Troad: نام سرزمینی که شهر تروپا یا ایلیون بر آن بنا شده بود.

[2]. Priamos

[3]. Dardanian: یکی از القاب تروپاییان به معنی «از تخمه‌ی داردانوس». داردانوس یکی از بنیانگذاران تروپا بود.

[4]. Thetis

[5]. Akhilleus

[6]. Prōtesilāos

[7]. Laodameia

[8]. Hektōr

[9]. Hermēs

و می‌بوسید. تا اینکه روزی از روزها یکی از کنیزان به اشتباه وسیله‌ای را در سراچهٔ بانویش جاگذاشت. بنابراین ناچار شد برای برداشتن آن زودتر از موعد بازگردد. اما همینکه به پشت در اتاق رسید، آن را بسته یافت. پس از سوراخ کلید به درون نگریست و بانوی خود را در حال بوس و کنار یافت. به این خیال که لائودامیا با مردی بیگانه همبستر شده است، به شتاب خود را به پدرِ او، آکاستوس[10]، رساند و او را مطلع کرد. آکاستوس بی‌درنگ خود را به سراچهٔ دخترش رساند، در را با زور گشود و وارد شد. اما آنچه دید بیش از آنچه گمانش را می‌برد، مایهٔ شرمساریش شد. دخترش برهنه در آغوش تندیسی برنزین افتاده بود و آن را چنان به خود می‌فشرد که گویی مردی از گوشت و خون بود!

آکاستوس که افسردگی دخترِ بیوه‌اش را با هزار اندوه تاب آورده بود، دیگر تاب بردباری در برابر این بلای تازه، یعنی دیوانگی لائودامیا، را نداشت. بنابراین او را وادار کرد که هر چه زودتر آن تندیس را از میان ببرد. لائودامیا نتوانست در برابر فشارهای پدر ایستادگی کند، پس به ناچار آتشی برافروخت و پروتسیلائوسِ فلزی را در آن انداخت. اما همینکه زبانه‌های آتش گرداگرد تندیس را گرفتند و دستها و پاهای او را چون موم نرم ساختند، دل لائودامیا از سوختن آن مجسمه به درد آمد و اندوهی ژرف جان او را در برگرفت. او شوهر خویش را سوزان در زبانه‌های آتش می‌دید، کجاست زنی که چنین بلایی را تاب تواند آورد؟ لائودامیا فریادها و ناله‌های دردآلود پروتسیلائوس را در حال سوختن می‌شنید و اندام او را می‌دید که هر لحظه بیشتر و بیشتر خوراک آتش می‌شد. سرانجام بردباری از کف داد و خود را با جستی به درون کوره انداخت. تندیس نیم‌سوز را در آغوش گرفت و همراه با آن سوخت و خاکستر شد.



شکل ۱- سنگ قبر رومی، ساخته شده در سال ۱۷۰ میلادی، محل نگهداری در موزهٔ واتیکان. در سمت چپ، هرمس روانِ پروتسیلائوس را که ردایی کلاه‌دار بر سر دارد به سوی هادس می‌برد. در نمای بعدی، هرمس او را به ریخت مردی جوان از جهان مردگان بازمی‌گرداند. در نمای میانی، دیدار دوبارهٔ پروتسیلائوس با همسرش نمایش داده شده است. در نمای سمت راست، لائودامیا غمگین بر تخت نشسته است و با خنجری در دست قصد خودکشی دارد. شوهر غمگین روی برگردانده و در گوشهٔ تخت نشسته است. پشت سر آنها روانِ پروتسیلائوس باردیگر پوشیده در ردا به سوی هادس می‌رود (منبع تصویر و توضیحات: flickr.com).

پس از کشته شدن پروتسیلائوس، آخاییان نبرد را ادامه دادند. آنان چنان دلیرانه و سنگدلانه جنگیدند که توش و توان تروایيان را گرفتند و آنان را وادار به گریز کردند. سربازان باقیمانده در حالیکه دشت پوشیده از پیکر مردگان بود، به درون شهر پناه بردند و دروازه‌ها را بستند. از آن پس یونانیان بی‌هراس کشتیهای خود را به بندرگاه رساندند و در آنجا لنگر انداختند. سپس شهر را به محاصره درآوردند. آخیلئوس لشکریان تروایی را که نتوانسته بودند خود را به شهر برسانند، از دم تیغ گذراند. سپس برای فراهم کردن خوراک برای خیل لشکریان آخایی راهی کوه ایدا[11] شد و گله‌هایی را که از آن پریام و آینئاس[12] بود دزدید. همچنین پس از آن به شهرهای کوچکی که در اطراف ایلیون بود، حمله کرد و همهٔ آنها را گرفت و چپاول کرد.■

برگرفته -با دگرگونی فراوان- از
- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, epitome 3.28-34.
- Encyclopedia of Greek And Roman Mythology, Luke Roman and Monica Roman, Facts on File, 2010, New York, pp. 293, 427.

[10]. Akastos

[11]. Ida

[12]. Aineias

نگاهی به رمان «بولوار دل‌های شکسته»

«پرویز دوایی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



باران ریزی می‌بارد و قطراتش نقطه‌نقطه روی پنجره اتاق می‌نشینند و نوای تِک‌تِکشان نگاهم را می‌کشاند سمت پنجره. کتاب بولوار دل‌های شکسته را می‌خوانم از "پرویز دوایی". و با حال و هوای خیابانی که شسته شده از باران، در خیالم آدمهای عاشقی را می‌بینم که چترشان را گشوده‌اند و کناری ایستاده‌اند در انتظار. حال انتظاری‌ست موهوم یا به حقیقتِ دیدار پیوسته چندان فرقی نمی‌کند. مهم تجسم تمام بولوارهایی‌ست که دل‌های شکسته را به خود دیده و در سکوت استوارش ایستاده است.

درباره نویسنده: پرویز دوایی، متولد بیست و هفتم آذر ۱۳۱۴ در تهران است. وی منقد و نویسنده و مترجم است. او آثاری چون "بچه هالیوود " استلا و "تنهایی پر هیاهو" و "قصه‌های برادبری" را ترجمه کرده است.

از کارهای تألیفی او هم می‌توان باغ، بازگشت یکه‌سوار، سبز پری، ایستگاه آبشار، بولوار دل‌های شکسته، امشب در سینما ستاره، درخت ارغوان، به خاطر باران، روزی تو خواهی آمد (نامه‌هایی از پراگ) خیابان شکرچیان را نام برد.

سبک نویسنده: برخی پرویز دوایی را نویسنده سانتی‌مانتال می‌نامند، کسی که از عشق و طبیعت و کودکی و سینما می‌نویسد و پرداختن به مسائل اجتماعی و مفاهیم دیگر را که اغلب نویسندگان و منتقدان دهه شصت بدان توجه داشتند را وقعی نمی‌گذاشت و سبک خاص خود را در نوشتن دنبال می‌کند.

نقدهایی که پرویز دوایی بر فیلم‌ها نوشته به قدری دلنشین و خوش‌روایتند که کم از داستان ندارند.

دوایی سبک منحصر به فرد خود را دارد. و در بولوار دل‌های شکسته شاهد اوج سبک شاعرانه و عاشقانه او هستیم. محال است کسی این کتاب را بخواند و دلش نلرزد از عشقی معصومانه و شرقی که در نوجوانی و جوانی دچارش بوده.

حتی اگر آن عشق به اندازهٔ جوششی در دل، بی‌آنکه پیش غیر بازگو کرده به اشدش و خفته در هزارتوهای احساساتش باشد. عشقی هر چند اثیری و افسانه‌ای.

عشقی که گاهی در برنگاه‌های دلدادگی ظهور می‌کند و تماشای شوریدگی چنین عشقی در اطرافیان، زبان را به ستایش باز می‌کند و اعتباری زیبا به آن احساس می‌بخشد.

و به یقین این از سحر قلم نویسنده‌ای نشات می‌گیرد که توان و هنر برانگیختن چنین احساسات نابی را دارد که دوایی بدون شک یکی از نویسندگان مطرح در این زمینه است.

جهان داستانی دوایی سرشار از بوها ورنگها و صداها و تصاویر است که مخاطب را غرق زیبایی‌های طبیعی زندگی می‌کند که گاه غافلیم از آن؛ چون درست جلوی چشمانمان است و از فرط نزدیکی نمی‌بینمشان. و با تلنگر زبان درخشان دوایی است که به خود می‌آییم و داستان زندگی‌های خود را یاد می‌آوریم. قدم می‌زنیم در کوچه باغ‌های کودکی و از دیوار خانه مادربزرگ در محله‌ای قدیمی با دیوارهای کاه‌گلی بالا می‌رویم و خیال حضور را جان می‌بخشیم.

بخش‌هایی از کتاب: "عشق در قلب جنگ و مصیبت، عشقی که اندکی تسلی یا جبرانی‌ست در برابر وحشت دنیای بیرون، گل نازکی در طوفان، عشقی که پناه اندکی‌ست در قبال هول و هراس و نکبتی که در اطراف همه‌جا را گرفته، که از همان اول‌اش دل توی دل آدم نیست و بویش می‌آید که تلخ و ناکام تمام می‌شود، و چه خوب که این‌جوری تمام می‌شود، که یعنی در واقع تمام نمی‌شود، در اوج می‌پرد و محو می‌شود و از آن اوج، از نهایت خواستن به زیر نمی‌آید که برسد به وصلت فرخنده و لی‌لی‌لی‌لی و نقل و سکه و زندگی محترم کارمندی و مبل و میز قسطی و بقیه بساط، که البته به جای خودش خوب است و شایسته است، ولی دیگر آن شور خواستن، آن در اوج بیداری حس‌ها زیستن نیست، آن با همه وجود در دیگری حل شدن و دیگری را در خود حمل کردن نیست و یک چیز دیگری‌ست."

"داریم معبر درختی را با قدم‌هایی که شایستهٔ گذر از بین برکت درخت و آسمان و آفتاب است، با قدم‌هایی آرام طی می‌کنیم. دست پانزده سالگی‌ام را در دست دارم و حالا نقش‌ام را به نوجوانی‌ام سپرده‌ام که در تمامی آن سالها آرزو داشتم که در کنار دخترکی که دوست می‌داشتم، که دوستم می‌داشت، زیر درخت‌های یک بلوار قشنگ خلوت راه برویم. از او چیزی نمی‌خواستم. تمنای وصال نداشتم. فقط می‌خواستم که زندگی‌ام را ببخشاید. ما نمی‌خواستیم که حتی دست همدیگر را در دست بگیریم. ما فقط می‌خواستیم زیر درختهای بلواری بهاری (یا پاییزی، فرقی نمی‌کرد) راه برویم و عاشق باشیم." ■

یادداشتی به مجموعه داستان «سفید پر رنگ»

«مهدی هزاره»؛ «پونه شاهی»

سفید پررنگ تازه‌ترین اثر آقای مهدی هزاره نویسنده جوان و خوش قلم، متشکل از نه داستان کوتاه است. نه داستان این مجموعه به مثابه نه ماه انتظار برای آغاز زندگی در دنیای جدید است. بیرون آمدن از تاریکی و ظلمات و رسیدن به سفید پررنگ همان نور و حیات.

سفید پررنگ در ۹۴ صفحه و توسط نشر نورهان تهران در سال ۱۴۰۲ به چاپ رسیده است.

سفید پررنگ، جنگ بین مرگ و زندگی‌ست. با موضوعیت نقد جنگ و جامعه‌های دیکتاتورمآب. تلاشی برای ایستادن و صعود آدم‌هایی که افتاده‌اند و در شرف سقوط هستند.

چنان که الیاس و یاسمین در کنار صورت سنگی در داستان «رولت روسی با طعم هات‌داگ صورت سنگی» در تقلای نجات از زندگی نکبت‌بارشان به دنبال راه حلی، ناچار تن به بازی رولت روسی می‌دهند.

الیاس که با دوچرخه کار پست‌چی را برعهده داشته و درآمد ناچیزی دارد و یاسمین که با چهرهٔ نه چندان زیبایش تن به روسپی‌گری داده تا حداقل معیشتی برای زنده ماندن داشته باشد. صورت سنگی هم که تمام عمر قمار کرده و بازنده تمام عیاراست. این چند نفر تصمیم می‌گیرند برای به دست آوردن پول هنگفتی که شرط بردن بازی رولت روسی‌ست، وارد بازی شوند. در نهایت این الیاس است که باید در این بازی شرکت کند. زندگی شاید همین باشد. در زمانی شاید هر یک از آدم‌ها ناچار به فشردن ماشه‌ای شوند. این چکاندن ماشه شاید باعث مرگ آدمی شود و شاید اگر اقبالی داشته باشد زندگی ناکام و تلخ آدمی را به کام و شیرین کند.

در داستان «بداوی لشکرگاه» مرده‌های خونخواهی را روایت می‌کند که به دنبال گرفتن انتقام‌شان هستند از ظلمی که به آن‌ها روا شده‌است. تصور کنید دنیایی را که همهٔ کشته‌شدگان بی‌گناه به خونخواهی بیدار شوند. داستانی بس شگفت و خلاقانه که از ذهن جوان و خلاق نویسندهٔ خوبی همچون آقای مهدی هزاره برمی‌آید.

داستان «گچ سفت شد.» دوئلی بین اُستا و کارگر که ذهن را قلقلک می‌دهد و وامی‌دارد به افرادی فکر کنند که سال‌ها تلاش سخت و جانکاه‌شان هیچ جائی منعکس نشده و دیده نمی‌شود. آنجا که در داستان می‌خوانیم:

«چه خوب می‌شد اگر آستا وکارگران ساختمانی هم جایزهٔ اسکار و چیزی شبیه آن داشتند. آن وقت من شاگرد نبودم، اگر استاد محمد اسکار می‌گرفت، کمِ کم می‌شدم برندهٔ نقش مکمل.»

داستان «نیک دختر» برگرفته از افسانه‌ای محلی‌ست (دراین بین اشاره به حمله طالبان و ظلمی که به مردم هزاره‌جات رفته است.) در مورد صلصال و شاه مامه سنگ‌هایی می‌گوید که نماد نیکی و مهربانی هستند.

داستان این گونه آغاز می‌شود:

«دخترم! آدم اگر توان کاری را ندارد، باید سنگ شود. همان‌طور که باید سکوت کند وقتی که حرف زدنش سودی برای کسی ندارد، چون از سنگ توقعی نیست، سنگ است! گاهی هم گذشته آن سنگ این‌قدر خوب است که همه از او به نیکی یاد می‌کنند و خاطرات همان سنگ می‌ارزد به صد زنده.»

درجایی دختر از پدرش می‌پرسد:

_راستی سنگی هم بوده که دختر باشد؟

مرد کتش را روی شانه‌های دختر انداخت و گفت:

_پس همین شاه مامه چیست؟»

داستان‌هایی چون «سربازی که دوبار مرد.»، «سوت»، «جنگ مسؤلیتی در قبال اموال از دست رفته ندارد.»، «کسی نباید بفهمد.» و «نصفه و نیمه» هم قابل تآمل و خواندنی‌ست.

داستان «سربازی که دوبار مرد.» نقدی عمیق بر جنگ است.

در جایی از این داستان می‌خوانیم:

«امّا، امّا کاری نمی‌توان کرد، سرباز در لباس جنگ تنهاست و باید کور باشد، باید جای قلب یک سنگ در سینه‌اش کند و یک کلمه را از بَر کند، از سرباز به رهبر، بله قربااااااااان.»

داستان «سوت» نقبی بر احساس و نوع واکنش‌شان به دنیای بیرون و به عبارتی چالش فکری آدم‌هاست. به زبانی آدمی همان است که می‌اندیشد. آنجا که می‌خوانیم:

«من سوت می‌زنم، سوتی که یا نجات می‌دهد یا منجر به مرگ می‌شود، انتخابش با توست مثل هر چیز دیگهٔ این دنیا.

توجّه کنی، زنده می مونی

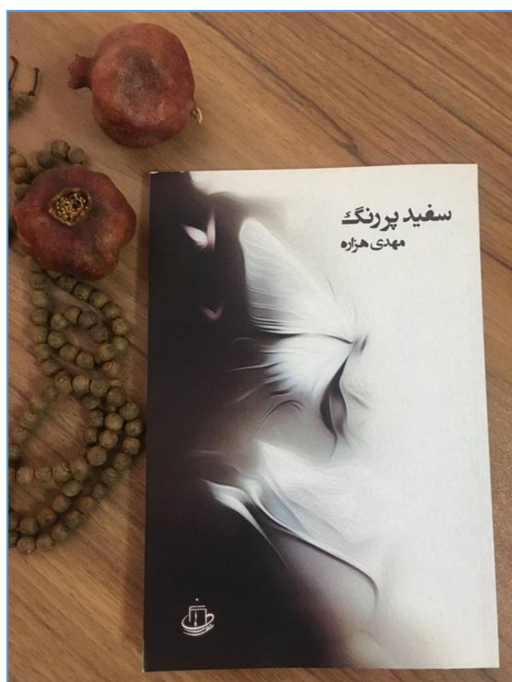
توجّه کنی، می‌میری

توجّه کنی، آگاه می‌شی

توجّه کنی، گمراه می‌شی

حالا انتخاب تو چیه؟»

داستان هفتم «جنگ مسؤلیتی در قبال اموال از دست رفته ندارد.» داستان زنی باردار است که همسرش در جنگ کشته شده و زن مانده و کودکی که در شکم دارد و برایش حرف می زند. «جنگ برای زنان اصلاً" چیز جالبی نیست.» این جمله‌ایست که در این داستان به حق و به جا آمده است. در بخشی از داستان می‌خوانیم:
«جنگ بو می‌کشد، حتی در مهاجرت هم سایهٔ جنگ را بالای سرت حس خواهی کرد.»
در جایی دیگر زن خطاب به کودک نزاده‌اش می‌گوید:
«همیشه یکی من می‌شود و شوهرش را از دست می‌دهد و دیگری مثل تو پدرش را.» و زمزمه می‌کند:
«سربازها این وصله‌های کوتاه، اضافه و غم انگیز جنگ. پدرت همیشه منطق مرا غر زدن می‌دانست، حتماً" اگر بود می‌گفت: «ما بودیم که زندگی‌مان برای حفاظت از شما تمام شد.» بدون این که بداند که به تعداد ماه‌هایی که او از خودش گذشت، من هم باید بگذرم، سال‌هایم را.»
داستان «کسی نباید بفهمد.» دارای زیرلایهٔ عمیقی است. تداعی جامعه‌ای که هر کسی حرف بزند تاوانش مرگ است. نویسنده با چنان چیره‌دستی و خلاقیتی ضمن آفرینش این داستان به جامعهٔ بسته و دیکتاتور اشاره می‌کند که خواننده را دچار شگفت می‌سازد.
داستان در فضای کارگاهی که لباس‌ها را اتو زده و بسته بندی می‌کنند اتفاق می افتد. کسی حق حرف زدن هنگام کار را ندارد، هر کسی حرف بزند پایان نامعلومی در انتظارش است و بعد از آن دیگرکسی او را نمی‌بیند.
در قسمتی از داستان آمده است:
«۲۲ ساعت فکر کردن و ۲ ساعت حرف زدن که حداقل یک ساعتش صرف گوش دادن می‌شه انصاف نیست.» و پس از مکث کوتاهی و جمع کردن بینی کوچکش باز ادامه داد:
«اون ۲۲ ساعت هم با دقت نیست. من دارم حس می‌کنم که دیگه کمتر می‌تونم به چیزی جز کارهایی که هر روز انجام می‌دم فکر کنم.»
داستان نهم داستان «نصفه و نیمه» یکی دیگر از داستان‌های جذاب این مجموعه است.
داستان مرد جوانی‌ست درحال مبارزه با افسردگی که گریبانش را گرفته است و در نهایت گذراو از تاریکی مطلق و رسیدن به روشنایی یا همان سفید پر رنگ است.
داستان که از فضای تاریکی شروع شده و مرد این داستان خودش و وجودش را از هر نوع نوری پنهان می‌کند حتی انگشت‌های پایش را با جوراب می‌پوشاند. در نهایت در این تاریکی مطلق سوسوی نوری منجر به درخشش امیدی در وجود مرد شده و مرد جوان را به زندگی و ادامه دادن حیات وامی‌دارد.
مجموعه داستان «سفید پر رنگ» را باید چند بار خواند. در خوانش اول تمام زیبایی‌ها و ریزه‌کاری‌ها و احساسات عمیق و زیرلایه‌های داستان‌ها را شاید نتوان دید، که آن هم به خاطر شوق خواندن کلیّت داستان‌هاست ولی در خوانش دوم و سوم قطعاً" قلم این نویسنده خوش ذوق و خلاق را تحسین خواهید کرد.
برای آقای مهدی هزاره نویسسنده جوان و خلاق و توانمند آرزوی موفقیت دارم.
در پایان بخشی از داستان نصفه و نیمه را با هم می‌خوانیم:
«به سمت پنجره می‌روم تا با فریادی هم مغزم را و هم چند جوان سرخوش را آرام‌تر کنم، امّا نگاهم به پیرمردو دختری جلب می‌شود. پیرمرد می‌گوید: «خسته شدیم.»
دختر قدی نسبتاً" بلندتر از پیرمرد دارد و شاید اگر خمیدگی کمر پیرمرد نبود، حتی هم قد بودند. موهای قهوه‌ای رنگش را از پشت بسته است، با نیم نگاهی پشت سرهم و مطمئن به پنجره‌های چپ و راست، سپس به پنجره‌های بالاتر و در آخر به من، امتداد راهی را که می‌رفتند، ادامه داد. با صدایی بلندتر از صدای پیرمرد گفت: «خسته شدیم، معلوم است که خسته شدیم، امّا باید راه را برویم.»





باورهای عامیانه دربارهٔ «ابر»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

ابر توده و اجتماع ذرات بخار آب مخلوط با ذرات و قطرات بسیار ریز آب معلق در جو است که بیشتر به باران مبدل می‌گردد. از نظر نمادین ابر وجوه مختلفی را در بر می‌گیرد که اصیل‌ترین آنها در ارتباط با طبیعتِ مخلوط و غیر مشخص آن است. ابر را وسیله به جامه درآمدن خداوند و مظهریت نیز دانسته‌اند.

قرآن کریم مظهر الله را به صورت سایه یک ابر ذکر می‌کند. بنابر تفسیر عرفانی، ابرها پرده نازکی هستند که دو طبقه عالم را از هم جدا می‌کنند.

> قرآن کریم مظهر الله را به صورت سایه یک ابر ذکر می‌کند. بنابر تفسیر عرفانی، ابرها پرده نازکی هستند که دو طبقه عالم را از هم جدا می‌کنند.

در باور مردم ابر مأمور است که جانب دریا برود و خود را از آب پر کند و برای باریدن راهی آسمان شود. ناخدا با شمشیری بر لب دریاست که اگر ابر بخواهد بیش از حد لازم آب بردارد با شمشیر بر پوز او می‌زند و او را وادار می‌کند که برخیزد. اگر ابر بیش از حد لازم آب بردارد جهان از باران به سیل می‌نشیند و ویران می‌شود. و ایلامی‌ها معتقدند دود آتش به آسمان می‌رود و ابر می‌شود و چون از حرارت آتش تشنه است به جانب دریا می‌رود و آب می‌نوشد و آن را به زمین می‌باراند.

رنگ ابرها

ابر سفید و هوای سرد در زمستان برف آور است لرستانی‌ها باور دارند اگر آسمان با ابر سفید پوشیده شود، هوا هم سرد باشد و باد بوزد برف خواهد بارید. و اگر آسمان پوشیده از تکه‌های کوچک ابر سفید شبیه به پشم گوسفندان یا لکه‌های ابر خاکستری با نقش "قزل مگسی" یا ابرهای واخیده (تکه تکه و از هم جدا شده) باشد در تابستان علامت باد و در زمستان علامت برف است.

در چین باستان ابرهای سفید یا رنگین روی تلی از قربانیان رستگار فرود می‌آمدند و قبور جاودانگان را که سوار بر ابرها در آسمان می‌راندند بالا می‌بردند. به خصوص ابرهای سرخ علامتی مبارک بود و از حدیثی راجع به لائودسو ریشه گرفته بود. راهبان افسانه‌ای هونگ‌ها سوار بر ابری معجزه‌گر به رنگ زرد یا سیاه که رنگ طبقات کیهانی است، از صومعه شعله ور جائولین می‌گریزند. این علامات کافی است تا امپراطور هوانگ دی به برکت ابرها همه چیز را نظم دهد.

ظاهر شدن ابر قرمز در آسمان نشانه بارندگی است. و اگر هنگام صبح آسمان به رنگ قرمز دیده شود عصر باران خواهد بارید. و اگر صبح ابر قرمزی در هوا باشد می گویند شب می‌بارد ولی اگر شب ابر قرمز دیده شود، می‌گویند معلوم نیست چه وقت می‌بارد.

و قرمز بودن ابرها هنگام غروب آفتاب نشانه آن است که صبح روز بعد آفتابی خواهد بود. هرچند ابر قرمز باران زاست اما اگر هنگام غروب کرانه آسمان سرخ رنگ باشد، می‌گویند فردا آفتابی است. ابر سیاه ابر رگبارهای تند است؛ چند دقیقه می‌بارد و بند می‌آید و هوا صاف می‌شود.

وجود ابرهای سیاه در سمت قبله نیز نشانه باران است. اگرچه ابر سیاه رگبار می‌آورد و زود می‌ایستد، ابر خاکستری بارانش ریز است و پشت بند دارد، وقتی بگیرد به این زودی بند نمی‌آید. وقتی آسمان با ابری خاکی رنگ پوشانده شود برف خواهد بارید.

سوختن ابرها

اگر انبوه ابرها از طرف قبله کم شوند و به اصطلاح بسوزند و پراکنده شوند بارندگی قطع می‌شود. برخی می‌گویند اگر هنگام غروب ابرها بسوزند صبح باران خواهد بارید و اگر ابرها صبح بسوزند باران نمی‌بارد. حال آنکه شیرازی‌ها معتقدند اگر عصر ابر بسوزد، نشانه نیامدن باران است، اگر صبح بسوزد، نشانه آمدن باران است. بیرجندی‌ها نیز عقیده دارند، ابری که صبح بسوزد شب می‌بارد.

ابر و زمان

کلاردشتی‌ها باور دارند که اگر اول هر ماه قمری هوا صاف یا ابری باشد، تا آخر ماه هوا تقریباً وضع اول را دارد. و نیز ابر روزهای چهارشنبه باران زا نیست زود پراکنده می‌شود. اما اگر روز جمعه ابرها آسمان را بپوشانند و روز شنبه، چه ببارد چه نبارد، پراکنده نشوند دیگر خدا می‌داند چه هنگام خواهند رفت. ابری که پیش یا پس از غروب آفتاب پیدا شود، علامت تأخیر باران است و چنین ابری باران ندارد. اما برخی عقیده دارند اگر آسمان در سمت قبله گرفته و پر ابر باشد یا هنگام غروب، در دو طرف خورشید لکه دیده شود، نشانه بارندگی است.



اگر هنگام غروب آفتاب، ابر و غبار سه رنگی به رنگ رنگین کمان، دور خورشید یا کنار آن دیده شود، باران خواهد بارید.

حرکت و حالات ابرها

اگر هنگام وزش باد شرقی ابرهای نزدیک به زمین در جهت مخالف باد حرکت کنند هوا خراب خواهد شد. اگر ابرها به سرعت به جنوب حرکت کنند باران خواهد بارید. اما وقتی که توده ابرها از سمت جنوب راهی شمال باشند، می گویند ابر دارد به طرف دریا می‌رود و فردا آفتاب است. در نیمه شب که هاله‌ای از ابر دور ماه دیده می‌شود، اگر آن هاله دور باشد باران نزدیک است و اگر نزدیک ماه باشد باران دور است. اگر دور تا دور ماه را ابر بگیرد و ماه نمایان باشد، می‌گویند "ماه آغل بسته و بارون میاد".

حال اگر ابری رقیق روی آسمان را بپوشاند اما ستارگان را بتوان دید، می‌گویند ستاره خلط آب است، ابر رقیق را به آب تشبیه می‌کنند و ستارگان را به خلط آب، در چنین زمانی ابرها فشرده و غلیظ خواهد شد و باران خواهد بارید. نیز در زمان بارندگی اگر یک شب ابرها کنار بروند و آسمان صاف پدیدار گردد، می‌گویند دلت را خوش مکن هوای خوش شب، کولاک صبح فرداست. ابرها اگر منظم و زیبا قرار گیرند، می گویند "آسمان آرا کرده" یعنی آسمان آرایش کرده و یکی از بزرگان می‌میرد و روحش به بالا می‌رود. و نیز این باور هست که اگر ابر در آسمان به هیئت شتری درآید آن سال وبا خواهد آمد.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «تاوان»؛ «فائزه قبادیان»

داستان «گل یخ»؛ «صدیقه پاشایی»

داستان «هدیه کریسمس»؛ «نجمه یزدیان»

داستان «تابلوی بدون چشم»؛ «آرزو معظمی»

داستان «لبخند بابا را دزدید» «آذر بنی‌اسدی»

داستان «آننا سرگی‌یونا»؛ «مهدی عاطف‌راد»

داستان «تپه گل نگاشته»؛ «مرضیه عزیزی»

داستان «کلاغ خوش‌یمن»؛ «مهدیه مددکار»

داستان «بوی کافور قرمز»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «زنی در همین حوالی»؛ «مهسا شیرازی»

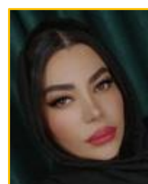
داستان «سی و چهار سانت برف»؛ «علیرضا سبحانی»

داستان «یک روز از پایان تابستان؛ «سولماز افسری»

داستان «در تلاطم زندگی»؛ «محمدجواد محمدی»

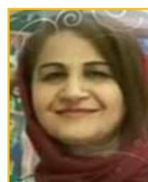
داستان «قدرت‌خان آرتیست می‌شود»؛ «الهام بیاتی‌مقدم»

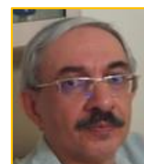












داستان «تابلوی بدون چشم»

نویسنده «آرزو معظمی»



صدای زنگ تلفن در خانه می‌پیچد. لرزشی را در سراسر بدنش احساس می‌کند و سریع رویش را به‌سمت تلفن برمی‌گرداند. به آن نگاه می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. تلفن مصرّانه زنگ می‌زند. مثل این است که داخل گوشش دو جسم فلزی با سرعت به‌هم می‌خورند. رویش را به‌سمت کوچه برمی‌گرداند. کنار پنجرۀ آشپزخانه می‌نشیند و خیابان را نگاه می‌کند. برگ درخت‌ها قرمز، زرد و قهوه‌ای شده‌اند. صدای شُرشُر آب درجوی‌های دو طرف کوچۀ پهن، با صدای زنگ تلفن قاطی می‌شود. نمی‌خواهد جواب بدهد. کسی با او کاری ندارد. گربۀ خاکستری‌ای را می‌بیند که با صدای عوعوی سگ همسایه پا به فرار می‌گذارد.

صدای زن همسایۀ طبقۀ بالا، که آشپزخانه‌اش درست بالای آشپزخانۀ اوست، مثل همیشه با صدای تِلق‌تِلق قابلمه‌ها و بشقاب‌هایش درهم می‌شود.

«وای، سرم رفت. این صدای زنگ تلفن از کجا می‌آد؟ باز جواب تلفن‌و نمی‌ده.»

دوباره چشم به کوچه می‌دوزد. از دور صدای آژیر ماشین پلیس می‌آید. این صدا مثل یک سوزن معده و قلبش را به‌هم می‌دوزد. زنگ در به صدا درمی‌آید. نمی‌خواهد جواب بدهد. فکر می‌کند حتماً زن همسایه است که پشت در ایستاده و دوباره از سوراخ پشت چشمی در، داخل را نگاه می‌کند. یک بار دیگر صدای زنگ می‌آید، ولی طولانی‌تر. انگار او نمی‌خواهد دستش را از روی زنگ بردارد. از جایش بلند نمی‌شود. به صدای پای او که از پله‌ها بالا می‌رود گوش می‌دهد.

صدای زنگ درِ آپارتمان بالایی می‌آید. چقدر صدای زنگ‌ها بلند است! درِ بالا با صدا بازوبسته می‌شود. صدایشان را می‌شنود:

«سسسلام. چطوری؟»

«به‌به. سلام. بیا تو یه چایی بخور.»

صدای لیوان‌ها می‌آید.

«بازم تلفنش داشت زنگ می‌خورد و جواب نمی‌داد. کلافه شدم از صدای تلفن. یکی نیست به گه خُب تلفنتو بکش، اگه نمی‌خوای جواب بدی.»

«من که رفتم درِ خونه‌ش، هرچی زنگ زدم باز نکرد. معلوم بود خونه‌ست. کفشاش پشت در بود. از دو هفتۀ پیش که اومده اینجا، کفشاش همون‌جوری پشت در مونده.» «اصلاً همون‌موقع هم که داشت اسباب‌کشی می‌کرد، یه‌جوری بود. جواب سلام منو زوری داد. اسباب‌هاش هم یه‌جوری بودن. مبل‌هاش خیلی کهنه و اجق‌وجق بودن. آخه کی دیگه از این مبلا داره! مخمل آبی که عکس گلدونای بزرگ وسطش داره. اسباب‌هاش مال عهد بوقن. یه‌عالمه پایه و تابلو و گلدون هم داشت. بیشتر برگ‌های گلدوناش هم داشتن خشک می‌شدن. یه فریزر صندوقی بزرگ سیاه هم داشت. نمی‌دونم فریزر به این گندگی رو می‌خواست چی‌کار! یه یخچال فریزر هم داشت آخه.»

صدای خنده می‌آید.

«خُب هفته‌به‌هفته بیرون نمی‌ره، لابد خوراکی می‌ذاره توش.»

«مثل نی قلیون می‌مونه. چیزی نمی‌خوره که. کِی می‌ره می‌خره؟»

«نمی‌دونم واللّا. من که تو این چند وقته ندیدم بره خرید کنه.»

> دوباره چشم به کوچه می‌دوزد. از دور صدای آژیر ماشین پلیس می‌آید. این صدا مثل یک سوزن معده و قلبش را به‌هم می‌دوزد.

صدای عمه در گوشش می‌پیچد: *چرا شونۀ منو ور داشتی؟ روبالشتی‌های منو از خونه‌م آوردی اینجا؟*

قِرززز، صدای پاره شدن پارچه با صدای عمه درهم می‌شود: *کوشش؟ اینم کیفم، پولام کو؟ باز پولامو ورداشتی؟*

بغض گلویش را می‌گیرد و قلبش تیر می‌کشد.

این دیگه چه مرضی بود که به جانش افتاده بود؟ با کلی امید و آرزو ازغربت آمده بود. عمه تنها کسی بود که برایش مانده بود و خانۀ پدری و اسباب‌های مادرش که اصلاً حاضر نبود از آن‌ها جدا شود.

آخه چرا پولات‌و بردارم عزیزجون! الآن می‌آم هم شونه‌ت‌و پیدا می‌کنم هم پولت‌و.

از وقتی که به این خانه آمده، عادت کرده صبح‌ها کنار پنجره بنشیند. صدای جوی آب و منظرۀ کوچه به روزهای بچگی می‌بردش. این خانه را برای همین منظره و بالکنش اجاره کرده بود. بلند می‌شود و زیردستی صبحانه‌اش را با نان‌وپنیری که داخلش مانده روی تودۀ ظرف‌های نشُستۀ دیگر در جاظرفی می‌گذارد. بوی ظرف‌های نشُسته و غذاهای ماندۀ ته بشقاب‌ها روی لباس‌ها و تنش نشسته. درِ یخچال را باز می‌کند و پنیر را در یخچال می‌گذارد و به فریزر صندوقی سیاهش، که بین یخچال و کابینت‌ها قرار گرفته، نگاه می‌کند. دلبستگی زیادی نسبت‌به آن دارد و

همزمان احساس تشویش می‌کند. نه، امروز درش را باز نمی‌کند.

از آشپزخانه به سالن و هال نگاه می‌کند. یک آل بزرگ است. مبل‌های آبی و بوفهٔ کهنهٔ مادرش به‌طور خیلی نامنظم در هال جلوی آشپزخانه رها شده‌اند. **وسایل نقاشی با بوم‌ها و پایه‌ها و گلدان‌های بلندش، که کم‌کم رو به خشک شدن هستند، را در سمت دیگر، جلوی پنجره‌های قدی روبه‌رو، که بالکنی سراسری در پشتش دارد، پخش‌وپلا قرار داده. گلدان‌های دیگر را هم در بالکن گذاشته که اگر برگ‌هایشان نریخته بود، کل پنجره را می‌گرفت. بالکن با چند پله به حیاط راه دارد. شیشه‌های قدّی بلندی حیاط را از آپارتمان کوچکی که پشت آن است جدا کرده‌اند. در سمت چپ هال، راهروی کوچکی است که به دو اتاق خواب منتهی می‌شود. خانهٔ بزرگی است، به‌خصوص حالا که تنهاست.**

ظرف آب‌پاشش را پر می‌کند و به‌طرف گلدان‌هایش می‌رود. از جلو، نگاهشان می‌کند و با چند حرکت ناگهانی برگ‌های خشک را یکی‌یکی می‌کند و پرت می‌کند روی زمین. دستش می‌لرزد و آب به اطراف گلدان‌ها و روی زمین می‌پاشد. ظرف آب که خالی می‌شود، پرتش می‌کند روی زمین و همانجا بین گلدان‌ها می‌نشیند. صدای جیغ‌جیغی عمه دوباره توی گوشش می‌پیچید: *کجایی پس دختر؟! نمی‌آی یه لیوان آب دستم بدی؟ همه‌ش به فکر گلدوناتی؟ هیشکی به فکر من نیست.*

ظرف آب‌پاشش را پر می‌کند و به‌طرف گلدان‌هایش می‌رود. از جلو، نگاهشان می‌کند و با چند حرکت ناگهانی برگ‌های خشک را یکی‌یکی می‌کند و پرت می‌کند روی زمین.

به‌اندازهٔ دوسال این صدا را شنیده. آلزایمر عمه، بهانه‌گیری‌ها و چشم‌هایش که خالی بودند و انگار چشم به دنیای دیگری داشتند، دیوانه‌اش می‌کردند. آن زن اشرافی با آن‌همه ادب و ملاحظه حالا کجا رفته بود!

این فکر که‌ای کاش برنگشته بود ایران، ای کاش عمه را پیش خودش نیاورده بود و برایش یک پرستار گرفته بود مثل یک کاموای سیاه در مغزش بافته می‌شود و لابه‌لای سلول‌های آن جای می‌گیرد، یک ردیف، دو ردیف، بزرگ و بزرگ‌تر.

به‌طرف بالکن می‌رود. از پشت پنجره‌های بلند به گیاهانش نگاه می‌کند. برگ‌های نیمه‌پژمرده و آویزانشان به او پشت کرده و درِگوشی باهم پچ‌پچ می‌کنند. شاخه‌های درخت موی داخل حیاط تا بالکن کشیده شده‌اند و با برگ‌های سبزشان به گلدان‌هایش فخر می‌فروشند. از بالکن به‌جز حیاط و باغچهٔ کوچک آن، تپه‌های بلند و کوتاه پوشیده از گیاهان سبز از دور دیده می‌شوند. روی زمین‌های سرسبز اطراف آن‌ها خانه‌های سفید و نارنجی کوچکی پراکنده هستند. اگر حوصلهٔ نقاشی داشت، پایه و بومش را روی بالکن می‌گذاشت. درِ شیشه‌ای را باز می‌کند و به بالکن می‌رود. پارچ بزرگ مخصوص بالکنش را برمی‌دارد و از پله‌ها پایین می‌رود که از شیر حیاط پُرش کند و باغچه و گلدان‌هایش را آب بدهد. صدای قِژژژ باز شدن درِ آپارتمان داخل حیاط از جا می‌پراندش. خانم همسایه که یک بلوز و شلوار تریکوی قرمز به تن دارد و یک روسری سفید و قرمز را زیر گلویش محکم گره زده، پا به حیاط می‌گذارد و چشمان درشتش را به او می‌دوزد. ابروهایش را بالا می‌اندازد و به‌طوری که انگار تعجب کرده می‌گوید: «اِوا! سلام. همین الآن داشتم می‌اومدم باغچه رو آب بدم. شما خوبید؟»

«ممنون.»

سریع پارچ بزرگش را پر از آب می‌کند و از پله‌ها می‌دود بالا. پارچ را می‌گذارد در بالکن و درِ شیشه‌ای را باز می‌کند و می‌رود داخل. در را می‌بندد و قفل می‌کند. سریع از جلوی پنجره به‌سمت اتاق‌خوابش می‌رود. نفس‌نفس می‌زند و صدای ضربان قلبش در گوش‌هایش می‌پیچد.

چرا از دست آدم‌ها خلاص نمی‌شم؟ خونهٔ قدیمی پدرم که اون‌قدر عاشقش بودم رو ترک کردم اومدم اینجا که از دست همسایه‌ها در امان باشم، اما حالا اینا ولم نمی‌کنن!

درِ کشوهای پاتختی و میز توالتش را تندتند بازوبسته می‌کند. هیچ اثری از قرص‌های آرام‌بخشش نیست. در این دو هفته‌ای که به اینجا اسباب‌کشی کرده هیچ‌چیزش را پیدا نمی‌کند. همهٔ وسایلش را پخش کرده و یادش نمی‌آید چی را کجا گذاشته. همانجا روی مبل راحتی اتاق‌خواب، خودش را رها می‌کند و سرش را روی دستانش می‌گذارد. دلش برای خانهٔ قدیمی‌شان تنگ شده. شیشه‌های بوفه و بار، هال و سالن را جدا می‌کردند و نقش مینیاتور زنی با شلیته و شلوار پف‌دار و موهای بلند و تابدار مشکی و ابروهای پیوسته و چشمانی نیمه‌باز و خمرهٔ شراب در دست روی شیشه‌ها بود. پاسیویی پشت هال بود و همهٔ گلدان‌های پدرش را آنجا گذاشته بودند. ساعت‌ها باهم آنجا به گیاهان رسیدگی می‌کردند. **همه‌چیز در آن خانه از سال‌ها پیش سرِجایش بود. از چیزی فرار کرده بود که حسرتش را می‌خورد.**

با صدای تلفن از جا می‌پرد. سرش را برمی‌گرداند و چشمش به جعبهٔ قرص می‌افتد که زیر تخت افتاده. تلفن زنگ می‌زند. صدای زنگ تلفن با صدای تاپ‌تاپ پای همسایهٔ بالایی قاطی شده. بلند می‌شود و تاپ‌تاپ، پایش را به زمین می‌کوبد و به هال می‌رود. تلفن خانه را از برق می‌کشد. گوشی را برمی‌دارد و پرتش می‌کند داخل سطل آشغال. لیوان آب را از مخزن یخچال پر می‌کند. به جعبهٔ قرص‌هایش نگاه می‌کند. چند وقت است درمقابل این وسوسه، که همه را باهم بخورد، مقاومت می‌کند. یک قرص آرام‌بخش می‌خورد و می‌نشیند روی مبل و سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد. گلدان‌ها و پایه‌های نقاشی و بوم‌های روی آن‌ها نگاهش می‌کنند. به تابلوی نیمه‌کاره‌ای که از روی عکس قدیمی پدرش کشیده نگاه می‌کند. عکس کوچک پدرش را پایین تابلو گذاشته. تقریباً همهٔ قسمت‌های تابلو کامل شده. کت و کراوات راه‌راه قرمز و سُرمه‌ای، پیراهن سفید و کلاهی که برسر دارد، سبیل‌های نازکش که همیشه او را به یاد کلارک گیبل می‌انداخت، لب‌های پر و بینی‌اش، طرح همه را کشیده، فقط چشم‌هایش مانده‌است. چشم‌ها را گذاشته برای آخر که حالت آن‌ها را نشان دهد. همان روز بود، همان روز کذایی. خوشحال و سرحال، صبح بیدار شده بود. صبحانهٔ عمه را داده بود و روی مبل‌های آبی مادرش نشسته بود که چشمان پدر را از درون قلبش بکشد. ناگهان با فریادهای عمه از جا پریده بود. او نزدیک در ایستاده و صورتش قرمز شده بود و می‌گفت می‌خواهد برود. هر روز همین ماجرا تکرار می‌شد. بعد از یک دعوای مفصل عمه آرام می‌گرفت. مثل یک بچه مادرش را صدا می‌زد و او را دیوانه و عصبی برجای می‌گذاشت. آن روز بعد از کشمکش با عمه احساس کرد چیزی درون مغزش باز شد و مثل آب داغ در تمام رگ‌های سرش جریان پیدا کرد و تا قلبش رسید. آتشفشانی درونش فعال شده بود و حالا تقریباً یک ماه می‌شود که تابلو بدون چشم مانده.

هر روز همین ماجرا بود. اوایل برایش توضیح می‌داد: عمه‌جون، ببین چه اتاق قشنگی برات درست کردم. پیش من بمون. شما دیگه بزرگ شدی. من ازت مواظبت می‌کنم.

دهانش خشک شده. به آشپزخانه می‌رود تا چیزی بخورد. چشمش به فریزر صندوقی‌اش می‌افتد. هیچ صدایی نمی‌دهد. چراغش خاموش شده. به سیم برقش نگاه می‌کند. دوشاخه‌اش در پریز است. گوشش را روی آن می‌گذارد. هیچ صدایی نمی‌دهد. روی زمین می‌نشیند و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد.

باز از صدای زنگ موبایلش از جا می‌پرد. صدای زنگ قطع نمی‌شود. گوشی را برمی‌دارد و پرتش می‌کند روی مبل، ولی صدای آهنگش قطع نمی‌شود. بالاخره می‌رود و با عصبانیت دکمهٔ تلفنش را می‌زند و می‌گوید: «بله؟»

«سلام.»

«شما؟»

«حالا دیگه دخترعمه‌ت رو نمی‌شناسی؟»

«دخترعمه؟»

همه‌چیز در مغزش به‌هم می‌ریزد و تلفن را قطع می‌کند. روی زمین می‌نشیند. پرستو، دخترعمهٔ بزرگترش، بعد از بیست سال حالا آمده ایران؟ حالا جواب این را چطور بدهد؟ آب جوش باز در رگ‌هایش به جریان می‌افتد. گوشی را پرت می‌کند گوشهٔ سالن. گوشی‌اش می‌خورد به یکی از پایه‌های نقاشی‌اش و پایهٔ نقاشی و تابلوی رویش می‌افتد پایین و می‌خورد به گلدانی که کنارش است. گلدان می‌شکند و خاکش بیرون می‌ریزد و گیاه محبوبش هم که چیز زیادی ازش باقی نمانده، کجکی می‌افتد روی زمین. به‌طرف اتاق‌خوابش می‌دود. خودش را پرت می‌کند روی تخت و با صدای بلند های‌های گریه می‌کند.

صدای عمه‌اش باز در گوشش می‌پیچید: پس *کجایی؟ مامانم منو پیشت گذاشت که زود برگرده. پس کجاست؟ من باید برم. می‌خوام برم پیش مامانم.*

هر روز همین ماجرا بود. اوایل برایش توضیح می‌داد: عمه‌جون، ببین چه اتاق قشنگی برات درست کردم. پیش من بمون. شما دیگه بزرگ شدی. من ازت مواظبت می‌کنم. هرچی بخوای برات می‌خرم. بعدتر فقط دعوا و کشمش بود. کم‌کم این تصور که عمه از عصبانی کردن او لذت می‌برد درونش جان گرفت. هروقت می‌خواست چرت بعدازظهرش را بزند، مخصوصاً سروصدا راه می‌انداخت و بیدارش می‌کرد. هروقت سراغ تابلوهایش می‌رفت که نقاشی کند، شروع به آه‌وناله می‌کرد. فقط می‌خواست به او توجه کند و صبح تا شب حرف بزند و حرف بزند، فقط با او، نه با هیچ‌کس دیگری. حاضر نبود هیچ پرستاری را تحمل کند. هرکس به او نزدیک می‌شد دادوفریاد راه می‌انداخت.

یک قرص آرام‌بخش دیگر می‌خورد و دوباره روی تختش دراز می‌کشد. از روی تختش آسمان را می‌بیند، آسمان آبی با ابرهای پنبه‌ای سفید را.

صدای تاپ‌تاپ دویدن بچه‌ها روی سقف و خنده‌هایشان می‌آید. صدای شکستن می‌آید و یک چیزی تالاپ می‌افتد زمین. خِرخِر، یک چیزی را روی زمین می‌کشند. ترس برش می‌دارد. همسایهٔ طبقهٔ بالا شروع می‌کند به دادوبیداد سر بچه‌هایش.

توی خانه تنها بود. خواهر و برادری نداشت. پدر که فوت کرد، دیگر دلش هیچ‌کس را نخواست. مادرش دوستان زیادی داشت. هر روز آدم‌هایی را می‌دید که حس تنهایی‌اش را بیشتر می‌کردند.

همانجا تصمیم گرفت برای همیشه از ایران برود. وقتی هم که تنهاتر از همیشه برگشت، مادرش را از دست داد. دیگر حاضر نبود عمه را هم از دست بدهد.

همانجا روی تختش با لباس، خوابش می‌برد. چشمانش را که باز می‌کند، شب است و همه‌جا تاریک شده. دستش را بالا می‌برد و آباژور کوچک روی پاتختی‌اش را روشن و ساعت دیواری را نگاه می‌کند. یک نصفه‌شب است. سکوت عجیبی در ساختمان حکمفرماست، مثل این‌که هیچ‌کس خانه نیست. رنگ دیوارها به قرمزی می‌زند. وسایلی که دورتادور اتاق است را نگاه می‌کند. همه، وسایل قدیمی اتاق‌خواب مادرش هستند. دلش از همه‌چیز به‌هم می‌خورد. همه‌جا ساکت است. سکوتی که همیشه دوست داشت حالا می‌ترساندش. یک آینهٔ قدی کنار اتاق‌خوابش است. بلند می‌شود و جلوی آینه خودش را نگاه می‌کند. از دیدن خودش وحشت می‌کند. مثل یک مردهٔ متحرک است، موهای آشفته، چشم‌ها و گونه‌های گودافتاده و پاها و دست‌های استخوانی. به هال می‌رود. آباژور را روشن می‌کند. هیچ‌وقت چراغ‌های سقفی را دوست نداشته. نور آباژور روی تابلوهایش افتاده و شکل‌ها را کج‌ومعوج نشان می‌دهد. گیاهانش مثل غول‌هایی هستند که قصد خوردنش را دارند.

همانجا تصمیم گرفت برای همیشه از ایران برود. وقتی هم که تنهاتر از همیشه برگشت، مادرش را از دست داد. دیگر حاضر نبود عمه را هم از دست بدهد.

رویش را برمی‌گرداند. از دیدن همهٔ آن‌ها دلش به‌هم می‌خورد. جعبهٔ قرص‌هایش را برمی‌دارد. به آشپزخانه می‌رود و یک لیوان آب برمی‌دارد. دستش را روی فریزر صندوقی می‌گذارد. دارد گرم می‌شود. لیوان آب را زمین می‌گذارد. دوشاخهٔ فریزر را از برق می‌کشد و دوباره وصل می‌کند. گوش می‌دهد. هیچ صدایی نمی‌آید.

درِ فریزر را باز می‌کند. بیشتر یخ‌ها آب شده‌اند. یک بیضی سفید کوچک از صورت عمه از لابه‌لای یخ‌ها بیرون آمده. شقیقه‌ها و گوش‌هایش داخل آب و یخ هستند. بینی‌اش تیر کشیده و لای پلک‌هایش کمی باز است. انگار الآن می‌خواهد چشم‌هایش را باز کند. به‌نظر می‌رسد پوزخندی روی لب‌هایش نشسته. انگار صورتش را بیرون آورده که از کارهای او سردر بیاورد.

صدای ضربان قلبش را در گوش‌هایش می‌شنود. سرش سنگین شده. حس می‌کند گوش‌هایش درحال انفجار هستند. فریاد می‌زند: «خوشحالی؟ آره؟ همینو می‌خواستی؟ فریز رو خراب کردی؟ بازم می‌خوای پیشت باشم؟ بازم می‌خوای حرف بزنی؟»

درِ فریزر را محکم به‌هم می‌کوبد. دست‌هایش می‌لرزند. سرش را می‌گیرد و می‌خواهد از آشپزخانه فرار کند که پایش گیر می‌کند به جاروی دسته‌بلندی که کنار آشپزخانه است. جارو می‌افتد و او هم درحالی‌که فریاد بلندی می‌کشد، نقش زمین می‌شود. درد در پاهایش می‌پیچد. بلند می‌شود و جارو را برمی‌دارد و به‌طرف گلدان‌هایش می‌رود. همان‌طور که با دستهٔ جارو به گلدان‌هایش می‌کوبد و همه را خُرد می‌کند، فریاد می‌زند: «بیا! همینو می‌خواستی؟ گلدون‌هام مزاحمت بودند، آره؟ بیا ببین حالا خوبه؟ خوشحالی الآن؟»

خاک گلدان‌ها پخش می‌شود و گیاهان نیمه‌خشک بیرون می‌افتند.

رو به تابلوها می‌کند و فریاد زنان می‌گوید: «از تابلوهامم بدت می‌آد، آره؟ خوشحال باش. الآن همه رو برات خراب می‌کنم.»

تابلوهایش را هم یکی‌یکی با دستهٔ جارو از روی پایه‌ها پرت می‌کند پایین و با سر جارو رویشان می‌کوبد. وقتی به تابلوی پدرش می‌رسد، همانجا می‌ایستد و به آن نگاه می‌کند. دستهٔ جارو را پرت می‌کند روی زمین و تابلو را در آغوش می‌گیرد. همانجا می‌نشیند و تابلوی پدرش را روبه‌رویش می‌گیرد و نگاهش می‌کند.

«خوب شد که چشم‌هات رو نکشیدم.»

تابلوی پدر را دوباره بغل می‌کند و به خودش می‌چسباند. سرش را روی آن خم می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. بعد از چند دقیقه بلند می‌شود و به آشپزخانه برمی‌گردد. لیوان آب و جعبهٔ قرص‌هایش همانجاست. کنار فریزر صندوقی می‌نشیند. لیوانش را سر می‌کشد و درحالی‌که تابلوی پدرش را بغل کرده، همانجا کنار فریزر صندوقی به پهلو دراز می‌کشد و پاهایش را داخل شکمش جمع می‌کند.■



داستان «در تلاطم زندگی»

«محمدجواد محمدی»



از صحبت آنها با یکدیگر متوجه شدم دو نفر هستند. یکی از آن‌ها می‌پرسید ناهار امروز چیه؟ دیگری گفت: شنبه‌ها غذای پرسنل لوبیا پلوست. سرم به شدت درد می‌کرد. چشم‌هایم را بسته بودند. ساعت را سئوال کردم. همان پاسخ داد: دوازده ظهر. من را به بخش می‌بردند. صدای صحبت پریسا و خسرو را می‌شنیدم. همراهم بودند. وقتی پرستارهای مرد من را روی تخت قرار دادند، پریسا کنارم قرار گرفت. دستم را توی دستش گرفت و گفت: «دکتر گفته سه روز دیگه چشمات را باز می کنن. انشاالله همه چیز درست میشه.». آنوقت بود که یکی از پرستارها گفت: اجازه بدیدیک آرامبخش داخل سرم اش تزریق کنم تا استراحت کنه. بعد از پریسا و خسرو خواست تا اتاق را ترک کنند.

خوابم نمی‌برد سرم درد می‌کرد و چشمایم ذق می‌زد. نگران بودم. اولین چیزی که به مغزم خطورکرد این بود که اگر نتیجه عمل رضایت بخش نباشد چه خواهد شد. با توجه به این که ۶ سال از ازدواج من پریسا می‌گذشت و صاحب یک دختر سه ساله بودم، اگر چشمهایم بیناییش را از دست بدهد چه خواهد شد. چند روز پیش در یکی از روزنامه‌ها خولنده بودم که مردی بر اثر برق گرفتگی قطع نخاع شده و پس از یک سال همسرش از او طلاق گرفته است. متاسفانه دکتر هم به من گفت نتیجه عمل پنجاه پنجاه است.

همه چیز با آن تصادف لعنتی شروع شد. چرا باید آن مردک دیوانه این طور از من سبقت بگیرد که کنار جاده منحرف شوم و با صخره‌ها برخورد کنم. کاشکی آن روز نمی‌رفتم تا چک هایش را که شش ماه بود پاس نشده بودند، وصول کنم. مبلغ چک ها برای من رقمی بود. و باید این کار را انجام می‌دادم. برای دقایقی از هوش رفتم و بعدهم خودم را در اورژانس دیدم. اولین کسی که بالای سرم حاضر شد خسرو پسر دایی پریسا بود که خودش را از تهران به آنجا رسانده بود. آسیب مغزی جدی نبود ولی از آن مهمتر آسیب قرنیه دو چشم بود که باعث شده بود تا بینایی‌ام را از دست بدهم. من با پریسا و خسرو در دانشگاه همکلاسی بودیم. خسرو جوانی است مؤدب و بااخلاق. سروزبان دار و خوش صحبت. اگرچه قبلاً از پریسا خواستگاری کرده بود ولی پریسا با من راحت‌تر بود و بهلنه آورد که با ازدواج فامیلی موافق نیست و بهتر است با خسرو رابطه خانوادگی را حفظ کند.

صدای فن خیلی آزارم می‌دهد. زنگ را فشار دادم و پرستار را صدا کردم.

- «کجایی پرستار! میتونی فن را خاموش کنی.»

خدایا اگر بینایی‌ام را از دست بدهم چه می‌شود؟ زندگی‌ام همه‌اش از هم می‌پاشد. مدتی طول خواهد کشید با نابینایی کنار بیایم و بعد تازه بایدسعی کنم با اطرافیان سازگاری داشته باشم. بیچاره مادرم که باید از من پرستاری کند. تا جوان هستم شاید خیلی سخت نباشد ولی در روزگار پیری چی.پریسا در تمام زندگی همراهم بوده ولی این بار قضیه فرق می‌کند. آیا به پای من می‌نشیند! او جوان است.

> اولین چیزی که به مغزم خطورکرد این بود که اگر نتیجه عمل رضایت بخش نباشد چه خواهد شد.

اگر من نابینا شوم چگونه تا آخر عمر کنار من زندگی راتحمل کند. زندگی‌اش را به پای من بگذارد. زندگی بالا و پایین داردشاید نتواند تحمل کند و تصمیم بگیرد از من جدا شود. پریسا کم کم از من دورخواهد شدو بعد از مدتی همه چیز برایش خسته کننده خواهد شد و شروع می‌کند به غر زدن. شاید یکسال هم طول نکشد.

دوباره زنگ را به صدا در آوردم و پرستار را صدا کردم:

- «پرستار! کجایی! سرم درد می کنه میشه یه مسکن برایم تزریق کنی.»

پرستارگفت: این روزها تهران خیلی سرد کرده. اگر اجازه بدید فن را روشن کنم ممکنه سرما بخورید.

-«نه! فقط مسکن.»

خیلی سخته که آدم وسط روز هیچ جا را نبیند. هر روز این موقع کجاها که نبودم. هر شب خانه فامیل و رفقا بودم و شبهای جمعه هم می‌رفتم گردش. " رستوران‌های شهر را خیلی خوب بلدم. یعنی صورت آیدا کوچولورا دیگه نمی‌توانم ببینم. چشمهای قشنگ وعسلی اش را. موهای شانه کرده که با کش سر پشتش می‌بندد. چرا نفسم بالا نمیاد؟ چرا قلبم این قدر تپش دارد؟ بهتره به روزهای خوش فکر کنم.

پریسا یک بار به خاطر من به خسرو جواب رد داد ممکنه شرایطی پیش به یاد و دوباره با هم ازدواج کنند.

بهتره از این فکرها بیایم بیرون. چه می‌دانم. هر آدمی در شرایط من باشه این فکرهارا می‌کند. یادم می‌آید که پریسا همیشه آرزو داشت تا به خارج مهاجرت کنیم. شاید هم خانه را که به نامش کرده‌ام بفروشد و برای همیشه به خارج بره. نه فکر نمی‌کنم عزیز خانم مادرش این اجازه را به او بده. راستی بچه چه می‌شود. حتماً آیدارا هم با خودش می‌برد. پریسای زیبای من دختری احساساتی است. می دانم که اگر من را هم ترک کند باز عذاب وجدان رهایش نمی‌کند. حتی اگر صبرش لبریز شود بازهم دلش با من است. تنها برگ برنده‌ای که دارم کارش است. پریسا به سختی کار مورد علاقه‌اش را پیدا کرده است. اولین بار که نمایشنامه‌اش در رادیو اجرا شد، پدرش خدا بیامرز زنده بود. یادم هست که با غرور به همه می‌گفت که پریسا نمایشنامه نویس رادیو شده. اما حالا چی؟ ممکن است با این شرایط کارش را رها نکند و با من زندگی کند! نباید اجازه بدهم ا افکار منفی از حالا ذهنم را پر کند. امیدوارم زندگی‌ام این طور نشود و سه روز دیگر همه چیز سر جایش باشد.

کسی زد به در و سلام کرد. خسرو بود آمده بود احوالپرسی. مثل همیشه پر نشاط و با انرژی. محکم قدم برداشت و خودش را بالای سر من رساند.

-به به حمید آقای گل ما چطوره؟ دیشب تونستی خوب بخوابی. امروز صبحانه‌ات راخوردی.

-نمیتونم چیزی بخورم. پریسا چطور نیومد.

-امروز رادیو برنامه داشت نتونست به یاد.

-عزیزخانم چطوره؟

-سرسجاده نشسته و داره داماد عزیزش را دعا می کنه.

با رفتن خسرو دوباره تنهاشدم. مدتی را در سکوت گذراندم. خدایا! چه سکوت غم انگیزی! حتی از صدای تیک تاک موتور ساعت لتاق متنفرم. صدا آزارم می‌دهد. ولی این دیگرچیزی نیست که به خاطرش پرستار را صدا کنم.

درصورتی که پریسا تقاضای طلاق بدهددادگاه هم خیلی راحت حکم طلاق را خواهد داد. کافی است خسرو با این زبان چرب ونرمش به پریسا تقاضای ازدواج بدهد. بخصوص این که پریسا وخسرو پسر دایی و دختر عمه‌اند. . آن وقت آپارتمان را بفروشند و پرواز به‌طرف خارج. حتماً پریسا حضانت آیدارا از دادگاه خواهدگرفت. و اوراهم با خودش خواهد برد.

شام را آوردند. نمی‌بینم چه است. پرستار تاکید می کنه که حتماً شام را بخورم. ولی اصلاً اشتها ندارم. پرستار اصرار داره که حتماً بخوابم ولی افکار منفی نمی ذاره که خوابم به بره.

-«آقای حمید ملکی! شام را آوردم. سعی کنید حتماً میل کنید. ظهرهم که چیزی نخوردید.»

پرستار گفت: شام را که خوردید یک آرام بخش بهتون تزریق می‌کنم تا بخوابید. چه دل خوشی داره. خواب! مگر فکر و خیال خواهد گذاشت که خوابم ببرد. چقدر لذت بخش بود آن شبها که به خاطر حساب و کتاب مغازه خوابم نمی‌برد. چقدر شیرین بود. اما از حالا به بعد یه مهمان ناخوانده دارم مهمانی که از همنشینی با او متنفرم. البته مهمان که چه عرض کنم صاحبخلنه. چون که از حالا به بعد اوست که زندگی من را می‌چرخاند. کجا بروم. چطور بروم. چطور حرف بزنم. خدا باید به دادم برسد. زیاد سخت نگیر عادت می‌کنی. توهم مثل هزاران نابینای دیگر بالاخره باید زندگی کنی. پس ناچاری که عادت کنی. با زندگی بسازی. شد که خسرو تا حالا مجرد باقی همان طور که من در این ۶ سال مهمان ناخوانده‌ای برای خسرو بوده‌ام. منزجر کننده بوده‌ام ولی خسرو به روی خودش نیاورده است یعنی ممکنه او از این فرصت استفاده کنه و زیر پای پریسا بنشینه! آیا ممکنه به فکر انتقام چندین ساله بیفته نه فکر نمی‌کنم. ولی در این شرایط هر چیزی احتمال دارد

> پرستار تاکید می کنه که حتماً شام را بخورم. ولی اصلاً اشتها ندارم. پرستار اصرار داره که حتماً بخوابم ولی افکار منفی نمی ذاره که خوابم به بره.

امروز سه روز از بستری شدنم می‌گذرد. دکتر قراراست تا باند چشمهایم را باز کند. ضربان قلبم زیاد شده و زبانم خشک شده است. در اتاق را زدند و دکتر و پرستار وارد اتاق شدند. صدای پریسا را شنیدم که با دکتر احوالپرسی می‌کرد. حتماً اضطراب وجودش را گرفته. ولی نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد. برایم واضح است که همین طور است. دکتر بالای سرم آمد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد. هم صورتش بوی ادوکلن می‌داد و هم دستاش. بالاخره باند هارا از چشمهایم باز کرد. آرام آرام چشمایم را باز کردم. نور خیره کننده چشمایم را آزار می‌داد. سایه پریسا را دیدم که دستهایش را مقابل چشم‌های من این طرف و آن طرف می‌برد.■

.



داستان «قدرت‌خان آرتیست می‌شود»

«الهام بیاتی‌مقدم»

آن شب، حلیم‌پزانِ عمه‌بزرگه دعوت بودیم. هر سال شب عاشورا دو دیگ حلیم می‌پختند؛ همه فامیل جمع می‌شدند و اگر محفل گرم بانوان فامیل که در باب تزویج و بخت‌آزمایی دختران یا ریختن پته مردان دوتنبانه روی آب، مجالی می‌داد؛ پسر بزرگ عمه‌خانم زیارت عاشورا را با لحن سوزناکی برای تلطیف روح گناه‌آلود خانواده بلندبلند ازبرمی‌خواند. عمه‌بزرگه سه سالی بود که در فراق همسرش مراسم حلیم‌پزان را دستش گرفته بود و یک‌تنه أمورات را راست‌وریست می‌کرد. صبح خروس‌خوان بود که شعلهٔ زیر دیگ‌ها را خاموش کرد و درِ حیاط را چهارطاق باز کرد. پسر کوچکش رفت که سرگوشی‌آب‌بدهد و جمعیت را بشمارد. جمعیت از جلوی درِ خانه شروع می‌شد و عرض خیابان اصلی را می‌شکست و ته صف می‌خورد به کوچه روبرویی. بوی حلیم و دارچین مردم را کشاند جلوی خانهٔ عمه‌خانم. مهرداد پسر کوچک عمه‌خانم فقط از نظر قامت شباهت بی‌مانندی به پدر مرحومش داشت. شانزده ساله بود و وقتی که می‌خواست وارد خانه شود شانه‌های پهنش قناصی چهارچوب در را می‌پوشاند و هنگام ورود گردنش را می‌بایست تا کمر خم می‌کرد. جلوی در خانه مثل ناظم مدرسه ایستاد و به جمعیت دستور داد در ازای حلیم نظم صف را رعایت کنند.

همه از حضور قدرت‌خان با آن سروشکل و دوتا سپرتاس به پچ‌پچ‌کردن افتادند. قدرت‌خان قدیم‌ندیم‌ها بزازی داشت و تا زنش به رحمت ازلی رفت؛ کار بزازی را گذاشت کنار و رفت تو کار سینما. می‌گفتند زنش دوست نداشت آرتیست شود. کسبه و اهل



محله بندکرده بودند که نیم‌رخش شباهت زیادی به فردین ستاره سینما داشت؛ اما از بدِ روزگار قدوقواره‌اش حدودی یک متر و دوچارَک می‌شد. شنیده بود عمه‌خانم هم سینما دوست داشت. چون خیال می‌کرد هنرش در کار بزازی حیف شده بود؛ هوای آرتیست‌شدن بدرقم به کله‌اش خورده بود؛ بنابراین مدتی حجره را می‌سپرد به مباشرش و یک‌کلّه جلوی در سینما چنبره می‌زد و هربار با اطوار هنری از سینما بیرون می‌آمد. بعد هم با یک سناریست، بازاری طی کرده بود که در ازای یک رُل شایسته هزینهٔ لباس آرتیست‌ها را آنهم از پارچه اعلا تقبل کند. روزی سبیل تصنعی قد نیم‌بندِ انگشت زده بود و با عصا و کلاه بولر به‌سبک کلاسیک‌های محبوب مردم را می‌خنداد. همه باور کرده بودند که ولگرد شده بود بس که در نقشش عمیقاً فرو رفته بود و برای جلب نظر عمه‌خانم که گاهی به حجره‌اش می‌رفت رُل ولگرد را ماهرانه اجرا می‌کرد. یک روز هم در کافه‌ای با یک آرتیست زن روسی رُل عاشقانه بازی کرد. از آن همه جبروت که در آن سال‌ها از راستهٔ دکان‌دارها با خود یدک می‌کشید؛ در محله به لاقیدی و ولنگاری و یک لقبِ قدرت‌آرتیست سر زبان‌ها افتاده بود. سرانجام جلوی حجرهٔ بزازی چشمش به عمه خانم افتاد و خالِ بالای لبش. همان‌وقت عاشق عمه‌خانم شد؛ اما از گوشه‌کنایهٔ راسته دکان‌دارها اگر خلاصی می‌یافت از حرف‌وحدیث بلقیس و خیرالنسا و اختربانو در امان نبود. سه‌زنی که هنوز آفتاب قصد نکرده طلوع کند جلوی درگاهی خانه‌شان می‌نشستند و تبحر عجیبی در رتق‌وفتق أمورات افراد عزب داشتند که در زن و مردبودن توفیری نداشت. مهم موجودیت فرد عزب بود و ماجراهایی که تهش حتم‌بقین عایدی جز خانه‌خرابی نداشت. معلوم نبود کدام خدانشناسی خبر عاشق‌شدن قدرت‌خان بخت‌برگشته را رسانده بود به مهرداد پسر عمه‌خانم. قدرت‌خان آن روز با شمایلی هنری و کت‌وشلوار فاستونی مدروز و دو ظرف سپرتاس برای گرفتن حلیم نذری لای صف این‌پاوون‌پا کرد. هر کسی به صف اضافه می‌شد نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او می‌انداخت. از مال‌واموالی که به‌هم‌زده بود چندتا حجره داشت و باغ گردو و یک خانه هفت درِی میراث پدری که واسش کم بودند انگاری. از شغل بزازی تشکیلاتی به‌هم‌زده؛ راننده شخصی داشت و مثل وزراء گشت‌وگذار می‌کرد. نوبت که به قدرت‌خان رسید دوتا

> بوی حلیم و دارچین مردم را کشاند جلوی خانهٔ عمه‌خانم. مهرداد پسر کوچک عمه‌خانم فقط از نظر قامت شباهت بی‌مانندی به پدر مرحومش داشت.

سپرتاس را داد عمه خانم. دستی به فوکل فِرخورده‌اش زد و بعد هم گره کراواتش را مرتب کرد و شد مثل فردین. عمه‌خانم تا چشمش به او افتاد لب ورچید و لبه چادرش را روی چشم‌های مشکی و دو خط باریک ابروهایش کشید. صورتِ گرد گل‌انداخته عمه‌خانم مثل وقتی شد که به شوهر مرحومش بله را آرام گفته بود. عمه‌خانم سپرتاس‌ها رو پر کرد و دارچین را روی حلیم تزئین کرد. از اینکه چندین جفت چشم به او زل زده بودند؛ یکهو از او روگرفت. قدرت‌خان در نبود مهرداد فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

«عمه‌خانم بوی حلیم و دارچینت ما رو از بیخ خونه کشوند اینجا!»

«نوش جان!»

«عمه خانم این رُل آخری ما رو دیدی روی پرده سینما؟»

«والا ما که هر چی دیدیم نزدیک دکون سیف‌اله عطار و جلوی بازار پشم‌فروش‌ها بود و اون رخت‌های رنگ‌وررفته و سبیل‌های نازک چندشی وصل بود پشت لب‌هاتون. آخه این هم شد رُل؟ خیال کردی نیومده آرتیست شدی قباحت داره به خدا!»

«عمه‌خانم تشریف ببرید سینما ما رو از پرده ببینید!»

فرمایشات قدرت‌خان داشت به‌درازا می‌کشید. عمه‌خانم حاضر نبود به چهره جدید قدرت‌خان نگاهی بیندازد چه برسد او را در ابعاد بزرگ‌تر روی پرده تحمل کند. به‌گمانم مهرداد متانت به خرج داد و برایش فرصت خریده بود اما غافل از اینکه قدرت‌خان در جلد یک آرتیست عاشق رفته بود و پنداشته بود که مرامی هم شبیه فردین شده. آرام کلهٔ فوکل بسته‌اش را به‌حالت بوییدن روی دیگ حلیم کشید و بدون فکرکردن به‌عاقبت داغیِ بخار گفت:

«دست‌مریزاد! به این می‌گن حلیم! اگه اجازه بدین با همشیره تشریف به یاریم منزلتون امر خیر!»

تا سرش را بالا گرفت تمام عرض پیشانی‌اش خیس و قرمز شد، مثل بچه‌ای که پایش عرق سوز شده باشد. به‌فاصلهٔ یک چشم‌به‌هم‌زدن نظم صف به هم ریخت. در همین اوصاف کریم‌کله‌پز و حاج‌آقادربندی پیش‌نماز مسجد جلوتر از همه زیرفشار جمعیت له شده بودند و شکم برآمده حاج‌آقا از زیر قبا افتاده بود بیرون. حاج‌آقا در یک دستش قابلمه بود و دست دیگرش روی عمامهٔ سفیدش چسبیده بود که داشت مثل کاموا از هم باز می‌شد؛ چون ناموفق شد در حفظ مقام روحانی‌اش در آن وضع لگدی به پسر کریم‌کله‌پز زد که از زیر عبای حاجی سُر خورده بود کف زمین و جیغش در هوا ولوله به پا کرده بود. حاج‌آقا کمی بی‌مهابا عمل کرد و بدون در نظر گرفتن مخاطرات نگاه‌های مردان و آن سه‌زن خودش را به دیگ حلیم رساند و بعد از عرض ارادت حضور عمه‌خانم ظرفش را به او داد. هنوز خورده فرمایشات قدرت‌خان تموم نشده بود که عمه خانم گفت:

«ایشش! چه خبرتونه به همه می‌رسه!»

حاج‌آقا محاسنش را در دستش لوله کرد و عمامه ولوشده‌اش را سرجایش بندکرد و میان ذکری زیر لب نیم‌نگاهی انداخت به بانوان فامیل که زیر طاق مشغول نقش‌ونگار روی حلیم بودند. از قضا اسباب خندهٔ زنان به‌خصوص سه زن دسیسه‌چین شده بود. عمه خانم آیش آرامی گفت؛ اما مهرداد از درون مستراح بیرون پرید و تا دست‌به‌آب شد فقط چند ثانیه طول کشید. شانزده ساله بود؛ اما وقتی آمد نزدیک قدرت‌خان فوکول قدرت‌خان دو وجب تا زیر قفسهٔ سینه‌اش رسید. تا دست‌های مهرداد به یقه قدرت‌خان رفت؛ از پشت جمعیت قابلمه به دستِ هوارزن ماشین قدیمی دو درِ نقره‌ای با نیش‌ترمزی ایستاد. شیشه عقب فورد موستانگ پایین آمد و خواهر قدرت‌خان بلند گفت:

«خان داداش تا حلیم از دهن نیفتاده بجنب! فقط خونه مشدی‌جهانگیر مونده.»

پنج‌شش‌تا قابلمهٔ بزرگ غذا بعد از بالا رفتن درِ صندوقِ عقب دیده شد. بوی خورش قیمه نذری و پلوی محلی در فضا پیچید و با بوی حلیم و دارچین تازه ترکیب روح‌نوازی شد. چندتا از بچه‌های محله کله‌هایشان را درون صندوق عقب برده بودند و چندتا هم بدنه ماشین را دست می‌کشیدند. مهرداد هنوز زاویهٔ دیدش را در چهرهٔ قدرت‌خان حفظ کرده بود و بی‌هیچ کلامی یقه‌اش را محکم در دست‌هایش پیچانده بود که خواهرش صدای مردانه‌اش را به این سمت جمعیت دوباره رساند:

«خان‌داداش نذری مشدی‌جهانگیر گمون کنم باقالی‌پلو باشه. یه لنگه پا به اون الدنگ بزنی کار تمومه. بجنب! آبجی ملوک وقت اذون ظهر می‌رسن!»

قدرت‌خان با سپرتاس‌های داغ که به سینه چسبانده بود از بین جمعیتِ هوارزن بیرون پرید. سپرتاس‌ها را درون صندوق جا داد. بعد هم یقهٔ کتش را که به‌ابعاد کف دست مهرداد مچاله شده بود از هم باز کرد و کنار خواهرش نشست. راننده پایش را روی گاز فشرد و از جلوی جمعیت دور شد.■

تا سرش را بالا گرفت تمام عرض پیشانی‌اش خیس و قرمز شد، مثل بچه‌ای که پایش عرق سوز شده باشد. به‌فاصلهٔ یک چشم‌به‌هم‌زدن نظم صف به هم ریخت.

داستان «کلاغ خوش‌یمن»

نویسنده «مهدیه مددکار»



طاووس هندی زیبا با پرهای سبز و سینه آبی‌اش خرامان پا به حیاط خانه گذاشت. هوا هنوزکاملا سرد نشده بود فقط کمی باد می‌آمد. نگاهش سر درخت چنار بزرگ در حیاط همسایه که با فنس از حیاط خانه صاحبش جدا شده بود به کلاغ سیاهی افتاد که قوز کرده و درخود فرورفته بود. پوزخندی زد.همانموقع صدایی ازپشت سر شنید، صاحبش بود. کمی گندم و سبزیجات جلویش گذاشت. طاووس بالهایش را برایش بازکرد و قری به سرو گردنش داد. صاحبش دستی به سررویش کشید: 《جیره غذایی مون درحال تموم شدنه》 و داخل رفت.

دوباره نگاهش به کلاغ افتاد که حالا بادیدن ظرف غذای او چشمان سیاهش را به سمتش نشانه گرفته بود و معلوم بود که دلش برای ذره‌ای غذا ضعف می‌رود. کلاغ پرید و از فنس فلزی عبور کرد و به طرف ظرف غذای طاووس رفت. طاووس هندی بالهایش را باد کرد و مانع شد: 《گمشو از اینجا شنیدی که صاحبم چی گفت؟》

«خیلی گشنمه از وقتی آدمهای جدید وارد این شهر شدن دیگه چیز زیادی برای خوردن پیدا نمی‌کنم آدمها هم هیچوقت به کلاغها غذا نمیدن»

وقتی ممانعت طاووس را دید پرید و سر درخت سپیدار همسایه نشست.

طاووس با لحن تحقیر آمیزی گفت: 《برو ازاینجا آدمها هم حق دارن! نه خوشگلی نه خوش صدا! حتی بعضیاشون مثل صاحب من تورو بد یمن هم می دونن.. اما ما طاووسها مظهر خوش یمنی و سعادتیم مثل صاحابم که خیلی من رو دوست داره》 و نوکی زد و دانه برچید.

کلاغ میوه خشکیده‌ای روی زمین پیدا کرد پرید و به آن نوک زد.میوه سفت و گندیده بود، قابل خوردن نبود. دوباره پرواز کرد و سر درخت نشست: 《 کمی دانه هم به من بده ...قول میدم هرچی پیدا کردم به اتو شریکشم. 》

طاووس نگاهش کرد: 《تو زرنگی واسه خودت پیدا کن! صاحب من کنارمه هرچی بخوام به هم میده، اصلاً قرار نیست من جایی برم یا کاری بکنم》 به برگهای بوته گل کنارش نوک زد: 《چیزی هم پیدا نکردم این برگها رو می‌خورم. اینجا مشکلی ندارم》

کلاغ حشره‌ای را روی زمین دید، پرید اورا به دهان گرفت و پرکشید و رفت. طاووس با لذت دانه و سبزیجاتش را خورد و همانجا سر بربالهایش گذاشت و خوابید.

روزهای سختی در انتظار مردم بود. هوا هر روز سرد وسردتر می‌شد. برگ درختان به تدریج ریخته شد و سفیدی برف همه جا را فرا گرفت. شهر کم جمعیت در زیر چکمه سربازان اشغالگر نفس تنگی گرفته بود. طاووس بیرون آمد از برگ خبری نبود همه جا را برف سفید پوش کرده بود. صدایی از داخل خانه شنید: 《 فرمانده گفته پول و طلا بدید تا بهتان غذا بدیم.》

> روزهای سختی در انتظار مردم بود. هوا هر روز سرد وسردتر می‌شد. برگ درختان به تدریج ریخته شد و سفیدی برف همه جا را فرا گرفت.

سرباز این را گفت و عقب ایستاد. صاحبش دور خانه خالی گشت چیزی داد و کمی غذا گرفت. طاووس از گرسنگی درحال غش کردن بود که دوباره ظرفی از سبزیحات جلویش قرار گرفت کمی از آن را خورد و دم در حیاط دراز کشید.

نگاهش به کلاغ سر همان درخت چنار همسایه افتاد: 《چه خبره بازم گشنه ای؟》 و بادی به غبغبش انداخت.

کلاغ به سختی تکانی به خود داد: 《 چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنم. حتی درختهاهم دیگه برگ ندارن. حشرات هم یاشکار شدن یا مردن یا دیگه توی این سرما پیداشون نمیشه》 و پرواز کرد و به طرف ظرف سبزیجات طاووس رفت. طاوس دوباره بالهایش را باد کرد و نزاعی سخت بینشان درگرفت. صدای درگیری بین کلاغ و طاووس صاحبش را بیرون کشاند ظرف آبی به دست داشت. بیرون آمد و رو به کلاغ فریاد کشید: 《 برو گمشو.》 و ظرف آب را جلوی طاووس گذاشت.

کلاغ پرواز کردو سرجایش روی درخت چنار برگشت و دلشکسته قارقار را سرداد. کمی از پرهایش روی زمین ریخته بود. مدتی طولانی گذشت. پیرزن داخل خانه، پنجره را باز کردو چندتا گردو بیرون گذاشت: 《 سرم رو بردی بیا بخور.》 و کلاغ که به طرف او آمد سرش را نوازش کردو کمی آب هم بیرون گذاشت.

سربازان با سروصدا وارد خانه پیرزن شدند. پیرزن درجوابشان دور و برخانه خالی را نگاه کردو گفت 《چیزی ندارم.》

《پس غذایی هم نداری فرمانده گفته پول و طلا بدهبد غذا بگیرید.》 کلاغ نشسته بر هره پنجره

شی درخشان کوچکی را در دست زن دید که به سمت سرباز دراز کرد. مثل اشیای درخشانی بود که او تا به آنروز روی بلندترین درخت شهر قایم کرده بود. پیرزن گفت: 《فقط همین رو دارم.》 سربازانشی را گرفتند و نگاهش کردند وسرتکان دادند: 《طلاست! 》 گونی کوچک سیب زمینی، کمی اسفناج و پیاز به دست زن دادند و رفتند.

پیزرن با آنها سوپ کم ملاتی درست کردو کاسه‌ای پشت پنجره گذاشت: 《خداخودش رحم کنه بیا حیوون بیچاره》

فکر بکری به سر کلاغ زد.جانی که گرفت خودش را به بالاترین درخت شهر رساند و وارد لانه‌اش شد و یکی از اشیا درخشان را با منقارش گرفت و به سمت خانه پیرزن پرواز کرد و لب پنجره نشست و به آن تک زد. پیرزن پنجره را باز کرد و شی را دید. عینکش را زد و هیجانزده شی را گرفت و جلوی صورتش بالا برد و بعد ناامیدانه عینکش را در آورد و سری به تأسف تکان داد 《فقط یه گل سره》 چین زیر چشمانش بیشتر شد. پنجره را بست.

باز پنجره را باز کرد. ته گونی سفید را لب پنجره تکاند. چندگردو روی هره پنجره افتاد: 《 فقط همین چند تا مونده.》 و پنجره را بست.

کلاغ به گردوها تک زد و بعد بر بالای درخت چنار سر بر بالش گذاشت و در هوهوی سهمگین باد و درمیان سرما و برف خوابید.

سربازان در حال بازرسی از خانه همسایه بودند بیرون که رفتند صاحبخانه ماند و دوباره بوی خوش غذایی که در خانه پیچید و کاسه‌های سوپ و سبزیجات و طاووس زیبایی که به دل سرما می‌زد و تند و تند به کاسه غذایش تک می‌زد و به کلاغ می‌خندید.

کلاغ عزمش را جزم کرد. روز بعد هم خودش را به بالاترین درخت شهر رساند و شی دیگری برداشت و به سمت خانه پیرزن رفت. پیرزن بیحال پشت میزی نشسته بود و درحال خواندن کتاب مقدس بود. گونه‌هایش از شدت گرسنگی بیرون زده بود. به شیشه که تک زد پیرزن کتاب را بست و سمت پنجره آمد و آن را با دستان لاغرو پیرش باز کرد و شی را با ناباوری از زیر چنگالهای کلاغ در آورد و نگاهش کرد: 《اوه یک زنجیر طلاست!》 و دستی بر سروریش کشید.

سربازان که رسیدند، زنجیر نازک را گرفتند و گونی از غلات تحویل دادند، زن سوپی بی مزه دست و پا کرد و کاسه‌ای جلوی کلاغ گذاشت.

روزهای دیگر کلاغ برفراز آسمان شهر پرواز می‌کرد و از درو پنجره خانه‌های ویران شده داخل می‌رفت، اجسام درخشان و براق خانه‌ها را برای پیرزن می‌آورد. خانه‌هایی که مدتها بود ساکنانش یا رفته و یا مرده بودندو جسدهایشان درخانه در حال پوسیدن بود. پیرزن آنها را وارسی می‌کرد و اگر قیمتی بودند به سربازان می‌داد و غذایی برای خوردن دست و پا می‌کرد. در برف ریزان یکی از روزهای واپسین زمستان زن همسایه با ضربه تفنگ سرباز روی زمین افتاد: 《چیزی نداری غذایی هم بهت نمی‌دم.》 زن حتی نای بلند شدن نداشت.

سربازان موقع بیرون آمدن از خانه جلوی در، طاووس نیمه جان را زیر بغل زدند: 《کار یه وعده غذا رووواسه مون میکنه》 و او را زیر لباسشان قایم کردند. چند روزی به شروع بهارنمانده بود که دشمن عقب نشینی کرد و سربازان دسته دسته شهرویران را ترک کردند. کلاغ و پیرزن حالا دوستانی همدل برای هم شده بودند. ■



داستان «تپه گل نگاشته»

نویسنده «مرضیه عزیزی»



راننده جوان با دیدنش صدای موزیکش را قطع کرد. سوسن باوقاری آمیخته با خودپسندی، در را باز کرد. ابتدا پای چپش با پاچه تیز اتو شده که مزین به کفش چرم اصل تبریز وعاری از ذره‌ای گرد و غباربود، داخل ماشین گذاشت. وقتی نشست ابتدا نیم نگاه جدی و سرد در آینه به پسر انداخت. پسر با اندکی دلخوری و دستپاچگی سلامی از سر بی‌میلی و احساس وظیفه به او کرد. سوسن با بی اعتنایی و صدایی قاطع جوابش را داد:" سلام پسر جان ". پسرمی‌خواست قبل از حرکت از سر احتیاط با او اتمام حجت کند؛ گفت:" امروز مراسم دفاع مقدس است. بلوار پاسداران تا چهارراه هوابرد، یکسره قُرق کردند. تنها از مسیر چمران می‌توانیم به دبیرستان هاجر برسیم."خانم مدیر بدون آنکه به او نگاهی کند؛ در حالیکه سگرمه‌هایش از آن خبر در هم بود؛ با لحنی نخوت آلود گفت:" نه، مشکلی نیست." انگار این پسر بود که خیابان‌ها را قرق کرده و او از سر لطف این خطا را به او می‌بخشد.

در اولین خیابان که پیچیدند؛ چشمش به رستوران "سیب نقره‌ای" افتاد. سال‌ها بود از این مسیر تردد نکرده بود. کارگران سر صبحی، صندوق‌های کاهو و گوجه را به داخل می‌بردند. یادش افتاد به فرهود. آن زمان که بیست و پنج ساله بود، در طبقه سوم همین رستوران نشسته بودند؛ قورمه سبزی و کباب کوبیده می‌خوردند. همان جا بود که وقتی فرهود را صدا زد، چنان" جانی" به او گفت که بعد از بیست و هشت سال، هنوز یادش دلش را می‌لرزاند.

تلفنش زنگ خورد هول از اینکه از مدرسه باشند و مشکلی پیش آمده باشد؛ در زیپ دوم کیفش به دنبالش گشت. تا روی صفحه نام "احد" را خواند با حرص، نفسی بیرون داد؛ آهسته و در حالی که سعی می‌کرد خشمش را فرو بخورد، بریده بریده جوابش را می‌داد:"همیشه موقع شکار ترکمونت می‌گیره، همین امروز که بازرس‌های اداره میان باید ماشین برداری بری دنبال دایی صفرقلی ات فرودگاه که از حج برگشته؟ اون همه گردن کلفت تو خونش؛ توی گردن خورد باید بری؟ وقتی دیدی چمدون سوغاتیش تو صدتا پستو قایم کردن؛ می‌فهمی که کی به دردت می‌خوره." سپس گوشی را قطع کرد.

ساختمان ارس، بر میدان بهار را دید در طبقه دوم مردی چهارشانه پنجره را گشود. "امیر" نبود. یادش به خیر صبح‌هایی که ساعت شش، به بهانه اینکه مأمور پرورشی شده و باید زودتر از سایر بچه‌ها خودش را به مدرسه برساند، ننه باباشو دست به سر می‌کرد و کله سحری می‌رفت خونه امیرپای بساط عرق.

صدای تیز زنگ تلفنش دوباره پسر را به انزجار رساند."نه جانم. امروز بازرس‌های اداره برای بازدید می‌آیند. از کوچکترین اقماض کاریتان چشم پوشی نمی‌کنم."این بار هم بدون خداحافظی قطع کرد.

تابلوخیابان هرمزگان را رد کردند. سعی کرد چشمان نافذ و پرمهر "ابوذر" را به خاطر آورد؛ وقتی برای آخرین بار قبل از اینکه راهی انگلیس شود در همین کوچه با او خداحافظی کرده بود. ابوذر، تندخو بود و کله شق. اما قلبی مهربان داشت و بامرام بود. فوراً با خودش گفت:" ولی نه او هم حرامزاده بود. مرتیکه بی بته، چهار سال جوونی‌ام به پای انتظارش رفت. همونجا چشش خورده بود به اون افریطه‌های چشم رنگی، مو بور؛ در جا منو فراموش کرده بود."

پسر با آنکه ترس تلاقی نگاهشان را داشت؛ نگاهی گذرا در آینه به او انداخت. به نظرش چهره‌اش ترش آلودتر از موقعی بود که سوار شده بود. پیش خودش فکر کرد:"شاید از سرعت کم من به سطوح آمده؛ با آنکه می‌دانست لنت و ترمزش خوب کار نمی‌کند تصمیم گرفت تعارفی بزند:" اگر دیرتان شده، می‌توانم سریعتر حرکت کنم." سوسن عینکش که فِرم ضخیم و سیاه رنگی داشت و به چهره‌اش خشکی بیشتری می‌داد، روی چشمانش کمی جابجا کرد و با صدایی گرفته گفت:"نه پسرم. سرعت مطمئنه بهترین گزینه است."

رو که به شیشه برگردانید، پراید آلبالویی رنگی را دید، شبیه پراید بهمن بود. چقدر با هم پای کوه دراک، دور از چشم مردم، در همین ماشین صفا می‌کردند.. با خود گفت:" چه انگشتان نرم و بلندی داشت. گرچه با او بیشتر از همه به هم خوش گذشت؛ با این حال، خدا از سرش نگذرد یک سال عنترش شده بودم؛ در حالی که زن و دو تا توله سگ داشت."

پای گوشت آلودش که به لبه کفش پاشنه دارش فشار می‌آورد؛ لختی از کفش درآورد. ناگهان چشمش به لکه‌ای از گرد و خاک روی کفشش افتاد. فوراً با دستمالی تمیزآن را پاک کرد. پاهایش را جمع‌تر کرد تا مبادا در برخورد با لبه‌های کف ماشین لکه‌دار شود.

تابلوی قرمز رنگی که چشمک می‌زد:" مسافرخانه سعید " خنده شیطنت آمیزی در چشمانش انداخت. وقتی به یاد آورد که حجت

در آن مسافرخانه اتاقی کرایه کرده بود و او در حالی که چهره‌اش را با کلاه نقاب دار و عینک آفتابی پوشانده بود از در کوچک پایین پلکان، صاحب مسافرخانه را که پشت پیشخوان مشغول خواندن روزنامه بودرا، مرتب دید می‌زد. تا آنکه در فرصتی مناسب مثل قرقی پلکان را دوتا یکی بالا جست و خودش را به اتاق حجت رساند. بعد از دوساعت که اتاق را ترک می‌کرد، صاحب مسافرخانه او را با چشمانی وق زده از تعجب می‌نگریست. اما چون او در حال خارج شدن بود و برای رعایت حال مسافران و حفظ کجهه مسافرخانه‌اش، داد و بیداد راه نینداخته بود.

ناگهان یادش آمد به معاون مدرسه یادآوری کند که ناخن دخترها را چک کند و اگر کسی ناخن بلند داشت، ناخن گیری از دفتر مدرسه به او بدهند. باید همه چیز برای بازرسی امروز تحت کنترل می‌بود. می‌بایست همه آراسته و مرتب بودند. در دل خداخدا می‌کرد که فقط برای نیم ساعت بتوانند حفظ آبرو کنند. از هفته پیش، سر صف، هرگونه خنده، شوخی، حرف رکیک، مقنعه شل و ول و زیورآلات را قدغن کرده بود. اگر تاییدی بازرسان را می‌گرفت؛ می‌توانست سال بعد به مدیریت دبیرستان "امین لاری" ارتقا یابد. محیطی بالاتر، مردمانی با فرهنگ‌تر، از طبقه اجتماعی بالاتر با حقوق و مزایای بیشتر.

به کوچه مشجری رسیدند. درختان تنومند افرا که سر در هم فرو کرده بودند، با طاقی سبزرنگ، سایه بان کوچه شده بودند. شبیه کوچه ۳۹ زرگری بود. وقتی با "نادر" در آن بعد از ژهر داغ نوشابه تگری و کباب بناب خریدند و به خانه پدری نادر رفتند. با خود گفت:" الحق که مایه دار و با اصالت بودند. معلومه. هرچی باشه پسر دکتر مروج معروف بود. چه لوسترهای با عظمتی، آدم خوف داشت رو سرش بیوفتن. چه فرشهای نفیسی. چه کاسه بشقابهای اعلایی. لامصب‌ها همه رو از این کشور و اون کشور، آورده بودند. همه خارجکی بودند. به جز فرش‌ها. نمی‌تونم به گم او، ناتو بود یا من پیشونی سیاه. هرچی باشه او پسر دکتر بود و من دختر عنایت دلاک. همین قدر که خوب پاش خوردم و چریدم، خودش خیلی بود. اگر او نبود؛ من هیچ وقت چشمم به اینجور خونه زندگی‌ها وا نمی‌شد. لااقل دیدم این اعیونها چه جور نشست و برخاستی دارند. آخخخخ، اون پسرعمه خل و خپلش، گاهی یه جوری نگاهم می‌کرد، انگار به هم علاقه داشت. ولی من خر تو فکر قاپیدن دل نادر بودم. الان اگربا همون خیکی شوهر کرده بودم، تومنی سنار با حالام، توفیر داشتم. ولی او هم ننه پتیاره‌ای داشت. محال بود میذاشت این وصلت سربگیره. پیشونی سیاه من، بین همه خارکاکا هام، مدماغ من یکی باید به ننه آقاجی می‌رفت. همین دماغ پت و پهنم تو ذوفق همه می‌زد.ولی نه؛ این حرفها رو بریز دور. فقط پول. اگه آقای خدا بیامرز منم مایه دار بود یا شغل آبرومندی داشت، مثلاً مثل شوهر خاله جان سکینه، آجان بود؛ منم تو هوا حلوا حلوا می‌کردن."

بعد به افق نگاه معناداری دوخت. سال‌ها سوسنِ آن روزگار را فراموش کرده بود. اسم بعضی از پسرهایی که باهاشون رفیق بود دیگه یادش نمی‌اومد. یه نگاه که به ته دلش انداخت، دید هنوزم همشون یکمی دوست داره؛ ولی بیشتر از همه صابر را دوست داشت. چون او هم بیشتر از همه دوستش می‌داشت؛ هر روز دم پنجره مدرسه می‌ایستاد، گلی پرت می‌کرد، سنجاق سری می‌گرفت، نامه‌ای می‌داد... . حیف که به باباش مأموریت گرگان دادن. محض همین هر مدرسه‌ای که انتقالی می‌گرفت، اول به مستخدم می‌سپرد، پنجره‌های روبه خیابون رو رنگ پاشی کنند.

پسر ترمزی زد و خوشحال از اینکه بعد ازرفتن خانم مدیر می‌تواند، حسابی مف بینیشو بتکونه، خشتکشو بخارونه و جواب تلفن نامزدش رو بده گفت:" قابل نداره خانم. ششست و سه تومن میشه." سوسن بعد از پیاده شدن جلوی مدرسه، خم شد و سر در پتجره ماشین فرو برد، نگاه براقی به او انداخت. یک تراول خشک پنجاه تایی، پرت کرد جلوش. با تغیر و نگاه تحقیرآمیزی آرام فریاد زد:"خیال ورت نداره که از قصرالدشت سوار شدم. من بچه کوچه صابونی‌ها هستم." پسر که خشکش زده بود و سرش دونگ برداشته بود، گازش را گرفت و به سرعت از آنجا دور شد.■



داستان «بوی کافور قرمز»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



مثل هرروزداخل کافه نشسته بودم و به صندلی خالی همیشگی نگاه می‌کردم، اما انگار آن روز کسی روی صندلی نشسته بود، کسی که برق نگاهش را می‌شناختم و سالها با آن زندگی کرده بودم؛ با همان چشمهایی به من زل زده بود که از حسرت نداشتنش دلم آب می‌شد واین حسرت مثل ذراتی به درشتی شبنم از انگشت روزگارم چکه کرده بود؛ خیره به چشمهایم گفت:
«باز که تنها اومدی اینجا، خسته نمی‌شی از این‌همه تنهایی!»
فقط نگاهش کردم، می‌خواستم حسرتی که بر دلم بود کمی آرام شود که نمی‌شد، این حجم از تنهایی اگر دود می‌شد و به هوا هم می‌رفت، باز به چشم خودم بازمی‌گشت.
نگاهم طولانی شد؛ همراه یک دلتنگی شکنجه‌آور که نوچ بود و چندش‌آور !
سرم را زیرانداختم و به داخل فنجان قهوه نگاه کردم که سیاه بود و سیاه! سرم را بالا آوردم، رفته بود! صندلی هم خالی شده بود؛ اصلاً شاید از اول هم، توهم بود! شاید هم واقعاً آنجا نشسته بود؟ نمی‌دانم، دیگر مرز بین خیال و واقعیت را گم کرده بودم! پروانه‌ای بیرون از کافه دور سر عابری می‌چرخید، عابر از بالای شانه‌اش نگاهی به داخل کافه و بعد به من انداخت و سرعتش را کم کرد!
نمی‌دانستم خواب می‌بینم یا در بیداری دیدن او را تجربه می‌کنم؛ شده بودم همان فیلسوفی که شبی خواب دیده بود پروانه شده است و بعد از آن همهٔ هستی‌اش تغییر کرده بود و بین انسان‌بودن و پروانگی سرگردان مانده بود!
از روی صندلی بلند شدم، آن را سر جایش برگرداندم و پول قهوه‌ای را که نخورده بودم حساب کردم و از کافه بیرون زدم. باران می‌بارید و هوای دلگیر دم غروب، بوی پاییزو خش‌خش برگ‌های زیر پایم، حالم را بدتر از آنچه بود، می‌کرد.
به تمام پاییزهایی فکر می‌کردم که بدون او سر کرده بودم، به این‌که آدمیزاد چقدر توان دارد که می‌تواند این حجم از تنهایی را تاب آورد؟ شاید بیست پاییز بدون او سپری کرده بودم! این چیزی نبود که در توان من باشد؛ واقعاً چطور دوام آورده بودم؟
برای اولین ماشین دست بلند کردم؛ داخل ماشین گرم بود و دود سیگارِ راننده یا شاید هم مسافرهای قبلی فضا را پر کرده بود؛ از شیشه بیرون را نگاه کردم، به عابرینی که شاید گم کرده‌ای داشتند، به مردمی که با دلخوشی به طرف خانه‌هایشان می‌رفتند، به ریختن برگها، به ابرهایی که انگار تا روی زمین کش آمده بودند و فضا را وهم‌آلود می‌کردند و من همچنان، مثل تمام این سال‌ها بین این مردم دنبال چهره‌ای آشنا می‌گشتم! راستی، اگربعد از این‌همه چشم‌انتظاری پیدایش می‌کردم و من را نمی‌شناخت، چه عکس‌العملی باید نشان می‌دادم؟!
راننده چنان پرشتاب و با سرعت می‌راند، گویا او هم دنبال نشانی از گم‌کرده‌اش باشد.
پس چرا از داخل آینه نگاه مشمئزکننده‌اش را از صورتم بر نمی‌داشت؟ شاید اصلاً گم‌شده‌ای نداشت و فقط دنبال کسی برای سرگرمی بود؛ آن‌هم بین مسافرهای هرروزه‌اش؛ اصلاً شاید کار هرروزش بود؛ یکی را سوار می‌کرد، تمام ریز و درشت صورتش را به‌خاطر می‌سپرد و باز مسافر بعدی؟ اگر زن داشته باشد چه؟! خودم را جمع‌وجور کردم؛ گویا مسئول چشم‌چرانی مردک هم من بودم که این‌همه معذب شده بودم.

> می‌خواستم حسرتی که بر دلم بود کمی آرام شود که نمی‌شد، این حجم از تنهایی اگر دود می‌شد و به هوا هم می‌رفت، باز به چشم خودم بازمی‌گشت.

خودم را با گوشی‌ام سرگرم کردم؛ فکر کردم شاید تماسی داشته‌ام که آن را ندیده بودم؛ اما روی صفحهٔ نمایش گوشی، فقط عکسی از دخترکی بود که گوشهٔ پنجره، در شبی بدون ستاره تنها نشسته بود؛ شاید او هم انتظار کسی را می‌کشید!
به خانه رسیدم؛ از راه پلهٔ تاریک رد شدم و پشت در خانه فال‌گوش ایستادم؛ می‌ترسیدم در را باز کنم، فکر می‌کردم نکند کسی داخل خانه باشد؛ مثلًا زنی با لباس نامناسب؛ مثل آن روز!
کلید را در قفل چرخاندم، کمی مکث کردم و دوباره کلید را در قفل چرخاندم و هم‌زمان چشمانم را بستم؛ کاش در، با معجزه‌ای بازمی‌شد و آن سوی در، باغی پر از بی‌خیالی، بدون درد و رنج و عذاب هرروزهٔ من بود؛ باغی که سبز بود و چشمانی در انتظارم بودند، همان که سالها بود در چشم عابران، دنبال آن می‌گشتم.
خوش‌حال شدم که داخل خانه تاریک است؛ این یعنی من تنها بودم و گرچه تنهایی بعد از ازدواج، از تنهایی درروزگارمجردی دردناک‌تر است؛ اما باز خوش‌حال بودم!
چراغ‌ها را روشن کردم؛ تمام خانه را گشتم، دنبال چه بودم؟ خودم هم نمی‌دانستم! شاید وسیله‌ای که جا مانده باشد، شاید ردی ازغریبه‌ای با لباس قرمز؟ یا بویی زنانه که دیگرمثل بار اولی که حسش کرده بودم برایم غریبه نبود؟ غریبه نبود و بازهم غریبه بود!

در خانه سرگردان بودم؛ به قابهای خاک گرفته، ظرف‌های شسته نشده، بوی ماندگی که نشانی از زندگی در آن نبود وبه گلدان‌هایی که در حسرت آب بودند و خاکشان مثل لب‌های من خشک و ترک‌خورده شده بود، نگاه می‌کردم؛ با سر انگشتم روی صفحهٔ تلویزیون کشیدم؛ انگار روی آن را با لایه‌ای از غبار، قاب گرفته باشند؛ مثل دل و جان من، مثل زندگی‌ام که پر از غبار بود و با هیچ طلسمی هم پاک نمی‌شد!

به اتاق خواب رفتم و در تاریکی سرم را زیر لحاف بردم و منتظر ماندم تا به سرزمین خواب‌های دنباله‌دارم بروم!

در بستر دراز کشیده بودم و خیره، سقف تاریک را نگاه می‌کردم؛ اما خبری از خواب نبود، بلند شدم و در تاریکی اتاق کورمال کورمال قرص خوابم را پیدا کردم؛ همان که دکترم گفته بود فقط وقت اضطراب بخورم و حالا من هرروز با خوردن آن کمی از اضطرابم را کم می‌کردم؛ من و قرص‌های سبز کوچک به هم انس گرفته بودیم، مثل من و یاد آن نگاه!

جایی خوانده بودم مصرف زیاد این قرص‌ها باعث فراموشی می‌شود! خوب، بشود؛ چه بهتر از این؟ فراموش کردن گذشته‌ای که لبریز از حسرت بود چطور می‌توانست بد باشد؟

و خیلی زود خواب من را با خودش به سرزمین بی‌خیالی و رویاها برد.

> در بستر دراز کشیده بودم و خیره، سقف تاریک را نگاه می‌کردم؛ اما خبری از خواب نبود، بلند شدم و در تاریکی اتاق کورمال کورمال قرص خوابم را پیدا کردم.

کنار رضا ایستاده بودم؛ دست‌هایمان درهم، گره خورده بود و کنار هم راه می‌رفتیم، حرف می‌زدیم و در مسیری سبز گام بر می‌داشتیم.

حال خوشی داشتم؛ کنار رضا ملال و اندوه به دورترین جای ذهنم می‌رفت؛ فکر کردم باید زودتر صاحب فرزند شویم، شاید با وجود بچه بتوانم بیشتردر این دنیا بمانم، بچه‌ای که از پیوندی در خواب، میان من و رضا باشد؛ با رنگ نگاه رضا، با آرامش رضا و با اسمی که رضا برایش انتخاب کرده باشد، آن وقت وصل من به این دنیا ممکن می‌شد، چون چیزی، در شکلی فرازمینی از من خلق شده بود که ماندم را در این بُعد و این مکان ممکن می‌ساخت!

خانه‌مان در محلهٔ قدیم‌مان بود؛ کنار همان نهر قدیمی، بین دو ردیف از درختان سروی که کهن سال بودند و ازهمان روزهای اول آشنایی‌مان شاهد رازهای مشترک من و رضا بودند.

رضا کنارم نشست و موهایم را نوازش می‌کرد: «چرا دوباره تنها رفته بودی کافه!»

چیزی به یاد نداشتم؛ حالا فقط من و او بودیم و حافظه‌ام از اتفاقات دنیای بیداری پاک شده بود، این را می‌دانستم که خواب هستم اما بیداری‌ام را به یاد نمی‌آوردم! این همان چیزی بود که برای من دلنشین و گواربود، حتی گواراتر از رودی در جنگلی بکر!

به چشمانش نگاه کردم که چقدر مهربان بود؛ من فقط می‌خندیدم؛ کنارش بودم و بویش را حس می‌کردم و این برای منِ حسرت زده، تجربهٔ رفتن به بهشت را داشت؛ اصلاً شاید هم بیداربودم، کاش بیدار بودم! کاش این خوشی، یخ تلخ واقعیت را آب می‌کرد و من دوباره زندگی کردن را به یاد می‌آوردم!

می‌گویم: «امشب چی دوست داری برات درست کنم؟»

«هیچی، بیا به شین می‌خوام فقط نگاهت کنم!»

«گرسنه نیستی؟»

می‌خندد، دستم را می‌گیرد: «نه، وقتی اینجا هستیم گرسنه نمی‌شم!»

چه خوب که اینجا هستیم؛ چه خوب که در این دنیا با او بودن را تجربه می‌کنم؛ چه خوب که چیزی از بیداری‌ام به یاد ندارم و چه خوب که اینجا او از آن من است، فقط من! هیچ دغدغه‌ای ندارم؛ دوباره بیست ساله شده‌ام؛ این‌جا دنیای عجیبی است و رضا دراین دنیا، مثل نقش برجستهٔ یک قالی، نقشی زیبا بر زندگی من می‌زند.

گویا من هر روز دوتا زندگی را تجربه می‌کنم؛ گرچه گاهی خودم را گم می‌کنم و نمی‌دانم چه وقت بیدار هستم، چه وقت خواب؟ اما آرام هستم و سبک!

اصلاً شاید خیانت، غریبه، بی‌همزبانی و تنهایی را در خواب‌هایم تجربه کرده باشم؛ شاید زندگی با رضا در بیداری باشد؟ چه می‌دانم! فقط این را می‌دانم که باید زودتر بچه دار شوم تا بتوانم ساکن دائم این سرزمین جادویی بشوم.

صدای تلفن در گوشم پیچید، نمی‌خواستم از این رؤیا کَنده شوم؛ دستم از دست رضا را رها شد و با ناخوشی قدم به بیداری گذاشتم.

باز روی تخت خانه‌ام بودم؛ گیج و منگ از جایم بلند شدم وتلفن را جواب دادم، سیاوش بود: «سلام، خوبی؟ خواب بودی؟ من دیشب خیلی دیر برگشتم خونه ولی یه هدیه برات دارم؛ برو کنار تخت رو نگاه کن!»

و تلفن قطع شد؛ حتماً باز گندی زده بود که می‌خواست ماست مالی‌اش کند!

کنار تخت بسته‌ای کادوپیچ قرار داشت؛ بی‌حوصله بسته را باز کردم، درون بسته گردنبندی بود با سنگ کبود، به کبودی زیر چشمهایم وقتی برای اولین‌بار مچ غریبه را در خانه‌ام گرفته بودم. برق سنگ در چشمانم جا خوش کرد، همان‌جا که می‌توانست جایی برای برق نگاه سیاوش باشد و او با خیانت‌های گاه‌وبی‌گاهش، آن جای امن را به رضا داده بود.

سنگ زیبا بود، با خودم فکر کردم حتماً این‌بار گند بزرگی بار آورده که این‌همه ولخرجی کرده است!

حال خوشی داشتم؛ البته نه به دلیل رشوه‌های گاه و بی گاه سیاوش؛ بلکه به دلیل خوابهایی که من را از درد و تنهایی نجات می‌داد.

دقیق یادم نبود خوابها از چه زمانی شروع شده بود؟ شاید از وقتی فهمیده بودم بچه‌دار نمی‌شوم یا شاید هم از روزی که برای اولین بار رد غریبه را در خانه‌ام پیدا کرده بودم.

غریبه رفته بود و شیشهٔ عطرش را کنار تخت من جا گذاشته بود؛ شیشه عطر را که معروف بود و در شامهٔ من بوی کافور می‌داد جلوی سیاوش گرفته بودم: «این چیه؟»

چشم‌هایش را ریز کرده بود، شیشه را از دستم قاپ زده بود و با لحنی لوس گفته بود: «عطر! سواد نداری یا تا حالا عطر ندیدی؟»

با پرخاش گفته بودم: «مزه نریز! این عطر، زنونه‌س.»

کنترل را از روی میز برداشته بود و بی‌حوصله گفته بود: «دوباره شروع نکن، شام رو به یار که مُردم از گرسنگی.»

گفته بودم: «تو خجالت نمی‌کشی؟»

برنامهٔ رازبقا را با دقت تماشا می‌کرد: «من باید خجالت بکشم یا تو که نمیتونی یه بچه هم پس بندازی!»

و با خونسردی چشم دوخته بود به صفحهٔ تلویزیون که آهویی در چنگال شیری درشت اندام گیر افتاده بود و سعی در نجات خودش داشت.

و با خونسردی چشم دوخته بود به صفحهٔ تلویزیون که آهویی در چنگال شیری درشت اندام گیر افتاده بود و سعی در نجات خودش داشت.

چشمان از حدقه در آمده‌ام را که دیده بود کنترل را به سمتم پرت کرده بود، بعد خیلی خونسرد اندام درشتش را روی کاناپه رها کرده بود و بی‌تفاوت نگاهی سرسری به چشمم انداخته بود که زیر آن طوقی هم‌رنگ یاقوت افتاده بود.

با بغض و نفرت فکر کرده بودم، یعنی غریبه با آن بوی تند و معروف و لباس قرمزی که چندبار کمربندش را هم روی کاناپه دیده بودم، چند دفعه به خانهٔ من آمده بود، روی کناپه‌ام لم داده بود و ...!

روز بعد، سیاوش به خیال خودش برای دلجویی سفارش یک دست مبل و میز نهارخوری را که مدتها می‌شد چشمم دنبال آن بود، داده بود؛ به خیال خودش می‌خواست از دلم در بیاورد؛ اما دل آدمیزاد مگر چقدر توان بخشیدن و تحقیرشدن دارد؟

آن شب مادرم مهمانمان بود؛ از در وارد شده بود و با ذوق به مبل‌ها اشاره کرده بود، بعد آرام در گوشم گفته بود: «بیا، این هم از خواستگاری که برات دست و پا کردم، می‌بینی؟ اگه با اون پسرهٔ گدا عروسی کرده بودی الان چی داشت؟ هیچی! فوقش توی یه آلونک اجاره‌ای با چند تا بچهٔ قد و نیم‌قد مجبور بودی از صبح تا شب جون بکنی که بتونی خرج زندگیت رو دربیاری؛ اما حالا!»

مادرم چه می‌دانست که آرزوی من، همان چند بچهٔ قد و نیم قد با همان پسرهٔ به قول خودش گدا بود؟ چه می‌دانست من چه دردی دارم و هیچ نمی‌گویم؟ چرا! چون بچه دار نمی‌شدم!

با دست دور تا دور خانه را نشان داده و ادامه داده بود: «اما حالا واسه خودت داری خانمی می کنی!»

و انگار برای خودش تعریف کند ادامه داده بود: «اگه اون چهار تا مجلس رو همراهم نیومده بودی که معلوم نبود حالا نصیب کی شده بودی؛ اما الآنت رو که می‌بینم حض می‌کنم، به خدا همه حسرت زندگیت رو می‌خورن!»

و اشکی که از گوشهٔ چشمش روی گونه‌اش نشسته بود با سر انگشت پاک کرده و گفته بود: «خدا رو شکر!»

بعد نگاهی سرسری به زیر چشم من که قرمز شده بود انداخته بود: «چشمت چی شده مادر!؟»

سکوت کرده بودم. فکر می‌کردم بغض و سکوتم را که ببیند پی به رازم می‌برد؛ اما نفهمیده بود!

«خرده گوشهٔ میز!»

برایم اسپند دود کرده بود و همان‌طور که دود آن را دور سر من و سیاوش می‌گرداند، گفته بود: «امان از چشم شور مردم!»

فکر می‌کنم اولین بار، بعد از سالها همان شب رضا به خوابم آمده بود؛ در دنیای تازه‌ام هیچ کس نبود؛ فقط من بودم و او، در دنیایی که تنها نبودم و گل‌ها هم بویشان بیشتر از بیداری‌ام بود، پروانه‌ها رنگارنگ بودند، آسمان، روز و شب و آفتاب و ستاره و ماه را با هم داشت و زمین آن‌چنان کوچک بود که از هر سو می‌رفتیم باز به هم می‌رسیدیم؛ خوابهایم مثل سریالی دنباله‌دار و دوست‌داشتنی ادامه پیدا کرده بودند؛ هربار دردی در زندگی داشتم، بدون این‌که به رضا بیندیشم، او به خوابم می‌آمد!

شب اولی که به دیدنم آمد از گذشتهٔ مشترکمان گفت؛ از آن محله، از درخت‌های سرو و آن نهر و روزهای خوش قرارهای پنهانی، از روزهای دوری که با هم داشتیم و اگر زمین و آسمان دست‌به دست هم نمی‌داد ما تا ابد با هم می‌ماندیم؛ آن وقت شاید آسمان آبی‌تر بود، از خاک، فقط سبزه می‌رویید و من این‌همه تنها نبودم؛ شاید بچه‌ای داشتیم که یک دستش میان انگشتان من و دست دیگرش میان انگشتان پدری بود که من عاشقانه‌تر از قبل دوستش داشتم!

رضا در دنیای رؤیا از من خواستگاری کرد و من خیلی زود قبول کردم.

می‌دانستم خواب هستم؛ اما به همین اندک هم راضی بودم، به این‌که یک سوم از زندگی‌ام کنارش باشم! دیگر نیاز به اجازه از

کسی نبود؛ دیگر از نبودنش هراس نداشتم و بلندتر از تمام بچه‌ها می‌خندیدم و رضا مثل پروانه دورم می‌چرخید و من آن‌قدر خوش بودم که در تاریکی شب هم چراغی روشن نمی‌کردم، من در این دنیا خودِ خورشید را داشتم؛ دیگر چه نیازی به نوری بالاتر از خورشید داشتم؟! گردن‌بند را پرت کردم روی میز.

به خیابان رفتم؛ روی گوشی پیغامی آمد: «من چند روز به مأموریت می‌رم، اگه دوست داری برو پیش مادرت!»

در خیابان قدم می‌زدم، حوصلهٔ خانه‌ام را نداشتم وباز در چهرهٔ آدم‌ها دنبال چهره‌ای آشنا می‌گشتم.

شب بود؛ در خانه نشسته بودم و به سیاوش فکر می‌کردم که احتمالًا با غریبه است، از این فکرها حالم بد می‌شد؛ اما دست از سرم بر نمی‌داشتند؛ دردی شدید در قلبم پیچید، بعد درد آرام آرام پخش شد، دست چپم را درگیر کرد و من با سماجت به پیشامد این درد فکر می‌کردم.

درد، عضلاتِ فک و قلبم را می‌فشرد و کم‌کم نفسم تنگ می‌شد. حالا درد، تمام بدنم را در حالتی بین کرختی و رخوتی دلچسب فرو می‌برد و من دلم نمی‌خواست شماره‌ای را که تنها سه تا عدد بود روی تلفن بفشارم؛ من، این درد را دوست داشتم!

روی تخت دراز کشیدم؛ صدای رضا در گوشم پیچید: «حواست کجاس؟»

«چیزی شده؟»

«حالت بهتره؟ حالت تهوعت بهتر شد؟!»

مگر حالت تهوع داشتم؟ او از کجا می‌دانست؟ بعد یادم آمد که او همیشه حالم را بهتر از خودم می‌دانست!

می‌خندم. روی تشک غلط می‌زنم. به آسمان نگاه می‌کنم. شهابی در آسمان مثل آبشار فرو می‌ریزد و من بلندترمی‌خندم، می‌دانم که خواب نیستم؛ انگار مرده باشم از بالای اتاق به تختخوابم نگاه می‌کنم که بی‌جان روی آن دراز کشیده‌ام.

بوی غریبه، کمربندش و تمام تنهایی‌ام کم‌کم محو می‌شود و جایی، در باغی سبز چشمانی را می‌بینم که منتظر من هستند.

فکر می‌کنم چه خوب است که دیگر در چشمان عابرین دنبال نگاه تو نمی‌گردم و چه خوب است که هنوز من را به خاطر داری!■

داستان کوتاه



داستان «آننا سرگی‌یونا»

نویسنده «مهدی عاطف‌راد»

ممد چنان مخلص آنتون چخوف بود و آثارش را خالصانه-مخلصانه دوست داشت که اسمش را گذاشته بودم "ممتون چخوف". تخیل خیلی قوی و دورپروازی هم داشت به‌طوری‌که دانشجوها و استادها و کارکنان شاخص دانشکده را به صورت شخصیتهای آثار چخوف می‌دید و رویشان، بی‌مناسبت یا بامناسبت، اسم آن شخصیتها را می‌گذاشت.

یک‌بار من و "ممتون چخوف"، در اوایل بهار، این شانس را پیدا کردیم که برویم به تماشای فیلم "بانو با سگ" که بر اساس داستان مشهور آنتون چخوف ساخته شده- فیلمی ساختهٔ یُسیف خایفیتس- در سینما پلازا- از سری فیلمهایی که سینما پلازا، هر هفته یک سئانس، صبح‌های جمعه نشان می‌داد. فیلم سیاه و سفید بود و محصول سال ۱۹۶۰ و در جشنوارهٔ کن آن سال ازش تقدیر شده بود. نامرد دریافت جایزهٔ اول جشنواره هم شده بود، ولی در رقابت با فیلم "زندگی شیرین" فللینی، جایزه اول را به فیلم فللینی داده بودند. فیلم "بانو با سگ" فیلم دل‌نشین خیلی لطیف و شاعرانه و رمانتیکی بود که هم من و هم ممتون چخوف را خیلی تحت تأثیر قرار داد. در آن "اییا ساووینا"ی زیبارو، با آن چهرهٔ فرشته‌آسا، نقش "آننا سرگی‌یونا" را اجرا کرده بود و "الکسی باتالُف" نقش مقابلش- یعنی "دمی‌تری گورُف" را.

فردای تماشای این فیلم، صبح که در تریای دانشکده با ممتون چخوف، کنار هم، نشسته بودیم و داشتیم چای می‌خوردیم، یکدفعه ممتون چخوف با کف دستش محکم کوبید روی رانم و گفت: اِ اِ اِ، اونجا رو باش.

فردای تماشای این فیلم، صبح که در تریای دانشکده با ممتون چخوف، کنار هم، نشسته بودیم و داشتیم چای می‌خوردیم، یکدفعه ممتون چخوف با کف دستش محکم کوبید روی رانم و گفت: اِ اِ اِ، اونجا رو باش.

و یکی از دخترهای سال‌بالایی را که با چند دختر دیگر، روبه‌رویمان، کنار میز مجاور، نشسته بودند، با اشارهٔ چشم و ابرو نشانم داد و گفت: تو رو خدا نیگاش کن. ببین چه‌قدر شکل آننا سرگی‌یوناست. مو نمی‌زنه باهاش.

درحالی‌که به دختری که با اشاره‌های چشم و ابرو نشانم داده بود، نگاه می‌کردم، هاج و واج گفتم: شکل کی؟

گفت: آننا سرگی‌یونا، توو فیلم بانو با سگ. برو توو بحرش.

نگاهی کردم به دختری که ممتون بهش اشاره می‌کرد. بی‌راه نمی‌گفت. دختر یک‌جورهایی به آننا سرگی‌یونای فیلمی که دیده بودیم شباهت داشت.

ممتون چخوف گفت: مرگ من، شبیهش نیست؟

گفتم: یک‌جورهایی.

گفت: به خدا باهاش مو می‌زنه.

گفتم: چه عرض کنم. لابد حق با شماست.

همان‌جا ممتون چخوف اسم آن دختر را گذاشت آننا سرگی‌یونا و از همان روز شد واله و شیدای بی‌قرارش. من هم اسم ممتون چخوف را گذاشتم دمیتری گورف- اسم مردی که در فیلم عاشق آننا سرگی‌یونا شده بود.

بعد از آن روز، توی تریا یا کتاب‌خانه یا سلف‌سرویس دانشکده، هروقت دمی‌تری گورف وارد می‌شد، اول خوب همه جا را نگاه می‌کرد، اگر آننا سرگی‌یونا هم آن‌جا بود، می‌رفت و نزدیکترین جای ممکن به او می‌نشست تا بتواند زیر نظرش داشته باشد و کیفش کوک شود. توی سرسرا یا راهروهای دانشکده یا توی خیابانهای دانشگاه یا هرجای دیگر که آننا سرگی‌یونا را می‌دید، فوری می‌رفت جلو و بهش سلام غرایی می‌کرد. آننا سرگی‌یونا هم هاج و واج نگاهش می‌کرد و زیرلبی و خیلی سرد می‌گفت: سلام.

ممتون چخوف با پرس‌وجوی فراوان از این و آن و کارآگاه‌بازی قابل تقدیر همهٔ مشخصات آننا سرگی‌یونا از اسم و فامیل و سال تولد و رشتهٔ تحصیلی و سال ورود به دانشکده و برنامهٔ کلاسهای درسی‌اش را پیدا کرده بود و هروقت کلاس نداشت و بی‌کار بود می‌رفت سر کلاس درس آننا سرگی‌یونا، پشت سرش می‌نشست و از این که پشت سر آننا سرگی‌یونا نشسته، می‌رفت توی حال خوش و کیفور می‌شد. حتا، وقتی عصرها درس آننا سرگی‌یونا تمام می‌شد و می‌خواست برود خانه، پشت سرش راه می‌افتاد و تا جایی که آننا سرگی‌یونا پیاده می‌رفت، تعقیبش می‌کرد. اگر هم سوار اتوبوس می‌شد، او هم سوار همان اتوبوس می‌شد و با آننا سرگی‌یونا، تا دم منزلشان، توی خیابان ویلای شمالی، می‌رفت، و قدم به قدم، البته با فاصلهٔ چند متر، تعقیبش می‌کرد.

یک‌بار هم نامهٔ پر سوز و گداز مفصلی برایش نوشت و به آدرسشان پست کرد. آدرس گیرنده را هم نوشته بود: دانشگاه تهران- دانشکده فنی. همین و بس.

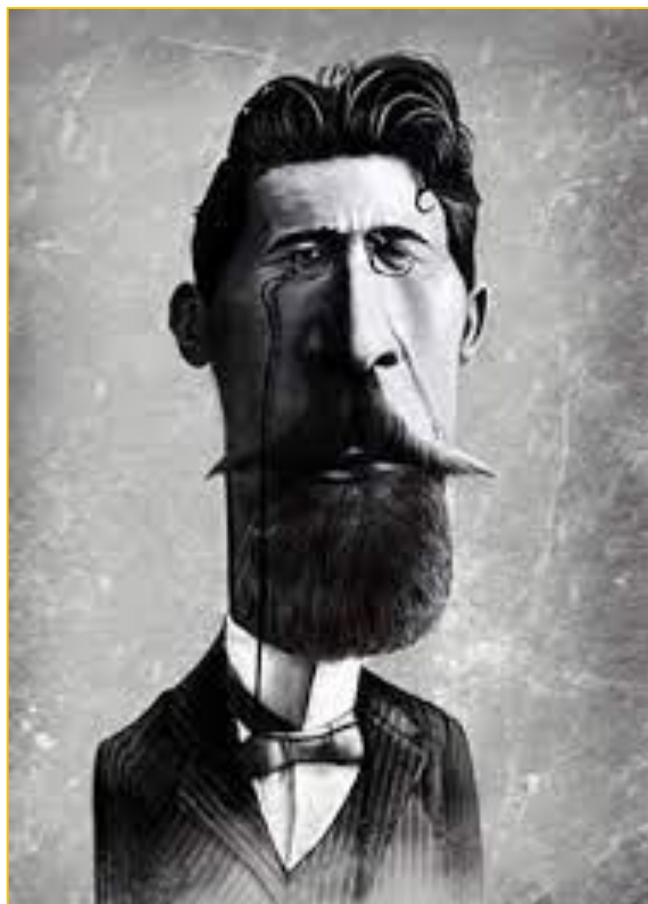
متن نامه را پیش از پست کردنش برایم خوانده بود. نامه‌ای بود پر از احساسات عاشقانه و شور و شوق دلدادگی. البته من مخالف

فرستادنش بودم و می‌گفتم فایده‌ای ندارد. او که تو را نمی‌شناسد بنابراین گمان می‌کند که دستش انداخته‌ای یا سر به سرش گذاشته‌ای و مزاحم بیکار و بیعاری هستی. ولی او قبول نکرد و نامه را پست کرد و البته بلافاصله هم از این کار پشیمان شد و این اولین و آخرین نامه‌ای بود که برای آننا سرگی‌یونا پست کرد. دو ماهی به این ترتیب گذشت و داستان دلدادگی ممتون چخوف به آننا سرگی‌یونا با شدت و حدت روزافزون ادامه پیدا کرد تا این‌که در پایان سال تحصیلی- یعنی تابستان همان سال- آننا سرگی‌یونا درسش تمام شد و مدرکش را گرفت. چندوقت بعد هم ممتون چخوف متوجه شد که آننا سرگی‌یونا از دانشگاهی در آمریکا پذیرش گرفته و به آمریکا رفته است.

ماه مهر که بار دیگر دانشکده باز شد و ترم تحصیلی جدید شروع شد، ممتون چخوف چند روزی آرام بود و هیچ حرفی از آننا سرگی‌یونا نمی‌زد. من هم حدس زدم که او را فراموش کرده و آتش عشقش به او زیر خاکستر ناکامی خاموش شده، تا این‌که یک روز صبح که با هم به تریای دانشکده رفته بودیم و داشتیم چای می‌خوردیم، یکهو ممتون چخوف به یکی از دخترهای تازه وارد به دانشکده که کنار میز مجاور میز ما نشسته و رویش به ما بود، اشاره کرد و به من گفت: اِ اِ اِ... دختره رو نیگا کن، ببین یارو چه‌قدر شبیه آننا سرگی‌یوناست... و بار دیگر همان ماجرای قبلی از نو تکرار شد و آش همان آش و کاسه همان کاسه...

□

بیشتر از بیست سال از پایان تحصیلمان در دانشکده می‌گذشت و چند سالی بود که من از ممتون چخوف بی‌خبر بودم. حدود پانزده سال پیش او به آمریکا رفته بود و بعد از آن دیگر هیچ خبری ازش نداشتم، تا این‌که یک روز که برای تماشای فیلم "حکایت مرد ناشناس" که بر اساس یکی از داستانهای بلند آنتون چخوف در شوروی ساخته شده و به فارسی دوبله شده و در سینما تخت جمشید نمایش داده می‌شد، رفته بودم سینما و توی سالن انتظار منتظر باز شدن سالن نمایش فیلم بودم، یکهو چشمم افتاد به ممتون چخوف که با خانمی کنار ستونی ایستاده بود. همان‌طور که داشتم نگاهش می‌کردم، چشم او هم به من افتاد. کلی ذوق کرده بودم. هیجان‌زده و با شور و شوق فراوان رفتم به طرفش. بعد از دست دادن و در آغوش گرفتن هم و چند ماچ و بوسهٔ جانانهٔ آبدار رد و بدل کردن، ممتون چخوف خانم همراهش را به من اینطوری معرفی کرد: عیالم، آننا...■



داستان «زنی در همین حوالی»

نویسنده «مهسا شیرازی»



اواخر اسفند ماه بود، هوا هنوز سوز داشت. روز، با صدای نه چندان گوشنواز ضایعاتی که سعی داشت از مردم آهن قراضه بخره، آغاز شد.

ولی هنوز روز برای من شروع نشده بود. آخه، هنوز شب تمام نشده بود که بخواهد روز آغاز شود.

روی لبهٔ خوابم هنوز بین خواب و بیداری مانده بودم، پلک هایم روی چشمانم سنگینی

می‌کند. اما به اهر جان کندنی که هست، چشمانم را باز می‌کنم. چشمی به اطراف می‌چرخانم، هنوز سفره بازمانده از ناهار دیروز، روی زمین پهن است.

چندشنبه است؟ ساعت چنده؟ نمی دونم، چشم‌هایم را می‌بندم و به مغزم فشار میارم. فکر می‌کنم، یادم می‌آید. درست دو هفته پیش بود که...

> چندشنبه است؟ ساعت چنده؟ نمی دونم، چشم‌هایم را می‌بندم و به مغزم فشار میارم. فکر می‌کنم، یادم می‌آید. درست دو هفته پیش بود که...

دنبال برانکارد می‌دویدم. روی سرامیک‌های سردو سفید بیمارستان در آن سکوت ترسناک هزار ساله، فریادهای گوشخراش احمد ساختمان را می‌لرزاند.

باصدای توام با ترس و وحشت فریاد می‌زد: کورشدم...کورشدم...هیچ جا رو نمی‌بینم!

هن و هن نفس‌هایم باهرگام بلندتر در گوشم تکرار می‌شد و گلویم را تلخ‌تر می‌کرد.

دریک چشم برهم زدنی زندگی‌مان سیاه شد.

مثل هر صبح دیگه ای احمد بوسه‌ای بر پیشانی خیس شده باران زد و پاشنه کفش کشید و به سمت دکان تاسیساتی اش رفت.

ظهر بود. باران بی وقفه می‌بارید. دخترکم مشغول بازی با عروسکش بود. من هم مشغول درست کردن بساط ناهار بودم، تلفن زنگ خورد.

گوشی را برداشتم. صدای آشنای پیرمرده سالخورده‌ای که نفس زنان بریده بریده فریاد می‌زد و می‌گفت: صحرا خانم بیا که شوهرت رو کشتن!! تلفن قطع شد. و بعد صدای بوق ممتد گوشم را پر کرد.

مثل خواب زده‌ها مات و مبهوت به همه چیز نگاه می‌کردم. همه چیز مثل یک کابوس بود. سرد و تاریک و باورنکردنی!

رفتنش را از نزدیک دیدم. در خانهٔ خودم بود و دانه دانه و قدم به قدم نردبانی ساخت و ازم دور شد. همهٔ اون نبودن‌ها. شام نخوردن‌ها. سر روی یک بالشت نذاشتن ها همه و همه توی یک قاشق جمع شد و طعم تلخ خیانت را به من چشاند.

سرم گیج می‌رود. باید چیزی بخورم. ولی وقتش را ندارم. باید خودم را جمع وجور کنم. از روی زمین بلند میشم. کسی دستم را می‌کشد، برمی گردم. آه این دختر کوچولو منه که با چشمان درشت مشکیش به من زل زده. آه طفل معصوم و بی گناه من از هیچ چیز خبر ندارد! هنوز نمی‌داند، که پدرش می‌خواسته سر مادر بیچاره‌اش هوو بیاره که به این درد دچار شده..! احمد دلباخته دختری میشه که چند قدم آن طرف تر از دکان تاسیساتی خودش متصدی داروخانه بوده ...

امروز هم به قصد دیدار همان دختر به سمت داروخانه می‌رود. که ناغافل برادرش از راه می‌رسد. و با احمد درگیر می‌شود. نمی‌دانم چرا وقتی این حرف هارو از زبان آقا ناصر دوست و همکار احمد می‌شنیدم. به جای احمد من خجالت می‌کشیدم. و از خودم می‌پرسیدم. واقعاً احمد همه این کار ها رو کرده؟

احمد من .... احمد عاشق پیشه من انگار همین دیروز بود. ماه‌های اول ازدواجمان را می‌گذراندیم. بهمن ماه بود. سفیدی برف همه جا را پوشانده بود. که یک شب دندان درد امانم را بریده بود. خوردن مسکن هم افاقه نکرده بود. دیگر درد غیرقابل تحمل شده بود. مجبور شدیم از خانه بیرون بزنیم و به بیمارستان بریم. که متوجه شدیم. لاستیک عقب ماشین توی گل فرو رفته و به هیچ عنوان خارج نمی شه توی اون سرمای زمستون هم، خبری از تاکسی و ماشین شخصی نبود!

احمد نگاهی به اطراف چرخاند و در یک چشم برهم زدن من را روی کول خود سوار کردو به راه افتاد. قبل از رسیدن به بیمارستان هر لحظه احساس درد کمتری می‌کردم. و عشق؛ که دوای درد من بود. ولی حالا همه اون درد هارا شدیدتر توی بدنم احساس می‌کنم.

تکانی می‌خورم. ولی نه انگاری این جسم مچاله شده‌ام به این راحتی‌ها به ازنمی شود. دستم را تکیه گاهم می‌کنم و به سختی روی همان کاناپه‌ای که خوابم برده بود می‌نشینم. چنگی داخل موهایم می‌زنم. در نیمه باز اتاقمان را جلوم می‌بینم و تختخوابی که دست نخورده و احمد که روی آن دراز کشیده و با دستانی

لرزان مشغول دود کردن سیگار است. برای عمل چشم‌هایش به هر دری که می‌شد، زدیم. حتی دکان تاسیساتی را هم فروختیم، ولی حتی نصف پول عمل را هم نتوانستیم جور کنیم!

احمد تکانی خورد و تکه سرفه‌ای کرد. ولی باز هم به همان حالت قبل برگشت! توی این مدت هردو مانند روحی سرگردان توی خانه می‌چرخیدیم. بازهم خدارو شکر مادرم باران را پیش خودش برد. تا دوباره همه چیز به روال سابق برگرده این جمله‌ای بود که وقتی مادرم باران را با خود می‌برد زیر لب زمزمه می‌کرد!

روال سابق! مگه قبلاً همه چیز خوب بود؟! نمی‌دانم! ولی حالم را می دانم که بد است. ته گلویم تلخ است و چیزی در سینه‌ام پرپر می زند. تشنه‌ام، یادم می‌آید. دستم را بلند می‌کنم. ساعت طلایی روی مچ عرق کرده‌ام جا انداخته. عقرب‌ها ساعت یک را نشان می‌دهند.

صدای تلفن سکوت خانه را می‌شکند. احمد میلیمتری تکان نمی‌خورد! هر دو منتظریم تا زودتر صدای زجرآور تلفن قطع شود. تا هردو به غار تنهایی خودمان برگردیم. بالاخره صدای تلفن قطع می‌شود. و بعد صدای زمزمهٔ کسی می‌آید (الو... صحرا... کجایی تو دختر .... پاشو بیا دیگه .... حدس بزن کی اینجاس؟ نگارفروزنده همون نویسنده‌ای که جنابعالی همه کتاب هاشو درو کردی ... زود خودتو برسون .... موقعیت خوبیه که تو هم به اون استعداد خاک گرفتت یک نگاهی بندازی) امروز دوشنبه بود. تمام این دو هفته را روی همین کاناپه روز را به شب رسانده بودم. و هر لحظه و هر ساعت خورشید را قدم به قدم همراهی کرده بودم. تا شب شود. تا دوباره به خواب بروم. گاهی هم مادرم به همراه باران به دیدنم می‌آمد. چند روز پیش هم خاطره اینجا بود. مرا به خانه‌اش دعوت کرد. تا حال و هوایم عوض شود. این جمله آخرش عجیب به دلم نشست و مراتکان داد. یعنی می‌شد در این روزگار نباتی‌ام روزنه‌ای از امید دید؟ نمی‌دانم، ولی انگیزه و امید مانند لباسی، روح و جسم یخ زده مرا پوشاند. و مرا به سمت آن مهمانی سوق داد.

از صبح چندباری صورتم را با آب سرد شستم. تا مطمن شوم. خواب نیستم و این خبر توی بیداری به من داده شده. از بس به خاطره زنگ زده بودم اون رو هم کلافه کردم. آخرین بار که تماس گرفتم فریاد زد و گفت: دختر کشتی من رو، به اجدادم قسم، خود نگارفروزنده به من زنگ زد گفت که امروز ساعت ۴ بری دفترش؛ می خواد راجع به دست نوشته هات باهات صحبت کنه، ولی خودمونیم تو هم کم زرنگ نیستی ها توی اون شلوغی کی دفترچه‌ات رو دادی به نگار

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: وقتی داشتم می‌رفتم، گذاشتم لای کتاب هاش...

ساعت ۴ رسید. هر طوری که بود خودم را به دفتر نگار رسوندم. به رویم لبخندی زد و دندان‌های سیمی‌اش نمایان شد. ولی چیزی از زیبایی چهره‌اش کم نکرد. خودش هم مثل کتاب‌هایش، توی همان چند جمله اول به دل می نشست. ولی مثل اینکه این روزها خبری از آن شهرت گذشته نبود. چون با چرخاندن نگاهی کوتاه به اطراف می‌شد. کارتون‌های خاک گرفته و پس فرستاده شده کتاب‌هایش را دید.

جرعه‌ای از قهوه‌اش که به خاطر تماس‌های پی در پی سرد شده بود رو نوشید و نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: صحرا جان خیلی خوشحالم از این که مجدد می‌بینمت.

لبخند زدم و سرم رو تکان دادم.

نگاهی به دفترچه‌ام کرد و گفت: من دست نوشته هات رو خوندم، واقعاً عالی بودند. و آنقدر نوشته هات من رو به خودشون جذب کرد، که همان شب من نوشته هات رو برای ناشرم ارسال کردم. اون هم خواب رو به خودش حروم کرده بود. و صبح تاییدش رو به همراه یک چک قابل توجه برای چاپ چند تیراژ از کتاب برای من فرستاده بود. حالا من می خوام این چک رو به همراه مبلغی که برای عمل چشم‌های همسرت نیاز داری به تو بدم. تو هم در عوض این قرار داد رو که روی میز مقابلت هست رو امضا کنی و قبول کنی این کتاب به نام من چاپ به شه و تو بعدها مدعی هیچ حق و حقوقی نمی‌شوی اینجوری هم من به اون شهرت قبل برمی گردم و هم شوهر تو سلامتیش رو دوباره به دست میاره نظرت چیه؟

ماه‌ها از ملاقات من و نگار توی دفترش می‌گذرد، اخبار شبانگاهی بهترین رمان سال را کتاب زنی در همین حوالی نوشته نگار فروزنده اعلام می‌کند. احمد کانال تلویزیون رو عوض می‌کند. باران از نبود عروسکش گلایه می‌کند. ولی من هنوز هم فشار خودکار را، موقع امضا کردن قرار داد پایان رویاهام، روی انگشتانم احساس می‌کنم. ■





داستان «هدیه کریسمس»

نویسنده «نجمه یزدیان»

ساعت مربعی شکل روی میز کارم مثل بقیه روزها رأس ساعت همیشگی زنگ خورد. آنقدر از شب قبل خسته بودم که به زور پلک هایم را باز کردم. چشم‌هایم باز بود ولی به هوش نبودم. نمی‌دانستم الان صبح است یا عصر؟ اصلاً اینجا کجاست؟

با ادامه دار شدن زنگ ساعت به خودم آمدم. خیلی دوست داشتم ساعت نزدیکم بود و با یک حرکت دست بر سرش، تِق ساکتش می‌کردم. غرشی کردم و مثل گاو وحشی با پاهایم پتو را از روی خودم به پایین تخت پرت کردم. رفتم سمت میز و صدای زنگ را بستم. نگاهم افتاد به نقشه‌های پروژه تازه‌ای که قبول کرده بودم. پروژه سنگینی برای شخص جناب شهردار بود. او می‌گفت: این پروژه برای شهروندان شارلوت رفاه و آسایش می‌آورد. نمی‌دانم چرا شرکت ما را انتخاب کرده بودند. خب، آره من دانشجوی ممتاز رشته معماری در دانشگاه و حالا هم تقریباً بهترین شرکت را دارم. طبق روال هر روزه خواستم بروم سمت سرویس بهداشتی برای انجام کارهای شخصی و بعد از آن حاضر شوم و بروم شرکت. با دیدن تقویم پشت در اتاق از حرکت ایستادم، دوباره همان گاو وحشی دوست داشتنی درونم فعال شد. پریدم روی تخت و سریع چشم‌هایم را بستم. اصلاً یادم نبود که امروز روز کریسمسِ و از کار و شرکت و سرو کله زدن با کارمندها خبری نیست. با صدای تَق تَق در دوباره از خواب نازنین بیدار شدم.

جکسون، جکسون پسرم؟

با بله گفتن من، مامان در را باز کرد و آمد داخل.

صبح به خیر مهندس. خوب خوابیدی امروز!! کافیه دیگه، بلند شو بیا پایین، میز صبحانه آماده است. در ضمن امروز کلاً باید دستیار من باشی.

صبح به خیر مهندس. خوب خوابیدی امروز!! کافیه دیگه، بلند شو بیا پایین، میز صبحانه آماده است. در ضمن امروز کلاً باید دستیار من باشی.

هیچ روزی حتی روزهای تعطیل شنبه و یکشنبه هم نتوانسته بودم آنقدر خوب بخوابم. از پنجره اتاق نگاهی به بیرون انداختم. کل خیابان و کوچه‌ها از برف سفید شده بود و همچنان داشت از آسمان می‌بارید. عجیب بود تا امروز برف توجه ام را جلب نکرده بود. بدجوری درگیر کار شده بودم. گذر عمر را حس نمی‌کردم. آهی از ته دل کشیدم و پرده را از دستم جلو پنجره رها کردم. رفتم از اتاق بیرون. مامان چه کردی! از تعجب جوری دهانم باز مانده بود که بزاق درونش داشت سرازیر می‌شد. چقدر وسایل تزئین و ریسه‌های لامپ و...

مامان این درخت کریسمس را باید بابتش خیلی پول داده باشی؟! کاج خیلی حجیم بود. کل فرش دایره مانند وسط اتاق را گرفته بود. دو سه وجب از قد من بلندتر بود، به رنگ سبز پررنگ؛ واقعاً زیبا بود. خانه ما بعد از آن شب لعنتی، بعد از آن آخرین کریسمس، همچین سال نویی به خود ندیده بود. عید هر سال را با تبریک گفتن معمولی و بغل کردن تمامش می‌کردیم و هر کدام به گوشه‌ای می‌رفتیم و در درون خود غرق می‌شدیم. مامان بعد از آن سال دیگر مراسمی برای کریسمس نگرفت، خانه را مثل قبل تزئین نکرد، مهمانی دعوت نکرد و حتی دیگرهدیه ای برایمان نگرفت. شور و شوق از بین ما رفته بود. همان طوری که به کاج نگاه می‌کردم و در حال سپری کردن این جور فکرها از مغزم بودم ... پدر با صدای بلند گفت:

پسر تو چت شده؟ مگر تا حالا درخت کریسمس ندیده بودی؟! و بعد هم قهقه ای از ته دل. برگشتم طرف آنها، دیدم پدر و مادر در کنارهم با چهره‌ای خندان ایستاده بودند.

با دیدن آن صورت‌های بشاش قند در دلم آب شد و شیرینی‌اش را زیر زبانم حس کردم. فهمیدم که امروز سرحال‌اند. ولی مگر چه شده بود؟

مامان که تعجب من را دید گفت: نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم این کریسمس با سال‌های قبل برای من فرق می‌کند؛ یک حس خوب یک حس آرامش. می‌دانی جک امروز غمگین نیستم، به خاطر خوابی که دیشب دیدم؛ خواب جولیامو. داشت به من می‌خندید، انگار از چیزی خوشحال بود؛ سال نو را به من تبریک گفت.

بعد هم چند قطره اشک از چشمان مامان جاری شد.

گفتم: خواهشا اگر قرار است این سال نو مانند سال‌های نویی که جولیا پیشمان بود باشد؛ دیگر هیچ کس نباید گریه کند.

بعد از صبحانه به مامان کمک کردم تا تزئینات درخت کریسمس را تمام کند. پدر هم که روی مبل هم زمان روزنامه می‌خواند و به پیپ پُک عمیقی می‌زد. بعد از جولیا خیلی پیرتر نشان داده می‌شد. تقریباً همه موهایش سفید شده بود و چروک های صورتش بیشتر. با اینکه خودش هم داغ دیده بود ولی همچنان غم خوار و همدم مامان بود و ستون‌های این خانه را سفت نگه داشته بود. من هم به عنوان تنها فرزند خانواده همیشه سعی کردم

مراقبشان باشم و لحظه‌ای آنها را تنها نگذارم. آن‌ها هم تنها امیدشان به من بود، و هرروز به من وابسته‌تر می‌شدند. به خاطر همین هم تصمیم گرفته بودم هیچ‌وقت ازدواج نکنم.

وای... خانه چه رنگ و لعابی به خودش گرفته بود. قشنگ می‌شد بوی عید را استشمام کرد. لحظه‌ای به یادم آمد ... هدیه کریسمس! حالا که بعد از سه سال دوباره همچنین عیدی گرفته‌ایم؛ خیلی حیف است که هدیه‌ای نباشد. آن هم برای عزیزترین آدمهای زندگی‌ام! اگر مامان و بابا برای من هدیه گرفته باشند که خیلی شرمنده می‌شوم. ساعت حدود شش عصر بود. تا نه شب وقت زیاد داشتم. شال و کلاه کردم و آماده رفتن شدم.

ماما‌ن من دارم میرم بیرون و زود برمی‌گردم. منتظرم بمونید.

ماما‌ن سراسیمه به طرفم آمد و گفت: کجا؟

می‌خواهم برای سال نو هدیه برایتان بگیرم. ببخشید به خاطر درگیری‌های کاری وقت خالی نداشتم تا به هدیه گرفتن فکر کنم. ماما‌ن داشت اشک می‌ریخت و می‌گفت: نرو! نرو جولیا!

بهش نزدیک‌تر شدم و دو طرف بازوهایش را با دست‌هایم گرفتم.

مادر گریه نکن، خواهش می‌کنم. به خاطر امشب که قراره شب خوبی برایمان باشد؛ اصلاً به خاطر جولیا. مطمئن باش جولیا الان اینجاست؛ پیش ما.

جکسون، آن شب کریسمس هم که جولیا می‌خواست برود بیرون؛ دقیقاً همین جمله را گفت؛ که زود برمیگردد. گفت می‌رود تا برایمان هدیه بگیرد. گفت منتظرش بمانیم. جکسون پسرم من نمی‌خواهم تو را هم از دست بدهم.

ماما‌ن این چه حرفیه که می‌زنی. آن فقط یک اتفاق بود.

اشک‌هایش را با دستم پاک کردم و گفتم:

مطمئن باش که بر می‌گردم، زیاد دور نمی‌شوم.

ماما‌ن دیگر هیچی نگفت. اما چشم‌هایش نگران بود. لبخندی زدم و در را پشت سرم بستم. از خانه که خارج شدم، کوچه را به سمت پایین پیش گرفتم. در طول مسیر، تمام اتفاقات آن شب جلوی چشم‌هایم شروع کردند به رژه رفتن. اشک درون چشم‌هایم پر شد و دیگر نمی‌توانستم جایی را ببینم. بدجور حرف‌های دو دقیقه پیش ماما‌ن به درونم خنجر زده بود و گریه‌ام بیشتر می‌شد.

نه! نه!. امشب نباید گریه می‌کردم. باید شب خوبی رقم می‌خورد. از کوچه وارد خیابان اصلی شدم تصمیم گرفتم به مرکز خرید اسمارت سنتر که در خیابان بوچنان بود بروم. من و جولی همیشه برای خرید آنجا را انتخاب می‌کردیم؛ چون نسبت به بقیه مرکز خرید ها همیشه بروز بود. به خیابان بوچنان که وارد شدم؛ سردر مغازه‌ها، روی دیوارها، لابه‌لای درختان، همه با ریسمان‌های به رنگ طلایی تزئین شده بودند. از ابتدا تا انتهای خیابان پشت سرهم در کنار هرکدام از مغازه‌ها، یک کاج کوچک گذاشته بودند. چند مغازه را زیر پا گذاشتم ولی هنوز هیچی! اصلاً نمی‌دانستم چه چیزی باید بخرم. یاد جولیا افتادم. چقدر الان به بودنش نیاز داشتم. هر مناسبتی که می‌شد، برای هدیه ماما‌ن و بابا با جولیا به خرید می‌آمدم. همیشه او انتخاب می‌کرد که چه چیزی بخریم. جولیا همه چیز را می‌دانست. می‌دانست که ماما‌ن به چه چیز نیاز دارد، و همین طور پدر.

همیشه او انتخاب می‌کرد که چه چیزی بخریم. جولیا همه چیز را می‌دانست. می‌دانست که ماما‌ن به چه چیز نیاز دارد، و همین طور پدر.

کاشکی بودی جولی! جلوی مغازه‌ای ایستادم و به پالتویی نگاه می‌کردم. عین آن را جولی داشت. همان شب هم پالتو را به تن کرد و رفت.

چرا جولیا بی احتیاطی کرد؟ چرا وقتی از خیابان رد شد به ماشین‌ها توجه ای نکرد! مگر جولیا به ماما‌ن قول نداده بود که مراقب خودش باشد؟

از ساعت نه شب گذشته بود. ساعت شد ده، شد یازده! من و ماما‌ن مرتب به تلفن همراه جولی زنگ می‌زدیم اما جواب نمی‌داد، رفتم طبقه بالا و از اتاقم پالتو و شال و کلاه را برداشتم تا بروم بیرون دنبال جولی. زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. خبر تصادف جولی را دادند. هر سه نفر چند ثانیه در سکوت مطلق بودیم. هیچ کدام مان نمی‌خواستیم باور کنیم. ماما‌ن به نقطه‌ای از دیوار خیره شده بود و از نگاه کردن به آن دست بر نمی‌داشت. خودمان را به بیمارستان رساندیم. به هر پرستار و دکتر می‌رسیدیم سراغ جولیا را می‌گرفتیم. یکی از پرستارها با جست و جو کردن در سیستم و اسامی تصادفی‌ها، ما را به اتاقی که جولیا بود راهنمایی کرد. خیلی دیر شده بود. وقتی آمدیم بالا سرش دیگر تکان نمی‌خورد. نفس نمی‌کشید. رنگ صورتش پریده بود. دستانش سردِ سرد بود. نتوانسته بودیم در لحظه‌های آخر بگوییم چقدر دوستش داریم. نتوانسته بودیم بگوییم جولی به خاطر ما طاقت به یار. مقاومت کن. زنده بمان.

صورت جولیا آنقدر غرق خون بود که نتوانستیم به وضوح چهره‌اش را ببینیم. امشب دوباره بی اندازه دلم برای جولی تنگ شده است. چه کار کنم؟ این دلتنگی را چگونه برطرف کنم؟

آقا؟ آقا حالتون خوبه؟ می‌توانم کمکتون کنم؟

انگار به عالمی دیگر رفته بودم. با این صدا دوباره به روی زمین برگشتم. صورتم از اشک‌هایم خیس شده بود. انگار چند دقیقه‌ای بود که جلوی مغازه پشت شیشه ایستاده بودم. کارکنان مغازه با دیدن اشک‌های من نگران شده بودند. دستم را به صورتم کشیدم تا قطره‌های اشک را پاک کنم. به طرف خانم برگشتم خواستم از آن تشکر کنم و بگویم نه چیز مهمی نیست که ...



انگار دیگر نفس نمی‌کشیدم، دستم روی صورتم مانده بود، پلک هایم به هم زده نمی‌شد. پاهایم سست شده بود. دست‌هایم، زبانم و تمام جوارح بدنم به گمانم از کار افتاده بود. قلبم، اما قلبم از تپش نمی‌ایستاد؛ بی قراری می‌کرد و دست و پا می‌زد. زیر لب و آرام زمزمه کردم؛ جولیا! همه چیز جلوی چشم‌هایم تیره و تار شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. چشم‌هایم را که باز کردم، دور و اطرافم آدم‌های ناآشنا بودند. لحظه‌ای ترسیدم. من کجام؟ این‌ها کی هستند؟ خواستم از روی صندلی بلند شوم اما دوباره سرم گیج رفت. دوتا مرد که آنجا بودند جلوی من را گرفتند و خواستند که فعلاً بلند نشوم.

اتفاقات چند لحظه پیش یادم آمد و یادم آمد که به مادر گفته بودم رأس ساعت نه برمی‌گردم خانه. در دلم آشوبی شد. دنبال گوشیم گشتم تا ساعت را چک کنم اما پیدایش نمی‌کردم. از آن‌ها خواهش کردم یکی ساعت را به من بگوید. یکی از آن آقایان آدم سن و سال داری بود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: هفت و چهل و سه دقیقه و پنجاه و یک ثانیه. آدم دقیقی بود تو ساعت گفتن. به نظر می‌رسید صاحب مغازه باشد. به هر حال اندکی خیالم راحت شد. دقیقاً روی صندلی، جلوی من نشست. گفت: آقا الان حالتون بهتره؟ جلوی مغازه حالتان بد شد و بچه‌ها شما را به داخل آوردند.

اتفاقات چند لحظه پیش یادم آمد و یادم آمد که به مادر گفته بودم رأس ساعت نه برمی‌گردم خانه. در دلم آشوبی شد.

گفتم: ببخشید من تا حالا این طور نشده بودم. نمی‌دانم چرا اختیارم را از دست دادم. به یاد آوردم حتی آن روزی که جولیا را به خاک سپردند غش نکردم.

آن دختر چیزی بهتون گفت که حالتون بد شد؟

گفتم: دخترا! ... آن خانم الان کجاست؟

مرد صدایش زد: حنا ... حنا ببین این آقا کارت دارد.

چقدر اسمش زیبا بود؛ حنا. وقتی آمد مقابل من قرار گرفت و سرش را انداخته بود پایین و با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد. با نگرانی گفت:

آقا من واقعاً نمی‌خواستم شما حالتون بد به شه. من بی تقصیرم. لطفاً این موضوع را به صاحب مغازه بگویید.

فهمیدم که همین آقای سن و سال دار صاحب مغازه؛ دختر بیچاره را توبیخ کرده و تمام تقصیرات را به گردن او انداخته.

گفتم: نه نه هرگز. نه ... آقای ... آخ! دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. لعنت به من. همیشه این جور مواقع که می‌خواهم سوءتفاهم‌ها را برطرف کنم؛ کلمات از ذهنم فرار می‌کنند. هیچ حرفی نمی‌توانم بزنم. هرجور شد خودم را جمع و جور کردم. به صاحب مغازه گفتم: اصلاً این خانم تقصیر ندارند. و از صاحب مغازه خواهش کردم که اجازه دهند با این خانم صحبت کنم.

صاحب مغازه نگاهی به من، نگاهی به دختر، نگاهی به ساعت، نگاهی به بیرون انداخت و بالأخره تمام نگاه‌هایش را که کرد، اجازه داد.

رو کرد به دختر و گفت: فقط زودتر چون اگر مشتری زیاد به شه باید بیای و به مشتری‌ها برسی. حواست باشه حنا! و رفت.

وقتی روبه روی من نشست، در آن روشنایی لامپ‌های مغازه، بهتر توانستم چهره‌اش را ببینم. فرم صورتش، گردی چشم‌هایش، بینیش، دهانش وحتی تُن حرف زدنش، خود جولی بود. ولی خب جولی ابرو و موهای بور داشت با چشمان آبی، مثل من. ولی حنا چشم و ابروهایش هم رنگ بودند به رنگ سیاهی شب و کمی هم قد او کوتاه تراز جولی بود. با این تفاوت‌ها هرکس حنا را می‌دید، بی شک یاد جولی می‌افتاد.

زبانم چرخید و گفتم: شما خیلی شبیه خواهر من هستید.

خنده‌ای کرد و گفت: خب خیلی از آدمها هستند که در نگاه کلی شبیه یکدیگرند.

بی مقدمه گفتم: خواهرم مرده.

کمی خودش را عقب کشید. ناراحت شد از غم درون چهره‌ام، از اشکی که بی اختیار سرازیر شد.

متأسفم آقا، من نمی‌دانستم. بلند شد و یک لیوان آب آورد و به دستم داد. من هم تشکر کردم.

بعد از اینکه حالم جا آمد؛ ماجرای مرگ جولیا را برای او تعریف کردم. از حال مادرم، از حال و هوای خانه، از کریسمس هر سال و همین طور از کریسمس امسال و اینکه نمی‌دانم باید برای هدیه سال نو چه چیزی بخرم؟!

چشم‌هایش برقی زد؛ فکری که از ذهنش عبور کرده بود را به زبان آورد: من می‌توانم به شما کمک کنم. شبیه جولیا که هستم، زمان هم که داریم. من امشب می‌شوم خواهرتان. فکر کنم انتخابم مثل جولیا همان طوری که تعریف کردید عالی باشد. وقتی می‌خندید چقدر چهره‌اش دلنشین تر می‌شد.

گفتم: به صاحب مغازه چه می‌خواهید بگویید؟ می‌ترسم با این کارعاقبت خوشی برایتان رقم نخورد!

صاحب مغازه با من! به این چیزها فکر نکنید.

از همان مغازه‌ای که داخلش کار می‌کرد پالتویی به رنگ کرمی برای مامان انتخاب کرد. با این کار توانست رضایت صاحب مغازه را جلب کند و مجوز خروجش را صادر.

مامان علاقه زیادی به پالتو داشت ولی بعد از جولی دیگر دستش به خرید کردن نرفت. پول پالتو را حساب کردم و دوتایی از مغازه خارج شدیم تا به مغازه‌های دیگر برویم و برای بابا هم هدیه‌ای بخریم.



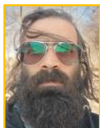
با صدای آرام به حنا گفتم:
احیاناً شما برای رفتن به خانه دیرتان نمی‌شود؟
به آسمان نگاه کرد و نفس تازه‌ای را به درون ریه‌هایش داد.
من اینجا کسی را ندارم. خانواده‌ام در گرین گیبلز زندگی می‌کنند. من برای درس خواندن به شهر آمدم و در کنار درس، مشغول به کار هستم. البته مادرم سال‌ها پیش مرد و من و پدرم تنها زندگی می‌کنیم. حالا هم که من اینجا و پدرم به کار کشاورزی در گرین گیبلز مشغول است.
واقعاً برای ازدست دادن مادرتان متأسفم. امیدوارم شارلوت، شهر خوبی برایتان بوده باشد.
راه افتادیم و خودمان را به دل بازار سپردیم. دختر خنده رو و مهربان و خوش زبانی بود مثل جولی. دوست نداشتم این ساعت‌ها تمام شود. در طول مسیر من مرتب از مامان برای او می‌گفتم. جلوی مغازه‌ای ایستادیم که کلاه و عصا و... داشت. دوست داشتم برای پدر یک کلاه بخرم. وارد مغازه شدیم. کلاهی که حنا انتخاب کرده بود؛ همراهش یک پیپ درون جعبه داشت. حنا پیپ را جلوی من گرفت و گفت:
پدرت پیپ دوست دارد؟
گفتم: پدرم عاشق پیپ است.
چه خوب. به نظرم این کلاه و پیپ خیلی جذاب است. هدیه خوبی می‌شود.
به شدت خوش سلیقه بود. هدیه پدر را هم که گرفتم خیالم راحت شد. جلو در مغازه حنا رو کرد به من و گفت:
هدیه هم که تکمیل شد. کریسمس مبارک!
چه اتفاقی داشت بر سر این دل لعنتی می‌افتاد؟! نمی‌خواستم از او جدا شوم. به ساعت گوشی نگاه انداختم. هنوز کمی وقت داشتم.
گفتم: می‌توانم به یک قهوه شما را دعوت کنم؟
نگاهش را از نگاهم برداشت و به زمین دوخت. گفتم: این دعوت تشکر به خاطر کمک بزرگی است که در حق من انجام دادید.

کمی مِن مِن کرد. تردید داشت.
من بابت این کارم از شما چیزی نخواستم آقا. فقط خواستم پدر و مادرتان خوشحال شوند.
اما باز هم دلش نیامد درخواست من را رد کند. کافه روباز دقیقاً وسط محل عبور و مرور مردم بود، روبه روی مغازه‌ها.
یک میز دو نفره انتخاب کردیم و نشستیم. یکی از کارکنان را صدا زدم و دوتا قهوه با شیر سفارش دادم.
دیگر هیچ حرفی نمی‌زد. آن لبخند ملیح را هم نداشت. انگار آن دختر یک ساعت پیش نبود. کمی معذب شدم. احساس کردم کاراشتباهی کردم.
قهوه‌تان سرد شده؛ اگر دوست ندارید چیز دیگری سفارش دهم؟
نه. خوبه.
بالاخره از نگاه کردن به خامه روی قهوه خسته شد. نگاهم کرد.
خوش به حالت که مادر داری! خانه بدون مادر خفه کننده است. آدم در آن خانه دوام نمی‌آورد. این روزها بیشتر نبودنش را حس می‌کنم. لبخندی زد.
ساعت نزدیک نه بود. فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و گوشی را از جیب کت درآوردم. باید می‌رفتم.
دوباره نگاه به قهوه کرد وگفت:
سلام حنا را به مادرت برسان.
گفتم: مادرم مهمان نواز خوبی است.
حنا انتظار این دعوت را نداشت. به من نگاه کرد. در سیاهی چشم‌هایش غرق شدم. قلب‌هایی که تپیده شد، دل‌هایی که بسته شد و عشقی که جان گرفت...
مادر با قاب عکس جولی در شب کریسمس به اتاقم آمد.
جک تو آن شب بهترین هدیه را برای من آوردی و حالا این کریسمس هدیه‌ای دیگر.
دخترمان را می‌گفت؛ دختر من و حنا، که صدایش می‌زدیم جولیا! ■



داستان «سی و چهار سانت برف»

نویسنده «علیرضا سبحانی»



سیگاری خاموش به اندازه پنج پک, کاغذی مچاله شده, یک مداد مشکی که سرش جویده شده. این‌ها باقی مانده سطل اشغال بودند. بقیه‌اش را یا خورده بودند یا دزدیده. این‌ها تنها باقی مانده‌های دنیا برای من بود همراه با بوی گند شیرابه که خودش را گربه‌ها لیس زده بودند و بویش را که نمی‌توانستند ببرند برای سطل اشغال یادگاری گذاشته بودند.

پیش از برداشتن سیگار به این فکر کردم که چگونه روشنش کنم. زمستان بود و برف شب گذشته همه چیز را خیس کرده بود همه چیز بوی نا گرفته بود تنها سیگار و کاغذ و مداد در این دنیا هنوز نگندیده بود. انگار سالها بود که همه چیز زیر یک متر آب گندیده بود و مدفون شده بود.

سیگار را پشت گوش گذاشتم تا در فرصت مناسب بسوزانمش، کاغذ را که باز کردم یک سمتش سفید بود و یک سمت با مداد خط خطی. یک نفر چیزی نوشته بود و رویش را خط زده بود و دوباره روی خطها نوشته بود و دوباره خط زده بود و دوباره. انگار از بدو تولد کارش همین بود نوشتن و خط زدن و دوباره. مثل کارمندها. شاید هم کارمند بوده و شغلش نوشتن و خط زدن و دوباره نوشتن و خط زدن و دوباره. شاید سیزیف بوده که تبعید شده بنویسد و خط بزند و دوباره و دوباره...

> سیگار را پشت گوش گذاشتم تا در فرصت مناسب بسوزانمش، کاغذ را که باز کردم یک سمتش سفید بود و یک سمت با مداد خط خطی.

ولی یک سمتش سفید و دست نخورده. انگار هیچ گاه برگه برنگشته است شاید نمی‌دانسته که آن سمت برگه هم سفید است یا برگه دوروست یا می‌توان از هردو طرف استفاده کند یا .... یا شاید پیش از آن که شروع به نوشتن آن سمت و خط خطی کردنش بکند مرگ را دیدار کرده. این را هیچ وقت نفهمیدم. چرا یک طرف سفید و یک طرف سیاه.

برف دوباره شروع کرد به آمدن. می‌خواهد این شهر را خفه کند. در دو روز گذشته شصت و هشت سانت بارید و امشب را نمی‌دانم. پیر مردی که همیشه سر بازار گوشت فروش‌ها می‌نشیند از گذشته سخن آورد. گفت که چنین برفی در ۵۰ سال گذشته سابقه ندارد. یادش است وقتی ۱۰ سالش بود یکسال زمستان اینگونه برف بارید، هر روز ۳۴ سانت. تا آخرهای تابستان سال بعد هم هنوز می‌شد برف را در کوچه پس کوچه‌های شهر دید.

سر مداد جای دندان بود. یک نفر از فرط گشنگی خورده بودش یا پسر بچه‌ای بازیگوش از ترس و اضطراب، هنوز بوی بد می‌داد انگار در صد سال گذشته هیچ چیز غیر از آن مداد نخورده بود نه چربی نه قندی نه بوی گوشت و نانی انگار غذایش تنها مداد بوده.

ساعت مرکزی به صدا در آمد یک مرتبه ساعت یک صبح هست. بیشتر آدمها خواب هستند. بعضی‌ها در میخانه کنار فاحشه‌ها مشغول خوشگذارانی. برخی هم کنار سطل اشغال‌ها در حال بلند حرف زدن. هنوز در فکر اینم که چگونه سیگار را روشن کنم هیچ چیز در اطرافم نیست تنها امیدم یک کبریت بود که یادم افتاد سه شب پیش برای روشن کردن آتش تا دانهٔ آخرش را سوزاندم. شاید در فرصت دیگر. فردا یا بهار یا تابستان زمان برای انسان‌هایی مثل من چندان اهمیت ندارد حال باشد یا آینده یا گذشته همه را به یک چشم می‌بینیم.

هنوز تا صبح زمان زیادی مانده، باید کاری کرد تا این زمان چندان نامهم زودتر بگذرد. مداد را رو روی کاغذ گذاشتم. هنوز در این دنیایی که هیچ چیز کار نمی‌دهد، مداد کار می‌کند. مقداری سواد از گذشته برایم مانده است. تا کلاس چهارم بیشتر نخواندم مادرم مجبورم کرد مدرسه را ول کنم و در مغازه پارچه فروشی مشغول کار شوم. یک تابستان و یک بهار. بعدش باربری می‌کردم. سخت‌تر بود ولی پول بهتری داشت. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که آن پاییز لعنتی رسید.

بهتر بود از همان قسمت سیاه استفاده کنم و بعد در آن طرف برگه پاکنویس، هنوز اطرافش جایی برای نوشتن بود. شروع کردم به نوشتن.

اسم من... نه نه چه فایده، چه کسی علاقه‌ای به دانستن اسم من دارد چندان انسان پرفایده‌ای نبودم. چیز خاصی هم اختراع نکردم البته اگر اسم دستکاری در بخاری چوبی آقای جونز را بتوان اختراع گذاشت. آنهم چندان جواب نداد، بیچاره دو روز بعد نزدیک بود خفه شود.

اسم این شهر... نه این هم خوب نیست اسم این شهر لعنتی. بهتر است که اصلاً فراموش شود. بهتر است زیر برف مدفون شود. این شهر چیز زیادی به من نداد.

خط کشیدم. چیز زیادی ننوشته بودم ولی روی همان‌ها را هم خط کشیدم، شاید نفر قبل هم چیز زیادی برای گفتن نداشته.

دینگ دینگ دینگ. ساعت ۳ است امشب زمان برای گذاشتن عجله دارد. شب‌های قبل یکساعت شبش ده ساعت یا شاید بیست ساعت می‌گذشت، ولی امشب زود می‌گذرد.
زندگی مانند... نه این هم نه، مگر من فیلسوفم. اشغالگرد فیلسوف. شبیه شوخی است. چیز زیادی از زندگی و معنای آن نمی‌دانم چیزهایی هم که میدانم چیزهایی است که مادر گفته یا در کوچه بازار شنیده‌ام. فکر نمی‌کنم آنها هم چندان مهم باشد. مادر می‌گفت زندگی مثل یه زن خوش بر روست ولی چیزی که دیدم بیشتر شبیه یه پیر عجوزه زشت بود.
امشب سرما بیشتر است یا شاید احساس من اینگونه. شاید هم خاصیت این کاغذ و قلم است. چقدر هوس یک آتش با یک چای کردم. حداقل یک چیز هم نیست که با آن سیگار را روشن کنم، دود داغ هم در این هوای سرد لذت بخش است.
صدایی از بیرون می‌گوید به شین. در این سرما و در این برف نشستن بیشتر شبیه حماقت است. ولی خوشبختانه هیچگاه آدم هوشیاری نبوده‌ام. چندان با عقل و هوش رابطه خوبی نداشتم. اینکه میگویند انسان‌های موفق انسان‌های باهوشی هستند هم حرف درستی نیست. آن‌ها هم مانند من انسان‌های وامانده در امروز و متعجب از فردایند.
برف چند سانتی از پاشنه کفش بالا زده ولی هنوز خیلی مانده تا به سرم برسد. باید ۱۵۰ سانت ببارد تا این قله تو خالی را فتح کند. پس هنوز امید هست که مرا خفه نکند. ولی خفه کردن من برایش کار آسانتری است تا خفه کردن کشیش کلیسای بزرگ شهر. کلیسایی که ارتفاعش شاید به ۵۰ متر برسد یا حتی بیشتر. تازه آن موقع هم کشیش از خدا می‌خواهد که برف را تمام کند، هرچه باشد او ۴۸ متر به خدا نزدیک‌تر است و من ۴۸ متر دورتر. احتمالاً صدایش را زودتر می‌شنود. صدای من هم اگر از میان این ساختمان‌های بلند بالا رود احتمالاً شبیه زوزه سگی یا چیزی نامفهوم باشد. شاید اگر خدا به جای آسمان در زمین بود قضیه فرق می‌کرد. آنوقت صدای من نزدیکتر از صدای کشیش بود. حتی قبل از اینکه برف ببارد می‌گفتم که خدا یا امشب نه و سریع بارش برف قطع می‌شد. یا حتی به جای اینکه برف از آسمان ببارد از زمین می‌بارید و آن وقت کلیسا زودتر در برف غرق می‌شد و کشیش هم مجبور بود مثل من به خیابان بیاید.
ساعت ۵ صبح. ساعت زنگ دار این را می‌گوید.
شدت برف بیشتر شده. دیگر نشستن هم فایده نمی‌کند این دفعه صدایی از درون می‌گوید بخواب. کاغذ و مداد هنوز در دستم و سیگار پشت گوش.
سیگار را سرجای اولش برمی گردانم آنجا امن‌تر از پشت گوش من است. شاید فردا صبح بتوان چیزی پیدا کنم و روشنش کنم.
کاغذ را دور مداد پیچیدم و داخل شیرابه‌های سطل اشغال رها کردم.
باز هم شدت گرفته. نزدیک است به ۳۴ سانت برسد. ۳۴ سانت آدم ایستاده را نمی‌کشد ولی آدم خوابیده را در خود غرق می‌کند. از دیشب تا حالا اسمیت را ندیدم. صاحب سطل آشغالی که حالا من اشغالش کردم در این دنیا هر چیز نظمی دارد حتی سطل آشغال‌ها هیچکس نباید سراغ سطل دیگری برود مگر به زور. زور که البته همهٔ نظم این دنیاست. سطل من یک خیابان پایین‌تر است و تا دوتا خیابان آن ور تر سطل ریچارد است. چون زورش زیاد بود به او دو تا سطل دادیم تا از سر سطل آشغال‌های ما دست بردارد. گرچه گه گاهی سرکی به سطل آشغالی ما می‌کشد. ولی خوب چون اکثراً سطل‌های خودش پر پیمانه است کمتر سراغ سطل‌های ما می‌آید. فقط آن وقت که تا خرتلاق خورده برای تنوع بیشتر سراغ بقیه می‌رود. ما هم ناچاریم کنار رویم. هرچه باشد زورش بیشتر است جوانی‌ها بوکسور دوره گرد بود و در خیابان‌ها شرط بندی می‌کرده. نمی‌دانم اسمیت کجاست از دیشب که سی و چهارسانت برف آمده ندیدمش.
خوابیدم. روی سی و چهارسانت برف شب قبل و ده سانت برف امشب. دانه‌های برف بیشتر شدند و آرام تر. گوشهایم درمیان برف فرو می‌روند به آواز دانه‌ها گوش می‌دهم زبانشان را نمی‌فهمم اما زیبا می‌خوانند زیباتر از سارا دخترک آوازه خوان بار خیابان پنجم. از افق روشنایی روز پیدایش می‌شود. گرگ و میش هوا. ابرها دارند می‌روند اما هنوز برف می‌بارد. سی سانت باریده. هنوز چهار سانت مانده است. پلکهایم باز است و برف‌ها رویش می‌نشیند زیباتر از الیزابت فاحشه خیابان بیستم. همان که کشیش‌ها برای اعتراف نزدش می‌روند.
خورشید در کرانه آسمان درخشان است مثل دانه‌های برف می‌درخشد بالاخره روز فرا رسید سی و سه سانت و نیم باریده است دارد تمام می‌شود بالاخره این هذیان دارد زیر سی و چهار سانت برف تمام می‌شود.■





داستان «گلِ یخ»

نویسنده «صدیقه پاشایی»

آسمان می‌غرید و رعدوبرق با صدای مهیب اش مانند خنجری سینه آسمان را می‌شکافت. باران دیوانه وار می‌بارید و تن خشک درختان را می‌شست. زمین دهان باز کرده بود و با ولع تمام آب را در سینه گرمش برای به ثمر رساندن درختانی که به خواب زمستانی رفته بودند جای می‌داد تا بهاری سبز را به تن عریان درختان هدیه دهد.

پدر پشت پنجره ایستاده بود آتش سیگارش با هر پک عمیق مانند گلوله‌ای که از تفنگ شلیک شده باشد سرخ می‌شد دود خاکستری رنگش از گوشه باز پنجره بیرون می‌رفت و در هوا گم می‌شد.

تصویر صورت لاغر استخوانی‌اش در قاب شیشه‌ای پنجره نقش بسته بود، با نگاه نافذش بدون پلک زدن، دقیقه‌ها به آنسوی پنجره چشم می‌دوخت با دستهای قدرتمند مردانه‌اش هر چند دقیقه موهای صافِ لختش را از روی پیشانی‌اش کناری می‌زد و به فکر فرو می‌رفت. با هرپُکی که به سیگارش می‌زد گویی تمام غم وغصه را با آن از وجودش بیرون می راند. یک لحظه پنجره را باز کرد و ته‌سیگارش را بیرون انداخت و سرش را کمی ازپنجره بیرون آورد و نفسی تازه کرد.

> پدرم عاشق میهن اش بود هر بار که از جبهه برمی گشت تمام فکرش پیش دوستان رزمنده‌اش بود.

آرام پنجره را بست و به‌طرف آشپزخانه رفت، مادر مشغول درست کردن شام بود. بخار سماور و عطر چای تازه دم، پدرم را به‌طرف خودش کشاند، استکان کمرباریک لبه طلایی‌اش را که از مادرش ارث برده بود برداشت. مادرمتوجه آمدنش شد، گفت: «چایی تازه دم کردم، یکی هم برای من بریز.»

پدر، قبل از اینکار، رو به مادر کرد و آرام زمزمه کنان گفت: «بعد از مدتها انتظار بلاخره برگه اعزام به جبهه را امروزبه بخش تدارکات دادن و تا آخر هفته با بچه‌ها اعزام میشیم.»

مادر که تا آن موقع فقط مشغول کار بود واصلا به جنگ فکر هم نمی‌کرد، با این حرف پدر گویی اولین ترکش موشک شلیک شده از سوی دشمن به او اصابت کرد. از جایش بلند شد با نگاهی از خشم مثل رگبار گلوله شروع به حرف زدن کرد «جبهه؟ جبهه برای چی؟ آخه مگه تو نظامی هستی که هر چند ماه به تو مأموریت میدن؟ خدا، به این دختر و من رحم کرده که این بار سالم برگشتی بزار کار بلدها به جبهه برن تو چکاره هستی؟ چند بار هم که رفتی امید به بازگشت نداشتم به سه دیگه تو، همین جا هم کمک مردم هستی.»

پدرم مکثی کرد و گفت: «من قرار نیست جلوی گلوله برم، من قطره‌ای از دریای بیکران هستم، من درقسمت تدارکات انجام وظیفه می‌کنم، و به اندازه کافی هم تعلیم نظامی دیدم اگر لازم باشه اسلحه هم بر دوش می‌گیرم با دشمن متجاوز می‌جنگم. وظیفه ما دفاع از سرزمینمان است هیچوقت این را فراموش نکن. دشمن که فقط برای شهرهای مرزی ما نیست. دشمن حتماً باید پشت در خانه‌مان بیاید که باورکنیم ما درحال جنگ هستیم. باورمان تا چه اندازه باید باشد که شهرهای مرزی را بیرحمانه با هواپیماهایشان بمباران می کنند و با گاز شیمیایی مردم را مسموم کردند به بیمارستان صحرایی نزدیک مرز بمب شیمیایی زدند که همه بچه‌ها و مردها و زنها را کشتند. بعد شما انتظار داری ما اینجا راحت به زندگی ادامه بدهیم. بمب‌هایشان را در منطقه مسکونی روی سر مردم می‌ریزند ...ما چطور باید این‌ها را نادیده بگیریم. حیوانات که تنها منبع در آمدشان بودند را مسموم کردند.

باز هم میگی من برای چی باید به جبهه برم؟ برای همین‌ها میرم.»

پدرم عاشق میهن اش بود هر بار که از جبهه برمی گشت تمام فکرش پیش دوستان رزمنده‌اش بود، برایم تعریف می‌کرد که چطور در برابر دشمن مقاومت می‌کنند وچگونه شهادت را به جان ودل می‌پذیرند. به همین دلیل بود که برای رساندن غذا و تدارکات به خط مقدم، مجبور بودند در زیر آتش دشمن به پیش بروند.

باز با لحنی که به مادر یادآوری کند که چه وظیفه‌ای دارد گفت: «اینجا، سرزمین ما هست باید در برابر دشمن قد علم کنیم بایداز خاکمان دفاع کنیم این یک جنگ تحمیلی از سوی دشمن هست. اولین و آخرین نداریم هر کسی که توانش هست باید برود. ما آغازگر جنگ نبودیم چگونه می‌توانیم نسبت به این مسئله بی تفاوت باشیم.»

لحظه‌ای بعد مادر آرام شده بود، پدر تصمیم خودش را گرفته بود... باید می‌رفت.

***

آسمان عجیب ساکت شده بود، آسمان دل من بارانی و گرفته بود. روز خداحافظی جثه لاغر و نحیفم را درآغوش گرم و مهربانش جای داد، دست‌هایش را دورم حلقه کرد و با نوازش موهایم درگوشم زمزمه کرد «هیچوقت در نبود من گریه نکن و بهانه‌ای

نشو برای شادی دشمن، قول میدم اینبار زود برگردم.» در آغوش گرم و مهربانش، قلبم یخ زده بود، نفس کشیدن برایم سخت بود. «میدونی که بچه‌هایی که درمیان آتش وخون هستن به ما احتیاج دارند، دشمن به آنها رحم نمی‌کند بچه‌ها بی خانمان شدن، پدر مادرشان زیر آوارها ماندن، بی پناه هستن.»

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «می دونم پدر جان، من منتظرت می مونم.»

***

آدم گاهی رفته رفته بیش از حد صبور می‌شود.

گاهی از اوقات فقط می دانی که چقدر ویرانه‌ای و چقدر سوت و کوری.

بعضی از دردها آنقدر رنج آورند که نمی‌توانی به راحتی از آنها عبور کنی، مدت زیادی تنهایت نمی‌گذارند و تو، میانشان چادر می‌زنی.

هفته‌ها از رفتن پدرم گذشته بود بیقرار ودلتنگ بودم روزهای سختی می‌گذراندم. یک شب با صدای رعد وبرق از خواب پریدم

از ترس فریاد زدم مثل بید می‌لرزیدم، مادر به اتاقم آمد بغلم کرد گفت: «چی شده؟

فقط یک رعد و برق بود، من کنارتم نترس.»

بعد به‌طرف پنجره رفت و پرده‌ها را کناری زد وگفت: «ببین هوا کمی دلش گرفته و سرو صدا می کنه!!»

ابرهای خاکستری رنگ، تمام آسمان را پوشانده بودند.

ماه پشت ابرها زندانی شده بود باران شدیدی می‌بارید و شاخه‌های عریان وخشک درختان پنجه به دیوار می‌کشیدند و ناله سر می‌دادند. مانند پرنده‌ای بودم که از لانه‌اش بیرون افتاده و از ترس به کنجی پناه برده.

بغلش کردم دوست نداشتم آغوش گرم و مهربانش را ترک کنم.

وقتی دستانش را گرفتم بی اختیار می‌لرزید چهره‌اش غمگین بود نگاهش بی هدف به هر طرف می چر خید.

خوب می‌دانستم که او هم دلتنگ است بغض گلویش را چنگ می زند ولی غرورش اجازه نمی‌دهد گریه کند.

مانند ابری بود که با هر تلنگری می‌توانست بارانی شود.

صداها دیگر ناپدید شده بودند، و لی ما همچنان کنار هم نشسته بودیم و هریک در خیال خود به گذشته فکر می‌کردیم عبور از آن برایمان سخت و دلگیر بود.

چه شب‌هایی می‌دیدم که پشت پنجره به صدای آواز شب گردان بی خانمان گوش می‌دهد، تصویر خودش را در شیشه پنجره نگاه می‌کند و دستی به موهایش که تارهای سفید، همدم تارهای سیاه شده بودند می‌کشد و، آهی ازسینه پر دردش بر می‌آورد و می‌گفت: «این روزها هم دیر یا زود می گذره و خودش را با این حرف آرام می‌کرد.»

با لحن آرامی گفت: «خوب حالا دیگه بخواب من میرم به کارهام برسم دوست ندارم وقتی پدرت از جبهه میاد من همش آشپزخونه باشم میدونی که وقتی به یاد همه به دیدنش میان، دوست داره که کنارش باشم.» این را گفت و مثل باد از من دور شد. باران بند آمده بود،

باد ابرها را به میهمانی برده بود ماه با تمام زیبایی‌هایش می‌درخشید و اتاقم را روشن کرده بود.

روی‌ای هر شبم این بودکه بخوابم و توی دنیای دیگری به دنیا بیایم که در آنجا خبری از جنگ و دشمنی، کشتار مردم بیگناه نباشد. سران خودخواه کشورها نخواهند برای کشورگشایی و تجاوز به حق وحقوق دیگران انسانهای بی گناه را به خاک و خون بکشند.

> هفته‌ها از رفتن پدرم گذشته بود بیقرار ودلتنگ بودم روزهای سختی می‌گذراندم. یک شب با صدای رعد وبرق از خواب پریدم.

این زندگی برایم مثل خواب و رؤیا بود خوابی که آرزو می‌کردم هیچ وقت بیدارنشوم

من زخم خورده بازی روزگار بودم هیچ اختیاری از خودم نداشتم دوست داشتم زودتر بزرگ بشوم تا در برابر مشکلات طاقت بیاورم در نبود پدر خیلی سختی می‌کشیدم و ناتوانتر از آن بودم که همدم مادرم ومشکلات آن زمان باشم.

***

. سر دردهای شبانه امانم را گرفته بود

هر روز که می‌گذشت آسیب بیشتری به وجودم می‌زد ولی صدایم در نمی‌آمد دارو هم دیگر اثر چندانی برایم نداشت و از طرفی دیگرخبرهای رسیده از جنگ و دیدن صحنه‌های جنگ از تلویزیون آوارگی انسانهایی که همه چیز خود را در جنگ نابرابر از دست داده بودند و زندگی را برای آنها سخت کرده بود برای ما هم سخت و طاقت فرسا بود، و این زندگی بود که همیشه با من سر جنگ داشت و هیچوقت برنده‌ای در میان نبود.

***

ماه اول زمستان گذشت هیچ خبری از پدر نداشتیم هر صبح مادر از تلویزیون خبرهای جنگ را دنبال می‌کرد و گاهی اوقات آرزو می‌کرد یک بار پدر را در آن جعبه شیشه‌ای ببیند.

احساس می‌کردم که زمستان سختی در پیش خواهیم داشت.

تنها چیزی که می‌توانست گرمای وجودمان باشد آتش امید بود.

امید بازگشت پدر به خانه با پایان گرفتن این جنگ خانمان سوز و داشتن صلح و آرامش،

مانند تک برگ درختی که با هر وزش باد از ترس جدا شدن از شاخه به خودش می‌لرزد

به خودم می‌لرزیدم.

***

به مادرم فکر می‌کردم، به زنی که تمام وجودش تکه تکه شده بود.

شب‌ها از بی خوابی پشت پنجره در انتظار سایهٔ مردی بود که زنگ خانه‌اش را به صدا در بیاورد

هنوز چشم برهم نگذاشته صدای زنگ ساعت از خواب بیدارش می‌کرد و بی هدف در آشپزخانه مشغول کارمی شد.

حواسش به زنگ در خانه و گوشش به صدای زنگ تلفن بود و با هر صدایی رنگ از رخسار زردش می‌پرید.

تمام زندگی ما شده بود انتظار کشیدن...

احساس می‌کردم تمام غم‌های دنیا در وجودم لانه کرده‌اند ازترس هیچ سوالی از مادر در مورد پدر نمی‌کردم وقتی می‌دیدم که ساعتها با تلفن حرف می زند و اشک می‌ریزد.

پدر با خواست قلبی خودش به جبهه رفته بود طاقت ماندن و نظاره گر بودن را نداشت می‌گفت: «وقتی صدای آژیر قرمز بلند می‌شد بچه‌های مدرسه از ترس به هر جایی که می‌توانستند فرار می کردند وآمبولاس ها آژیر کشان زخمی‌ها را به بیمارستان‌ها می‌رساندند، پرستاران با لباس‌های خونی تقاضای کمک از مردم می‌کردند»

او با این خاطرات شب‌ها را با خواب های پریشان صبح می‌کرد.

همیشه می‌گفت: «نباید با حرف زدن مشکلات را از بین برد باید مردِعمل بود ودر مقابلش ایستادگی کرد.»

***

صبح یک روزِ سردِ زمستان صدای زنگ خانه به صدا در آمد بی اعتنا به صدای زنگ از سرما لحافم را روی سرم کشیدم، ولی باز زنگ به صدا در آمد شال قرمز رنگِ پشمیِ مادربزرگم را روی سرم انداختم که تا روی شانه‌هایم را پوشانده بود به‌طرف در رفتم؛ تا در را باز کردم چشمم به دو جفت پوتین که پوشیده از گل بود افتاد،

بی اختیار فریاد زدم «مادر بیا پدر جون آمده» دستهایم را باز کردم که در آغوشش بگیرم که به صدای

نا آشنا سرم را بالا کردم و خودم را به عقب کشیدم مرد با صدایی که از سرما یا ترس

می‌لرزید گفت: «زهرا جان نترس من دوستِ پدرت هستم من از طرف پدرت پیغام آوردم بگو مادرت به یاد.»

با لکنت زبان پرسیدم: «پدرم کجاست؟ چرا خودش نیومده؟»

دستش را به طرفم دراز کرد خودم را عقب کشیدم با مهربانی گفت: «خیلی زود میاید من فقط یه پیغام برای مادرت دارم برو دخترم برو بگو مادرت بیاید دم در.»

همانطور که پله‌ها را بالا می‌رفتم مادرم را صدا می‌کردم از اتاق هراسان بیرون آمد

گفتم که مردی از طرف پدر آمده با شما کار دارد.

چادر نمازش را به سرش انداخت و پایین رفت من به اتاقم رفتم و از پنجره مرد را تماشا می‌کردم چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم فقط تکان خوردن لب‌هایش را می‌دیدم..

سرش را پایین انداخت بعد به یک پلک زدن از جلوی چشمم محو شد.

صدای بستن در، سکوت را شکست مادرم مات ومبهوت به دیوار تکیه داده بود و با پلک زدن اشکهایش روی گونه‌هایش غلت می‌خورد و به زمین می‌ریخت.

دیدن این قاب از چهره مادرم که در آن رنج و سختی نمایان بود برایم تازگی نداشت، او سالها تنهایی و دلتنگی را تجربه کرده بود با از دست دادن بهترینهای زندگی‌اش فولاد آبدیده شده بود.

از اتاق بیرون آمدم پله‌ها را دوتا یکی کردم به سویش دویدم بغلم کرد مانند کوه یخ شده بود.

> صدای بستن در، سکوت را شکست مادرم مات ومبهوت به دیوار تکیه داده بود و با پلک زدن اشکهایش روی گونه‌هایش غلت می‌خورد و به زمین می‌ریخت.

هیچ نگفت با هم روی سکوی پایین در نشستیم دیگر طاقت نداشتم گفتم: «مادر جان چی شده آن مرد از پدرم چه پیامی داشت؟ پدر چه زمانی میاد؟»

با بغضی که چنگ به گلویش می‌زد گفت میاد همین روزها میاد.

آرامش در وجودم رو به نیستی می‌رفت، آن روز مادرم با تلفن خانه دوست شده بود، یک لحظه تنهایش نمی‌گذاشت یا مرتب زنگ می‌زد یا با یک زنگ تلفن خودش را به آن می‌رساند.

فکر می‌کنم صد بار طول وعرض خانه را راه رفته بود.

***

کم کم خورشید جای خودش را به ماه می‌داد هوا سرد بود زمستان با همه زیبایی‌هایش برایم دلگیر بود،

خسته و بی تاب شده بودم.

آن شب با آمدن عمه خانم مادر کمی آرامش گرفت در مورد بیمارستان رفتن حرف می زدند و اینکه باید به عمو هم خبر بدهند تا او هم بیاید.

خودم را به عمه نزدیک کردم و آرام گفتم: «عمه جان چی شده؟ بیمارستان برای چی؟ مادر که حرفی به من نمی‌زند شما بگو در رابطه با آن آقایی هست که از طرف پدر آمده بود پدرم طوری شده؟»

عمه به گفته خودش از بچگی با پدرم بزرگ شده بود و جانش به جان پدر بسته بود.

چهره سفیدش مانند لبو سرخ شده بود انگار منتظر یک تلنگر بود که بغضش بترکد بغلش کردم آرام و بیصدا گریه سر دادو گفت: «نگران نباش پدرت حالش خوبه الان هم توی بیمارستان است.

فردا به دیدنش میریم، توی جبهه مجروح شده ولی جای نگرانی نیست.»

به اتاقم رفتم حرف اش که موقع رفتن در گوشم زمزمه کرد را به یاد آوردم و بارها با خودم تکرار کردم اینبار زودتر برمی گردم بهت قول میدم به شرطی که دلتنگی نکنی که مادرت اذیت به شه.

***

زمستان را با گل یخ آغاز کردم، بغضم را در گلو شکستم، که مبادا به گوش پدرم برسد، آهسته اشک می‌ریختم با خودم می‌گفتم، زندگی همیشه آن چیزی که ما انتظار داریم نیست. غم آدمی که از حدش می‌گذرد دل احساس پیری می‌کند و سنِ هرکسی را غمی که دنیا بهش هدیه می‌دهد اندازه گیری می‌کند که من در نوجوانی پیر شدم.

از صبح زنگ در خانه یک لحظه بیصدا نماند بزرگان فامیل یکی بعد از دیگری آمدند، عمه خانم اشک می‌ریخت و از برادرش حرف می‌زد و مادر هم مثل همیشه پذیرایی می‌کرد و دم نمی‌زد شاید به شوهرش افتخار می‌کرد با اینکه مخالف رفتنش بود. او به خاطر هموطن هایش که در مرز، زیرِ توپ وتانکِ دشمن متجاوز بودند رفت و شجاعانه جنگید با میهمان‌های ناخواسته که دشمن در بدنش جای گذاشت به خانه برگشت.

از صبح زنگ در خانه یک لحظه بیصدا نماند بزرگان فامیل یکی بعد از دیگری آمدند، عمه خانم اشک می‌ریخت و از برادرش حرف می‌زد.

با خود فکر می‌کردم هر چه که همیشه ما می‌خواهیم نیست، مگر ما طالب جنگ بودیم؟ جنگ تحمیلی که هر میهن پرستی را راهی میدانهای جنگ می‌کرد، مردانی که قیدِ زندگی راحت در کنار خانواده را زده بودند

جوان‌هایی که از آرزوهای خودشان دست کشیده و برای دفاع از سرزمینشان در خاک و خون

غلتیدند.

***

به چهار چوب در اتاقی که پدرم در آن بستری بود تکیه داده بودم، از میان باندهای سفید که لکه‌های خون به خودش گرفته بود چشمان زیبایش رانگاه می‌کردم که با لبخند همیشگی‌اش با ملاقات کننده‌ها حرف می‌زد.می‌دانستم که غرور مردانه‌اش نمی‌گذارد که در برابر دوستان و فامیل ناله بکند ولی باندهای پیچیده در سر و صورت و گردنش حاکی از مجروح بودن شدیدش بود.

پاهایم قدرت رفتنبه طرفش را نداشت، قلبم یک لحظه آرام نمی‌گرفت ولی خودم را می‌دیدم که در کنارش روی لبه تخت نشستم وبا دستهای باند پیچی شده موهایم را نوازش می‌کند من هم کمی خودم را بالاتر کشیدم و صورتش را از روی باندهای خونی بوسیدم.

قبل اینکه سرم به چهارچوب در بخورد دستم را به دیوار گرفتم برگشتم پشت سرم را نگاه کردم عمویم بود، با اشاره گفت: «چرا زل زدی مگه نمی‌بینی پدرت داره صدات میکنه برو کنارش مگه از پدرت می‌ترسی اینجا وایسادی...»

با قدمهای سست و لرزان نزدیک تخت رسیدم دستانش را برایم باز کرد و در آغوش گرمش جای گرفتم نمی‌دانستم گریه کنم یا بخندم آنروز همه چیز برایم باور نکردنی بود. مادرم خواست من را از آغوشِ پدر بگیرد ولی آن چنان غرق در جانش شده بودم که نتوانست مرا از او جدا کند که پدرم گفت: «کاری نداشته باشید اینجا جایش خوب است.»

***

روزها و هفته و ماهها و سالها گذشت و پدرم همچنان با میهمانهای ناخوانده‌اش زندگی می‌کرد، ترکش‌ها در گردنش جا خشک کرده بودند و دکترها هم می‌گفتند که نباید به آنها دست بزنند مگر اینکه چرک کنند سر باز کنند و ما بتوانیم آنها را خارج کنیم. شب‌ها از درد در خواب ناله‌های جانسوزی سر می‌داد و به سختی صبحها از رختخواب جدا می‌شد...

ولی با این همه مشکلات از کار کردن دست برنمی داشت گاهی از شب‌ها بجای دوستانش که کاری برایشان پیش می‌آمد کار می‌کرد وهمیشه خدا را در نظر داشت.

زندگی آرامی داشتیم دوباره مانند قبل هر کس سرش بکار خودش بود و چرخهٔ روزگار زندگی را روی روال عادی انداخته بود، ولی این روزها زیاد دوام نیاورد....

***

از خواب بیدار شدم هوا خیلی سرد بود دوست نداشتم از زیر لحاف بیرون بیایم، از اتاق مادر را دیدم مانند گنجشکی که از پنجره وارد خانه شده و برای بیرون رفتن خودش را به در و دیوار میزند دور خودش می‌چرخید با خودش حرف می‌زد.

از اتاق بیرون آمدم به طرفش رفتم و بغلش کردم از راه رفتن ایستاد، دستی به موهایش کشید و نفسی تازه کرد گفتم: «چیزی شده مادر چرا اینقدر راه میری آخه؟»

نگاه پردردش دلم را لرزاند، چیزی نگفت و به‌طرف آشپزخانه رفت و حین رفتن زمزمه‌ای کرد، قربون خدا برم هر چی سنگه مال پای لنگه منظورش را نفهمیدم به صدای زنگ در به حیاط رفتم پدر بود حس کردم خیلی خسته است رنگش پریده بود به سختی جواب سلامم را داد...

شب از نیمه گذشته بود که از صدای ناله‌های پدرم بلند شدم دچار استخوان درد شدید شده بود، نمی‌توانست حرکت کند و با ناله از خدا کمک می‌خواست و مادر، مثلِ ابرِ بهاری اشک می‌ریخت و من از ترس به رختخواب چسبیده بودم

***

پدرم دیگرتوان راه رفتن نداشت مادر به تنهایی قادر به جابجایی او نبود با اورژانس تماس گرفت او را به بیمارستان بردند وبستری کردند. پدرم حالش خوب نبود وقتی دکترها جواب آزمایش خون را به مادرم دادند، دیگر توانی برایش باقی نمانده بود. فکر کردم، دیگر آرزوها به پایان رسیده رخِ زردِ مادر نماینگر اوضاع پیش آمده بود.

پدر نگاهش را از نگاهِ من دزدید سرش را پایین انداخت، خواستم که دستانم را دور گردنش حلقه کنم از ترس ترکش‌های توی گردنش خودم را عقب کشیدم.

***

مادر دیگر مانند سابق نبود پرخاشگر و تندخو شده بود برای هر چیزی دادو بیداد می‌کرد.

پدر بستری شد و سختی‌های مادر شروع شد در خانواده هیچکس خونش با خون پدر یکی نشد حتی از برادر و خواهرش هم نتوانست پیوند مغز و استخوان بگیرد، پدرسرطانِ مغزِ استخوان گرفته بود و هیچ کاری از دست پزشکان بر نمی‌آمد و نتوانستند برایش کاری بکنند.

با یک کیسه دارو، روانهٔ خانه شد داروهایی که فقط دردش را تسکین می‌دادن.

دیگر خانه نشین شده بود و بزرگان فامیل به دیدنش می‌آمدند و ساعاتی در کنارش می‌نشستند و از مبازاتش توی جبهه حرف می زدنند و اینکه باعث افتخار و سربلندی فامیل است دلداریش می‌دادند و بعد می‌رفتند.

***

زمستان را با گل یخ آغاز کردم، زادهٔ فصلِ زمستان بودم و بغضم را مانند گلوله‌های برف در گلو شکستم که مبادا پدرم صدای گریه‌ام را بشنود. آخر او مردی با احساس و مهربان، عاشق نور و روشنایی بود، روح لطیفی داشت و از زیبایی‌ها لذت می‌برد... این روزها دوام زیادی نداشت، عقربه‌های ساعت در صفحهٔ ساعت دیگر قادر به حرکت نبودند ثانیه‌ها هم در بسترِ نخواستن بودند. آسمان هم غرش نمی‌کرد و آرام و بیصدا ماتم گرفته بود،

پدر میهمانهای ناخوانده دشمن را به جان خریده بود ولی گرفتار بیماری سرطان خون شد، که خون بهای جوانی‌اش بود...

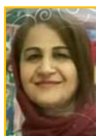
نمی‌دانستم که خاک سرد چگونه پیکر گرمش را میهمان نوازی می‌کند، زمان ایستاده بود قلب من مانند کوره داغ می‌سوخت، همه برای وداع با مردِ جنگ آمده بودند. آسمان غرشی کرد، رعدوبرقِ مهیبی زد و اندیشید که به جای همه دل‌ها ببارد و بگرید و عطرِخاکِ باران خورده، بوی او را به عرش خدا ببرد.

میهمانِ خورشید شد و از گرمایِ وجودش زمین به تکاپو افتاد و بر سر مزارش گلهای سرخ آزادی روییدند...



داستان «تاوان»

نویسنده «فائزه قبادیان»



از وقتی واحد روبرویی را نازنین خانوم اجاره کرد، روحیه عباس آقا لطیف‌تر شده بود. نازنین مجرد بود ودر یک شرکت خصوصی کار می‌کرد. خانم خوش‌تیپی بود. هر روز یک مدل لباس می‌پوشید. بوی عطرش راهرو وآسانسور را خوشبو می‌کرد. اوایل که قلق پارکینگ دستش نبود چند بار عباس‌آقا ماشین ۲۰۶ او را در پارکینگ گذاشت. بعد از سفارش عباس‌آقا، آقای حکمت ماشینش را کمی بیشتر به دیوار چسباند ومشکل نازنین خانوم حل شد.

صدای زنگ در را که شنیدم به عباس آقا گفتم دستم بنده. عباس آقا از توی چشمی نگاه کرد وبدو بدو پیراهنش را عوض کرد ودو پیس عطر به خودش زد. دستمال کشیدن به آینه را رها کردم، سرم را از چارچوب دستشویی بیرون بردم. صدای نازنین خانوم را شنیدم. عباس‌آقا دمپایی را از جا کفشی برداشت وبیرون رفت. کار شستن دستشویی تمام شد. چند دقیقه بعد عباس آقا برگشت.

«کجا بودی؟»

«فیوز برق پریده بود. خانوم فاطمی می‌ترسید دست بزنه. رفتم براش درست کردم»

دستش را به طرف من دراز کرد «بیا تعارف کرد یه شکلات برداشتم از این خارجی خوباست»

«چیه دستت گرفتی، می‌خوردیش میومدی»

«بیا با هم بخوریمش»

«میل ندارم، خودت بخور»

وقتی چای را سر کشید نگاهش کردم چشمانش بسته بود. شکلات را چنان در دهان مزمزه می‌کرد که حالم به هم خورد. زیر لب گفتم «ندید بدید نخورده»

کفرم در آمده بود. عباس‌آقا از کی با نصاب ماهواره بالا پایین می‌رفت که دیش نازنین خانوم را تنظیم کنند. از نان خریدنش نا امید شدم. وقتی با دوتا سنگک برگشتم، یکی از نان‌ها را برای نازنین خانم برد.

«می‌خواست بره نونوایی گفتم دیره. اومدم ازخونه براش نون ببرم که از خوش‌شانسیش تو هم نون گرم خریده بودی»

زنگ در به صدا در آمد. نازنین خانوم برای بسته‌ای که قرار بود فردا برسد سفارش کرد. که تحویل بگیرم.

دم رفتن، عباس‌آقا از آسانسور بیرون آمد. نازنین سلام وبعد خداحافظی کرد ورفت.

عباس‌آقا داخل آمد وپرسید «کاری داشت؟»

لبخند روی لبش خشم فرو خفته مرا بیدار کرد.

«چهار تومن پول می‌خواست»

«دادی بهش»

«نداشتم، این‌طور که می‌گفت دو ماهه حقوقشو ندادن»

از ته دل گفت «آخیییی»

«بریز تو کارتم فردا بهش میدم»

در کسری از ثانیه واریز کرد. دو ماه پیش دو تومن ازش خواستم هرچی التماس کردم نداد.

سه چهار ماهی گذشت، سراغ پول را نگرفت.

گفتم «خانم فاطمی پول رو برنگردوند»

«میاره، این‌جوری نیست که نیاره»

زیر لب گفتم «خب، هنوز جا داری»

به او گوش‌زد کردم که روز زن نزدیک است. با چاقو سیب را از وسط نصف کرد وگفت «کو تا روز زن»

هدیه را باز کردم. شومیزرا تو حراجی لب خیابان دیده بودم.

«انگار خوشت نیومد. میدونی که ما مردا سلیقه نداریم»

«قشنگه، دستت درد نکنه. همین‌که یادت بود کافیه»

توفکر دستبندی بودم که شیش تومان قیمتش بود. شومیز را توی کشو انداختم و زیر لب گفتم «از نازنین کمترم اگه نخرمش»

سینی چای را روی میز گذاشتم وگفتم «امروز خانم فاطمی دو تومن خواست بهش دادم کلی عذر خواهی کرد وگفت «شیش تومن رو با هم پس میده»

دو تومن را کارت به کارت کرد. دستبند را خریدم.

بغد از تعطیلات چهار روزه از شمال که برگشتیم از مدیر ساختمان شنیدیم که خانم فاطمی اسباب‌کشی کرده ورفته است.

گفتم «پول مارو هم نداد ورفت.»

«شاید اومده در خونه ما نبودیم. میاره حتماً»

«اگه نیاورد چی»

«ای بابا مگه چقدر بود»

«یعنی اگه نیاورد مشکلی نیست»

«نیاورد که نیاورد خوش وحلالش»

«پس بدون که دیگه نمیاره»

«چطور؟»

دستبند را آوردم «چون پولش رفت جای این دستبند»

خنده کش‌داری کرد وگفت «ای کلک پول رو پس آورد»

«اصلاً پول نخواست. خواستم امتحانت کنم. رفوزه شدی آقا»

کنترل تلویزیون را برداشت. کانال را عوض کرد. همین طور که به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود گفت «باشه بذار ما رفوزه بشیم. تو هم با دستبندت حال کن»■



داستان «لبخند بابا را دزدید»

نویسنده «آذر بنی‌اسدی»

آفتاب وسط آسمان بود. هُماوند می‌دانست این پنجشنبه، بابا زود به خانه می‌آید. پردهٔ درِ خانه را کنار زد. بابا از اتوبوس پیاده شد. هُماوند را که پشت پنجره دید لبخند زد و برایش دست تکان داد. هماوند تا دستش را بالا آورد، ماشین قرمزی کنار بابا ایستاد. راننده پیاده شد و جلو بابا را گرفت. با صدای بلند و اخمالو چیزی به بابا گفت که هماوند نشنید. انگار داشت بابا را دعوا می‌کرد. آب دهان هماوند از گوشهٔ دهانش می‌ریخت. در را که باز کرد بابا با اخم داخل آمد.

با صدای خوردنِ پای بابا به مبل بنفش، اخم‌های بابا بیشتر توی هم رفت. پدر پایش را گرفته بود که هماوند فکر کرد حالا مبل بنفش هم بابایش را اذیت کرده.

- آخ پام... وایی... چقد بد خورد. خانم من ناهار نمی‌خورما، سیرم. می‌خوام بخوابم. یه پنجشنبه ظهر اومدیم خونه، اونم این‌جوری شد!

مامان با دستمال، دور دهان هماوند را پاک کرد. بابا کوسن‌های روی مبل بنفش را پرت کرد. اخم‌های مامان توی هم رفت. بابا کارت بانکی‌اش را بیرون آورد و روی میز انداخت و بلند شد. کوسن‌های مبل را که حالا هرکدام گوشه‌ای افتاده بودند برداشت و سرجایش گذاشت. گفت: «قرار بود صبح یارانه‌ها رو واریز کنن، اما... حالا چی‌کار کنیم خانوم؟» مامان هم که برای خودش و هماوند ناهار ریخته بود، قاشق را داخل بشقاب گذاشت و نتوانست ناهار بخورد.

هماوند از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. آن مرد تلفنی حرف می‌زد. تلفنش که تمام شد، با لبخند سوار ماشین شد و رفت. هماوند او را می‌شناخت. مبل بنفش را از او خریده بودند. سریع دست به‌کار شد و وسط بحث مامان و بابا، اسکوترش را از زیر راه‌پله برداشت و سریع پشت سر ماشین قرمز رفت. آن مرد، لبخند بابایش را دزدیده بود و با خودش می‌برد.

سریع دست به‌کار شد و وسط بحث مامان و بابا، اسکوترش را از زیر راه‌پله برداشت و سریع پشت سر ماشین قرمز رفت. آن مرد، لبخند بابایش را دزدیده بود و با خودش می‌برد.

هماوند تند با اسکوترش دنبال ماشین قرمز وارد خیابان شد. می‌خواست لبخند بابایش را پس بگیرد. چراغ سبز را در چهار راه دید با خودش گفت: «خدایا! چراغ قرمز نشه.» نُه ثانیه، هشت ثانیه، هفت... شش... . تند می‌رفت که ماشین قرمز از چهارراه رد شد، اما هماوند نتوانست؛ چون چراغ زرد شد و مجبور شد بایستد. عینکش را روی چشم مرتب کرد و با چشمانی گرد، ماشین را با چشم پایید؛ ماشین بعد از چراغ قرمز، کنار پیاده‌رو و نزدیک مغازه‌ای پارک شد که مبلی شبیه مبل خانهٔ خودشان دم در گذاشته بود.

پشت چراغ قرمز، خانمی با ماشین سرمه‌ای رنگ کنارش ایستاده بود، گفت: «هماوند پسرم! وسط خیابون که جای بازی نیست. برو توی پیاده رو بازی کن. خیابون خطرناکه عزیزم.» هماوند با اخم گفت: «بازی! من که بازی نمی‌کنم خانم معلم. می‌خوام برم لبخند بابام رو پس بگیرم.»

خانم معلم فکر کرد که این هم یک نوع بازی است که بچه‌های کم‌توان می‌کنند. از ماشین، دستش را دراز کرد و با دستمال کاغذی دهان هماوند را تمیز کرد. هماوند داخل ماشین را نگاه کرد. دختری ناخنش را می‌جوید. هماوند پرسید: «خانم معلم، این دخترتونه؟»

- نه عزیزم شاگرد جدید مدرسه‌مونه. دلوین توی شهرمون غریبه. تازه اومدن این‌جا. همسن خودته؛ ده سالشه. چشم‌هاش خیلی خوب نمی‌بینه، خوب هم نمی‌شنوه. توی کلاس باهاش دوست می‌شی؟

هماوند سرش را به علامت مثبت تکان داد.

تا چراغ سبز شد، هماوند تندی گفت: «خدانگهدار خانم معلم. خدانگهدار دلوین.» و با احتیاط از وسط چهارراه رد شد و مستقیم رفت توی پیاده‌رو. از پشت شیشه به داخل مغازه سرک کشید. همان آقا، پشت میز نشسته بود و با شاگردش صحبت می‌کرد که هماوند با اسکوتر وارد مغازه شد و گفت: «دزد بدجنس! زود باش پسش بده. بدو.» مرد با تعجب پرسید: «چی رو باید پس بدم بچه؟»

- چرا اومدی در خانه‌مون و بابام رو ناراحت کردی؟ یه پنجشنبه، ظهر اومده بود خونه. تو خندهٔ بابام رو دزدیدی.

مرد فکری کرد و گفت: «آهان! تو پسر هومن هستی؟ چقدر بامزه‌ای بچه‌جون.» و بلندبلند خندید. گوشی موبایلش را از داخل جیبش برداشت و شماره‌ای گرفت. هماوند از ناراحتی اسکوترش را انداخت زمین و ناراحت، پشت به مرد، گوشه‌ای ایستاد.

دقایقی نگذشته بود که بابا و مامان هماوند رسیدند.

تا مامان چشمش به هماوند افتاد گفت: «عزیزم! چرا تنهایی اومدی بیرون؟ مگه بهت نگفتم که این کار خطرناکیه؟!» بابا دستی روی سر پسرش کشید و لبخند زد و گفت: «نمی‌خواستم ناراحتت کنم عزیز دلم.» بعد کارت یارانه را روی میز گذاشت و گفت: «همین چند دقیقه پیش پول رو واریز کردن. ببخشید. از اولم بهتون گفتم که قسط‌ها رو فقط با این کارت می‌تونم پرداخت کنم. هر ماه هم که داره دیر و زود می‌شه؛ حلال کنید شما.» هماوند پرسید: «بابا، کی تموم می‌شه حالا؟» بابا گفت: «این آخرین قسط مبل بنفشه بود بابا.»

- آقا هومن! پسرت به من می‌گه دزد. اما تو که من رو خوب می‌شناسی. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. مجبور شدم والا. به خاطر همین شازده که این‌قدر دوستِ داره، یه تخفیف ویژه بهتون می‌دم و از این کارت نصف آخرین قسط باقی‌مونده رو می‌کشم. به سلامتی و دل خوش.

هماوند رو به فروشنده و پدر و مادرش لبخند زد و لبخند روی لب بابا و مامانش را که دید، خوشحال شد.■



داستان «یک روز از پایان تابستان»

نویسنده «سولماز افسری»

مریم گیج و بی هدف دو گوشه روسری‌اش را کشید و گره‌اش را محکم‌تر کرد. بعد دست برد به چفتی قفل و در را باز کرد. یک پایش را گذاشت بیرون در و چشم چرخاند توی کوچه خلوت اول صبح. دورتر مشتی اکبر را دید که روی دو زانو نیم خیز شده بود و قفل کرکره مغازه بقالی را باز می‌کرد. کمی نزدیک‌تر آن دو زن همسایه که از قضا جاری هم بودند را جلو در خانه‌شان دید که داشتند با صدای بلند چیزی برای هم تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. سر برگرداند. نسرین همسایه یک خانه آن طرف تر را دید که دختر یکساله اش را نشانده بود روی سکو و خودش خم شده بودو با جاروی سیخی خاک‌ها و برگ‌های نم زده پیاده رو را جارو می‌کرد و می‌ریخت توی جوی.

نسرین گفت:" سلام مریم باجی "

مریم که گویی تازه از دنیای نامعلومی بیرون آمده باشد. گفت: "سلااا..."

و هنوز سلامش تمام و کمال گفته نشده بود که نسرین لبخندی زد و پرسید:"خوبی؟"

مریم خودش را جمع و جور کرد و چشمهایش را باریک کرد و سعی کرد با مهربان بگوید: "خوبم! توخوبی؟ دخترت چطوره؟"

- "دست بوسه! یکم تب داره و... . "

دختر یکساله اش را نشانده بود روی سکو و خودش خم شده بودو با جاروی سیخی خاک‌ها و برگ‌های نم زده پیاده رو را جارو می‌کرد و می‌ریخت توی جوی.

نسرین که متوجه بی قراری مریم شد و دید اصلاً به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد ادامه نداد. پرسید: "چه خبرا مریم باجی؟ "

مریم که گویی دوست داشت این سؤال از او پرسیده شود با آه گفت: "علیرضا رفته شهر. منتظرم برگرده!"

نسرین گفت: "کی رفته؟ "

مریم جواب داد: "با مینی بوس هفت صبح."

نسرین خنده ریزی کرد و گفت: "باجی جان اون مینی بوس که هنوز به دشت ناز بالاهم نرسیده اونوقت تو منتظری که از شهر به گرده!"

مریم حوصله توضیح دادن نداشت. نسرین دوباره خم شده بود و قدم قدم جلو می‌آمد جاروی سیخی را روی خاک‌های آب پاشی شده پیاده رو می‌کشید. مریم پا عقب گذاشت توی حیاطش و گفت: "زود برو تو هوا سرده! مواظب دخترت باش!" و در را بست. روبرگرداند و چشمش به گل‌های لاله عباسی و ستاره‌ای شاداب باغجه افتاد که انگار توی خنکای اول صبح شهریور جشن گرفته بودند. جهیدن‌های تند تند گنجشک‌ها و سر و صدایشان هم رقص راه انداخته بود توی این جشن. ولی این جست و خیز، بیتابی او را بیشتر می‌کرد. دلش می‌خواست به گنجشک‌ها بگوید سروصدا نکنید! جست وخیز نکنید! تا شاید دلش آرام بگیرد!

هوا سرد بود خواست برود توی خانه ولی حس کرد در و دیوارهای خانه او را خفه خواهند کرد. قدم زد. به همه چیز چشم می‌انداخت تا شاید حواسش به یک چیزی گیر کند! بخواهد چیزی را جابجا کند. چیزی را درست کند. تمیز کند. ولی حوصله هیچ چیز را نداشت. چندین بار که حیاط را رفت و آمد، رفت و آمد، روی پله‌های تراس نشست و با خودش فکر کرد:

"حالا چه می‌شود؟ اگر علیرضا را به سربازی ببرند من باید چه کنم؟ تک و تنها؟! کاش غلامعلی زنده بود! الان دور و برم پر بود از بچه! " چشم از مورچه‌هایی که قطار شده بودند و تند تند از لبه پله‌ها تکه‌های بدن یک حشره نامشخص را دست به دست می‌کردند برداشت. اینبار خیره شد به دبه‌های ترشی گوشه حیاط:" اگر علیرضا را بفرستند کردستان توی آن یخ و برف چه؟! "زری خانم یه بار از قول برادرزاده اش تعریف کرده بود که دوستش نگبان شب بوده توی کردستان و صبح که رفته‌اند سراغش دیده‌اند یخ زده و مرده. مریم قلبش تیر کشید. " نکند علیرضا را بفرستند کردستان؟ " بغض کرد. یادش آمد همان زری تعریف کرده که اوضاع سربازهای مرز افغانستان هم تعریفی ندارد. آن‌ها را به گروگان می‌برند از خانواده‌شان پول می‌خواهند و آخرش هم سر پسر جوانشان را تحویل می‌دهند. "اگر علیرضا را بفرستندش لب مرز افغانستان چه؟!"بغض مریم ترکید. زد زیر گریه! هق هق گریه‌اش بلند شده بود و توی حیاط می‌پیچید. صدای صنوبر خانم را شنید که از پنجره سرش را آورده بود بیرون و با نگرانی می‌گفت: "مریم باجی! خدا بد نده چی شده؟! چرا گریه می‌کنی؟! علیرضا طوری شده؟!"

مریم با لبه روسری‌اش اشک‌هایش را پاک کرد و بعد هم بینی‌اش را گرفت. سر بلند کرد رو به پنجره مشرف به حیاط و گفت: "نه باجی جان! خدا نکنه! بلا به دور! علیرضا عمر و جون منه! می دونی که خار به پاش بره من مرده‌ام. فقط یکم دلم گرفته "

صنوبر خانم گفت: "خب دلت گرفته بیا اینجا. داریم گوجه آماده می‌کنیم رب بگیریم"

مریم گفت: " علیرضا رفته شهر منتظرشم تا برگرده. می خوام وقتی می رسه، خونه باشم"

صنوبر خانم پرسید: "کی بر میگرده؟! "

مریم گفت: " با مینی بوس هفت صبح رفته با همونم بر می گرده"

صنوبر خانم گفت: "خب الان که هنوز ظهر نشده! اون مینی بوس هم که عصر بر می گرده. بیا اینجا ما هم دست تنها نباشیم. نسرین هم اینجاست. حالا چه کار داشته که رفته شهر؟!"

مریم که صدایش هنوز به خاطر هق هق گریه‌ها نازک شده بود و به زور بیرون می‌آمد گفت: " نتیجه کنکور رو اعلام کردن. رفته شهر به بینه قبول شده یا نه؟! "

- "خب به سلامتی باشه! علیرضا که درسش خوبه همه دشت نازی‌ها می دونن! خود منم دیدیدمش از این پنجره که صبح و شب کتاب دستش بوده و این حیاط رو قدم رو می‌کرده! تازه آقا معلمم که کلی بهش درس داده! حتماً قبوله! غصه نخور آقا مهندس میشه واسه خودش! زن میگیره! بچه میاره! تو هم از این تنهایی در میای! "

حتماً قبوله! غصه نخور آقا مهندس میشه واسه خودش! زن میگیره! بچه میاره! تو هم از این تنهایی در میای!

- "ان شاالله! خدا از زبونت بشنوه باجی جان! ولی اگر قبول نشده باشه می‌برندش سربازی! "
- " به زور که نمی برنش! خیلی‌ها تو این روستا نرفتن! "
- "خدا کنه! ولی من دل نگرونم! "
- "نگرون نباش. پاشو بیا اینجا! نهارم آبگوشت بار گذاشتم. بیای یه کاسه آب اضافه ش می‌کنم."
- "دستت درد نکنه ولی نهار گذاشتم. برم ببینم نسوخته باشه. "

صنوبر خانم سرش را کشید عقب و پنجره را بست. مریم آمد داخل خانه که نگاهی به غذایی که گذاشته بود بکند. به آشپزخانه که رسید و چشمش که به اجاق خالی افتاد تازه یادش آمد اصلاً غذا درست نکرده. از صبح دستش به هیچ کاری نرفته بود. سفره صبحانه هم هنوز توی حال پهن بود با استکان‌های چایی یکی خالی و یکی پر. علیرضا چای و نان پنیرش را خورده بود. کاپشنش را تنش کرده بود و دوان دوان زده بود از خانه بیرون که مینی بوس هفت صبح را از دست ندهد. ولی مریم فقط یک جرعه از چای داغ را خورده بود و پشت سر علیرضا رفته بود توی حیاط و فقط راه رفته بود و فکر و خیال کرده بود. الان که نزدیک ظهر بود برگشته بود داخل خانه. صدای خشدار سماور از گوشه حال به گوش می‌رسید معلوم بود که آبی برایش نمانده است. مریم سماور را آب کرد. سفره صبحانه را که جمع می‌کرد صدای اذان بلندشد. بغض کرده با صدای آرامی گفت " خدایا خودت نگهدار پسرم باش. خودت میدونی که اون همه زندگی منه. امید و آرزوی منه" وضو گرفت و نمازش را خواند. هنوز سلام نداده در خانه را زدند. فکر کرد "علیرضاست! با خبر قبولی‌اش یک ماشین دربست گرفته تا خانه و دارد با شوق در حیاط را می زند" مریم سلام نماز را سریع گفت و دوید توی حیاط! پله‌ها رو دوتا یکی کرد پایش دور چادر نمازش پیچید و با صورت پخش زمین شد! صدای ناله‌اش که بلند شد کسی که پشت در بود دیگر در نزد. صدایی از پشت در گفت مریم باجی خوبی؟! چیزیت شده؟! مریم در حالیکه دستش به زانو بود بلند شد لنگ لنگان رفت و در را باز گرد. یکی از آن جاری‌های همسایه بود که صبح دیده بودشان. همسایه بعد از کلی عذر خواهی گفت: "خواهر شوهرم از شهر میاد چند روزی اینجا مهمونی. خواستم سفره صبحونه ام رنگین باشه گفتم بیام سراغ مریم باجی باسلیقه و چند مدل مربا ازش بگیرم "

مریم برگشت داخل خانه سه تا شیشه رنگارنگ مربای آلبالو و بالنگ و سیب گذاشت توی سبد و آورد داد به او. همسایه با خوشحالی سبد را گرفت وگفت:

"خوبه مرباهات رو تموم نکرده بودی. دستت درد نکنه. تیمور برگرده خونه میدم بچه‌ها پولش رو برات بیارن "

مریم گفت:" قابلی نداره! "

همسایه دوباره تشکر کرد و با عجله رفت. باد سردی می‌آمد. مریم تازه یادش آمد که علیرضا کلید دارد. هر وقت برسد خودش در را باز می‌کند. برگشت داخل خانه روسری و چادر نمازش را در آورد با خودش گفت: " دیگر حتماً الان خبردار شده که قبول شده یا نه! همین زودی است که برسد خانه! " و شنل قلاب بافی‌اش را انداخت روی سرش و دوباره رفت توی حیاط! باز روی همان پله نشست. از مورچه‌ها خبری نبودکه باز به آنها چشم بدوزد. تسبیحش را از توی جانمازش برداشته بود و توی دست داشت. دویست تا صلوات نذر کرد و شروع کرد به گفتن صد تای اولش. نیت کرد وقتی علیرضا با خبر خوش برگردد صد تای دیگرش را بگوید. صدتا صلوات که تمام شد بلند شد برود سمت در حیاط ولی فکر کرد الان کوچه شلوغ است باید با همسایه‌ها مشغول صحبت بشوم ولی حوصله ندارم. قدم زد با خودش گفت: " چرا نیامد؟! مینی بوس معمولاً این وقت روز می‌رسید! نکند تصادف کرده باشند؟! " دلش لرزید. خاطرات به ذهنش هجوم می‌آوردند: وقتی که علیرضا دو سالش بود در یک روز معمولی که داشت رخت و لباس‌ها را در کمدها جا می‌داد و همزمان قربان صدقه علیرضا که مشغول اسباب بازی‌هایش بود، می‌رفت کسی در خانه

را زد. برادرشوهر بزرگش بود. برایش خبر تصادف غلامعلی را آورده بود. بچه را گذاشته بود پیش صنوبر خانم و رفته بودند بیمارستان. تازه بعد از چهل م غلامعلی که دور و برش خلوت شد فهمید چه بلایی سرش آمده. آرزوها و رویاهایش به باد رفته و دیگر هیچ چیز از خوش‌های زندگی برایش نمانده به‌جز علیرضا. برادر شوهرهایش بهش گفته بودند تا وقتی شوهر نکنی می‌توانی در این خانه موروثی بمانی اما اگر ازدواج کنی علیرضا و خانه را باید بگذاری و بروی. چند ماهی برادرشوهرها خرجی خانه را می‌دادند اما وقتی اخم و ترش رویی جاری‌ها شروع شد مریم گفته بود نیازی به کمک آنها ندارد و خودش شروع کرد به کار. فصل برداشت میوه اوضاع خوب بود و کارگران فصلی درامد خوبی داشتند. زمستان‌ها هم از گلیم و جاجیم و قلاب بافی خرجی در می‌آورد. ولی کمک‌های پنهانی برادرشوهرهایش ادامه داشت. اول پاییز هم که می‌شد سهم غلامعلی را از فروش محصولات باغ و زمین به مریم می‌دادند. به گذشته که فکر کرد دلش گرفت به روزهایی که می‌توانست با غلامعلی شاد زندگی کند مثل تمام دختران جوان دیگر روستا. تمام روزهای کودکی تا همین هجده سالگی علیرضا از ذهنش می‌گذشتند و او فقط سختی به خاطر آورد و تنهایی...

تمام روزهای کودکی تا همین هجده سالگی علیرضا از ذهنش می‌گذشتند و او فقط سختی به خاطر آورد و تنهایی...

نور خوشید بی رمق شده بود و ابرهای ضخیمی داشتند آسمان را پر می‌کردند." خدایا چرا علیرضا نمی‌رسد؟! چه روزی بود امروز! چرا تمام نمی‌شود؟! " " نکند کسی در بزند و خبر تصادف علیرضا رو بدهد" باز بغض کرد. نای قدم زدن بیشتر نداشت. نشست روی پله. بغضش ترکید و آرام میان گریه‌هایش گفت: " خدایا با من اینکار را نکن. من تحمل این یکی را ندارم". صورتش را با دستانش پوشانده بود مثل دختر بچه‌ها آرام اشک می‌ریخت.

صدای صنوبر خانم از آن بالا آمد که: "مریم باجی! هنوز علیرضا نیومده؟! "

مریم با همان صدای نازک و پر از بغض گفت:" نه! نیومده!" به زحمت جلو اشک‌هایش را می‌گرفت.

صنوبر خانم گفت: "خودت رو هلاک کردی از صبح! اینقدر نگرانی نداره که! چشم به هم بزنی علیرضا می رسه با جعبه شیرینی و خبر خوش! الان بارون میگیره برو توی خونه متنظر باش آخه باجی جان! "

مریم گفت: "باشه میرم! "

و منتظر شد تا صنوبر خانم پنجره را به ببند. حرف‌های صنوبر خانم کمی دلش را آرام کرد. حق با او بود چرا باید انقدر فکرهای ناجور بکند. شنل را دور تنش محکم‌تر کرد و خودش را خم کرد و سرش را یکطرفه گذاشت روی زانوهایش. چشم‌هایش سنگین شد و آنها را بست.

صدایی می‌گفت: " نَنه! نَنه! " مریم سرش را بلند کرد علیرضا را دید جعبه شیرینی در دست با لبخندی روی لب که جلواش نزدیک پله‌ها ایستاده بود. داشت حرف‌های صنوبر خانم را دقیق و درست خواب می‌دید. اما چرا هوا تاریک بود. چرا روی گوشه پیشانی علیرضا خون دلمه بسته بود؟! چرا لباسش سرتاپا خاک بود؟! علیرضا با تعجب و چشم‌های گرد شده او را نگاه می‌کرد. مریم دستانش را بلند کرد و صورت ظریف پسرش را توی دست‌هایش گرفت. یخ یخ بودند.

– نه قربانت به شه؟! چرا اینطوری شدی؟! چرا از سرت خون میاد؟! چرا خاکی هستی؟!

علیرضا دلگیر گفت: " با عجله می‌آمدم خوردم زمین! "

مریم باز بغض کرد! فکر کرد"چه خواب بدی! نه خوب است! اصلاً خوابی که تویش خون باشد تعبیر ندارد! "

علیرضا گفت: " ننه! فکر می‌کردم از راه برسم اسپند دور سرم می گردونی و دود می‌کنی! خوشحال می شی که دانشگاه قبول شدم! "

مریم بغض آلود گفت: "من بیدارم یا خواب؟! "

علیرضا نخ دور جعبه شیرینی را کشید و در جعبه را باز کرد و گفت: "من نمیدونم! ولی وقتی اینقدر عجیب شده‌ای حتماً خوابی! بیا شیرینی بخور بیدار بشی! "

مریم نگاهی به داخل جعبه شیرینی انداخت شیرینی‌های زیان، شکسته وخرد و در هم رفته بودند. دست برد یکی که سالم‌تر بود را برداشت و گذاشت دهنش. چشم‌هایش را بست طعم شیرینی را که حس کرد و آب دهانش را که فرو داد فهمید حتی اگر خواب است خواب خوبی است.

چشم‌هایش را باز کرد. اینبار از ذوق گریه‌اش گرفت. دستانش را دور شانه‌های علیرضا گرفت و آرامش به قبلش برگشت. تازه ذهنش به کار افتاد. درمانده و ناباورانه پرسید:

-"پس قبول شدی؟"

علیرضا خودش را عقب کشید و با صدای بلندی که بین دیوارهای حیاط برگشت می‌کرد گفت:

"بله! قبول شدم! اونم پزشکی! پسرت دکتر شد ننه! دکتر شدم! " و دست برد داخل کاپشنش و یه دسته روزنامه لوله شده را به هوا برد و تکان می‌داد و یه لنگه پا به حالت رقص توی هوا می‌پرید. صدای صنوبر خانم توی حیاط پیچید:

-"مبارکه! مبارکه! پس قبول شدی! بیچاره این ننه‌ات از صبح نگران و چشم انتظار پشت این در خودش رو هلاک کرد! "

علیرضا که هنوز بالا و پایین می‌پرید گفت: "سلام صنوبر خانم بله! پزشکی قبول شدم "

رعد و برقی زد و باران شروع کرد به باریدن. صنوبر خانم گفت: "سلامت باشی پسرم! دیدی مریم باجی! بیخود نگران بودی! پسرت آقا دکتر شد! شیرینی ما رو هم فراموش نکنی!" سریع سرش را برد داخل و پنجره را بست. قطره‌های باران به صورت مریم نشسته بودند و نمی‌شد فهمید باران است که صورتش را خیس کرده یا اشک. مریم جعبه شیرینی را برداشت و تندی دوید سمت خانه. علیرضا هم روزنامه‌ها را دوباره فروکرد توی کاپشنش و زیپش را کشید و دوان دوان پشت سر مریم آمد.

مریم جعبه شیرینی را برداشت و تندی دوید سمت خانه. علیرضا هم روزنامه‌ها را دوباره فروکرد توی کاپشنش و زیپش را کشید و دوان دوان پشت سر مریم آمد.

علیرضا گفت: "ننه! اونقدر خوشحال بودم که یادم رفت چیزی بخورم! از ظهر غذا مونده؟ "

مریم با بغض و خنده گفت: "پسرم منم از نگرانی چیزی نخوردم! تا تو دست و روت را آبی بزنی و لباست را عوض کنی یه چیزی آماده می‌کنم باهم بخوریم."

نگرانی هنوز دست بردار قلب مریم نبود. سریع شیره انگور و چندتا تخم مرغ و کمی آرد را هم زد و ریخت توی ماهیتابه. صدای جلز و وزلز روغن که بلند شد در ماهیتابه را گذاشت. آمد از کمد داروها بتادین و پنبه و چسب را برداشت. جلو در اتاق که رسید دید دارد از زخم پیشانی علیرضا که تازه شسته بودش خون می‌چکد. پنبه را با بتادین محکم روی زخم فشار داد و گفت: "ببین با خودت چکار کردی؟! کجا زمین خوردی؟ "

علیرضا گفت: "رفتم در خونه آقا معلم که بهش به گم قبول شدم و براش شیرینی ببرم. وقتی اومدم دیدم مینی بوس رفته! برای همین از دشت ناز بالا تا اینجا پیاده آمدم. می دونستم منتظری، تند تند راه می‌رفتم که پام به سنگی گرفت و خوردم زمین"

مریم آهی کشید و چسبی روی زخم علیرضا چسباند.

علیرضا گفت:" ننه! باید وسایلم رو جمع کنم! " و روزنامه‌ها را ازلبه طاقچه برداشت.

"کجا؟! "

"برم ثبت نام دانشگاه دیگه! "

"حالا دانشگاهت کجا هست؟ "

"کاشان"

"کاشان کجاست؟"

" منم درست نمی دونم. صبح که شهر بودم رفتم گاراژ و پرس و جو کردم گفتن باید بلیط تهران بگیری و از اونجا هم با یه اتوبوس دیگه بری کاشان. منم برای هفته بعد بلیط تهران گرفتم."

مریم دلش لرزید. با خودش فکر کرد:" چه راه طولانی‌ای! پسرم اذیت خواهد شد! هوای کاشان چطور است؟ اگر هوایش ناجور باشد و علیرضا سرما بخوردچه؟ او تحمل گرما را هم ندارد اگر گرمازده بشود چه؟ چه کسی قرار است از او مراقبت کند؟ چه کسی قرار است برایش نهار و شام درست بکند؟ چه کسی لباس‌هایش را خواهد شست؟!.... "

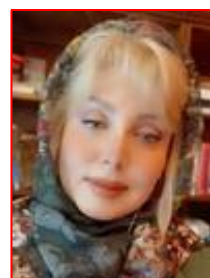
با نگاه نگران به علیرضا چشم دوخته بود که داشت روزنامه‌ها را کف اتاق پهن می‌کرد و معلوم نبود با ذوق دنبال چه چیزی در آن‌ها می‌گردد.

علیرضا سرش را بالا آورد با لبخندی گفت:"َننه! فک کنم شام هم نداریم! "مریم عجیب نگاهش کرد. علیرضا ادامه داد: "بوی سوختنی می‌آید!"



سینما و تئاتر









نمایشنامه: «چند تکه آشغال»؛ «فرشاد ذوالنوریان»

بررسی نمایشنامه: «مرگ یزدگرد»؛ «بهرام بیضایی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

نگاهی به مجموعه: «مردگان متحرک»؛ «رابرت کرکمن، تونی مور، چارلی آدارد »؛ «فرنوش رضایی درجی»



نگاهی به مجموعه «مردگان متحرک فصل‌دهم»

کارگردانان « رابرت کرکمن، تونی مور، چارلی آدارد»؛ «فرنوش رضایی درجی»

خوب، بد، زشت
بر پایهٔ داستان مصور
مردگان متحرک
اثر رابرت کرکمن
تونی مور
چارلی آدارد
توسعه‌دهنده
فرانک دارابونت
بازیگران
اندرو لینکلن
جان برنثال
سارا وین کالیز
لوری هولدن
جفری دی‌مان
استیون ین
چندلر ریگز
نورمن ریدس
لورن کوهن
دانای گوریرا
مایکل روکر
دیوید موریسی
ملیسا مک‌براید
اسکات ویلسون
مایکل کادلیتز
امیلی کینی
چاد کولمن
لنی جیمز
سنیکا مارتین-گرین
جفری دین مورگان
کریستین اوانجلیستا
آلانا مسترسن
جاش مک‌درمیت
کریستین سراتوس
ست گیلیام
رأس مارکواند
کیتلین نیکن
تام پین
کاری پیتون
سامانتا مورتون
رایان هرست
موسیقی از
بر مک کرری
خلاصه داستان فصل هفت

سه جامعه الکساندریا، هیلتاپ، و اوشن ساید، به رهبری میشون و به سختی به حیات خود ادامه می‌دهند، آن‌ها با مشکل بزرگ تأمین آذوقه روبه رو هستند، مشکل دیگر آنها جامعه‌ای بدون تمدن و وحشی است که به رهبری زنی به نام آلفا اداره می‌شود.

سینمای وحشت از ابتدای شکل گیری خود هیولاهای بسیاری را به مخاطبین خود عرضه نموده است.
هیولاهایی مانند دراکولا، فرانکشتاین، ارواح خبیث و...
لیکن یکی از معروفترین این هیولاها را می‌توان زامبی‌ها و یا مردگان از گور برخاسته دانست. اسطوره زامبی به آفریقا و سنت‌ها و اساطیر موجود در آفریقای جنوبی باز می‌گردد و طبق این اساطیر نخستین زامبی حاصل رابطهٔ زناشویی میان یک زن با جسد شوهر خود است.
اما در سینمای جهان می‌توان معروفترین فیلمی را که پای زامبی‌ها را به مثابه یک هیولا به سینما گشود، فیلم شب مردگان زنده محصول ۱۹۶۸ آمریکا و به کارگردانی جورج اندرو رومرو کارگردان صاحب نام ژانر وحشت دانست.
در سال ۱۹۹۰ تام ساوینی این فیلم را بازسازی نمود که در مقایسه با نسخه اصلی چندان موفق نبود.

اما در سال‌های اخیر با اقبال بیشتر مردم به آثار متعددی که در این ژانر به نمایش در آمده‌اند، آثار بیشتری نیز درباره زامبی‌ها یا همان مردگان متحرک به بازار سینمای جهان عرضه شده است که از معروف‌ترین آن‌ها می‌توان به جنگ جهانی Z و سری اهریمن خاموش نام برد.

لیکن مجموعه مردگان متحرک را می‌توان اثری شاخص در این ژانر محسوب کرد، اثری که این هیولاها را تنها بهانه‌ای قرار داده تا در حین بیان داستانی جذاب و پرکشش، درون ملتهب آدمی و روابط انسانی را در جهانی پسا آخرالزمانی به



تصویر کشیده و مخاطب خود را در باب مفاهیم عمیق فلسفی مانند چیستی خیر و شر به اندیشه وادارد.
پخش این مجموعه از سال ۲۰۱۰ آغاز گردید در یازده فصل تا سال ۲۰۲۲ از شبکه amc پخش گردید.
داستان مردگان متحرک پس از شروع یک آخرالزمان زامبی‌ها در سراسر جهان اتفاق می‌افتد. زامبی‌ها در سریال به عنوان «واکر» شناخته می‌شوند. واکرها به سمت انسان‌های زنده و سایر موجودات حمله می‌کنند تا آنها را بخورند. آن‌ها جذب سر و صدا می‌شوند (مانند شلیک گلوله). اگرچه در ابتدا به نظر می‌رسید که فقط انسان‌هایی که توسط واکرها گاز گرفته می‌شوند به واکرهای دیگر تبدیل می‌شوند، اما در اوایل سریال مشخص می‌شود که که همه انسان‌های زنده به یک ویروس عجیب و ناشناخته مبتلا گردیده و در حقیقت تمامی انسان‌ها عامل بیماری هستند.

این سریال در مورد معاون کلانتر ریک گرایمز است که از کما بیدار می‌شود. در حالی که در کما است، جهان توسط واکرها تسخیر شده است. او رهبر گروهی از بازماندگان از منطقه آتلانتا، جورجیا می‌شود، و تلاش می‌کنند تا نه تنها در برابر حملات پیاده‌روها، بلکه توسط گروه‌های دیگری از بازماندگانی که مایل به استفاده از هر وسیله لازم برای زنده ماندن هستند، از خود محافظت کنند.
در متن پیش رو قصد بر آن است که نگاهی مجمل به فصل دهم از این مجموعه بیندازیم تا شاید پنجره‌ای رو به مفاهیم ارائه شده در آن بگشاییم.
در فصل دهم ریک گمشده و رهبری جامعه با همسر وی میشون است.
در قسمت نخست فصل دهم، شخصیت آرون از میشون می‌پرسد آیا ما آدم بدهای دشمنان خود هستیم؟
در اینجا سئوالی که آرون در برابر میشون می‌نهد، مخاطب را در باب مفهوم خیر و شر به چالش می‌کشد.
مفاهیمی مانند خیر و شر در جهان چگونه تعریف می‌شوند؟ ساحت حقیقی شر چیست؟
آیا هرکس مخالفین و دشمنان خود را به مثابه شر نمی‌پندارد؟
در ساحت اخلاق، و از منظر متفکران و فلاسفه هرگاه بی دلیل فردی به فرد یا افرادی دیگر رنج و آسیب برساند، پس می‌توان اذعان داشت که فرد وارد ساحت شر گردیده، و وی را فردی شرور نامید.

آیا آلفا به واقع فردی شرور و اجتماعی که ساخته است، اجتماعی متشکل از اشرار است و یا اینکه شیوهٔ زندگی آلفا و دارو دسته‌اش تنها شیوه‌ای متفاوت با شیوه زندگی میشون و اجتماعی است که ساخته است.
در اینجا می‌توان در پاسخ به این پرسش به چند نکته مهم اشاره کرد، نخست آنکه آلفا برای ارزش‌های انسانی هیچ گونه ارزشی قائل نیست و حتی با افراد دسته خودش نیز رفتاری وحشیانه داشته، و هر گونه مخالفتی را با وحشیانه‌ترین شیوه سرکوب می‌کند.
پس با توجه به این نکته می‌توان اذعان داشت که جامعه‌ای که توسط آلفا ساخته و اداره می‌شود، فاقد فهم درستی از مفاهیم ارزشمندی همچون عدالت و آزادی است، زیرا آزادی فردی تا بدانجا معنا می‌یابد که صدمه‌ای به افراد دیگر وارد نگردد.
در حقیقت می‌توان گفت چنین جامعه‌ای فاقد مدنیت است، و از این لحاظ می‌توان گفت که چنین جامعه‌ای پتانسیل این را دارد که برای جوامع دیگر خطر آفرین باشد.
اگر بخواهیم به معنای کانتی کلمه به مفهوم اخلاق و عمل ۰ اخلاقی بپردازیم، باید خاطر نشان کرد که کانت قائل به این نکته بود که امر اخلاقی باید به ذات اخلاقی باشد، این بدان مفهوم است که تنها امری را می‌توان اخلاقی و نیک دانست، که در ذات خودش امری اخلاقی و نیک بوده و نباید برای نیک دانستن یک عمل متوسل به نتایج حاصل از آن عمل بود.
با توجه به این نکات در فصل هفت مجموعه مردگان متحرک بسیاری از اموری که طرفین متخاصم بدان دست می‌زنند را در حقیقت می‌توان عملی غیر اخلاقی دانست.
البته این سؤال نیز در برابر مخاطب قرار می‌گیرد که آیا در جهانی که درام اثر بر مبنای آن بنا شده است، از اساس می‌توان مطابق با برداشت کانت از مفهوم اخلاق زیست کرد؟
در واقع در جهانی که خالقین اثر به تصویر کشیده‌اند، گاه زیست اخلاقی مطابق با مفاهیم کانتی غیر ممکن می‌شود؛ زیرا انسان‌ها گاه مجبور به انتخاب میان بد و بدتر می‌شوند و این انتخاب هرچند دلپذیر نخواهد بود لیکن تنها را پیش روی آنهاست.
در قسمت ۱۹ از فصل هفت که درباره نجات پیداکردن آرون و پدر گابریل از میان زامبی‌هاست. این فصل که در واقع روی متحول گشتن پدر گابریل و مبارزه وی با تردیدهای درونی خودش است، نگاه مخاطب به مسئلهٔ اخلاق را تا حدود بسیار زیادی به چالش می‌کشد.

در صحنه‌های ابتدایی این قسمت کارگردان با انتخاب دکوپاژ و میزانسن درست، موفق شده است که فرم بصری‌ای در خدمت مفاهیم ارائه شده در این قسمت بسازد.
تصویر با گل‌هایی زیبا شروع می‌شود که در میان چمنزاری سرسبز روییده‌اند. سپس با ریختن قطرات خون بر روی گل‌ها طبیعت رنگ خشونت می‌گیرد. این زیبایی و سر سبزی را می‌توان به مثابه معصومیت و پاکی دانست. معصومیتی که توسط قطرات خون لکه دار می‌گردند. کارگردان در این صحنه به آسانی دو روی یک سکه را به مخاطب خویش نشان می‌دهد. معصومیت و پاکی و لطافت یک روی این سکه است و اما روی دیگر این سکه خشونت و قساوت است. به واقع برای زیستن در طبیعت باید به هر دو روی این سکه توجه داشت زیرا انسان‌ها و حتی حیوانات برای ادامه زیست خود ناچار هستند گاه به گاه دست به خشونت بزنند.
در صحنه‌ای که پدر گابریل و آرون با هم صحبت می‌کنند، آرون به پدر گابریل می‌گوید که خوبی هنوز در جهان وجود دارد.
آرون: تو هنوز تو حال و هوای نجواگرایی، اونا وحشی بودن؛ دلیل نمیشه که بقیه هم وحشی باشن.
پدر گابریل: الان آدم‌های شیطان صفت نیستند که در اقلیت‌اند، اونا اکثریت‌اند.
در اینجا پدر گابریل سعی دارد به آرون بفهماند که با تغییر شرایط مفهوم خیر و شر یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم نسبت انسان‌ها با این مفاهیم نیز تغییر یافته است.
در صحنه بعد با شخصیتی به نام مِیز آشنا می‌شویم که آرون را مضروب ساخته و به زور اسلحه پدر گابریل و آرون را مجبور به بازی رولت روسی می‌کند، با این تفاوت که این بار آن‌ها
.
آزاد هستند خود یا دیگری را هدف قرار دهند.
پدر گابریل و آرون هربار تنها سر خویش را هدف قرار می‌دهند و در طی بازی پدر گابریل سعی دارد مِیز را متقاعد که با آن‌ها پیش دوستانشان بیاید؛ اما هنگامی که بالاخره مِیز متقاعد شده و آرون را باز می‌کند، پدر گابریل از فرصت استفاده نموده و با ضربه‌ای سر مِیز را متلاشی می‌کند.
دلیل پدر گابریل برای انجام این کار این است که مِیز می‌توانسته برای همراهان آن‌ها خطر ساز باشد زیرا طبق اعتراف خود مِیز وی برادرش را به قتل رسانده است.
در اینجا این سؤال در برابر مخاطب قرار می‌گیرد که آیا عمل پدر گابریل با توجه به انگاره‌های مسیحی عملی درست بوده یا خیر. در واقع می‌توان قائل به این مسئله بود که عمل پدر گابریل بیشتر بر طبق انگاره‌های دو فیلسوف انگلیسی یعنی جرمی بنتام، و جان استوارت میل انجام شده است. البته عمل وی را می‌توان بیشتر عملی منطبق بر نظریات فایده گرایانه‌میل دانست زیرا میل خیر اکثریت را بر خیر فرد ارجح می‌دانست؛ و در اینجا نیز پدر گابریل خیر اکثریت را ارجح می‌داند.
در صحنه بعد مخاطب شاهد آن است که برادر مِیز هنوز زنده است، لیکن وی توسط مِیز مجبور گشته تا خانواده خود را به قتل برساند.
در اینجا است که مخاطب با این مسئله که مفهوم خیر و شر در جهان امروز تغییر یافته است بهتر آشنا می‌گردد.
در نظر من، فصل دهم مجموعه مردگان متحرک می‌توان از فصول موفق این مجموعه محسوب کرد؛ زیرا این مجموعه جدا از موفقیت در امر درام، در انتقال درون‌مایه مورد نظر خود نیز موفق عمل نموده است.■



یادداشتی بر نمایشنامه «مرگ یزدگرد»

نویسنده «بهرام بیضائی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



مرگ یزدگرد نمایشنامه‌ای تراژیک و پست مدرن است. همچنین این نمایشنامه دارای وحدت زمان و مکان می‌باشد. وحدت زمان از این جهت که همهٔ اتفاقات در یک شبانه روز روی می‌دهد و وحدت مکان به این معنا که حادثه در یک آسیاب اتفاق می‌افتد. آسیابی که یک آسیابان با همسر و دخترش در آن زندگی می‌کنند.

زبان نمایشنامه نیز یکی از امتیازهای برجستهٔ این متن است که بیضایی توانسته متون کهن را در قالب یک درام به خوبی بیان کند. از طرفی جنس کلام به گونه‌ای‌است که باورپذیری برای مخاطب را سهل‌تر می‌کند.

مرگ یزدگرد ساختار چرخانی دارد و این چرخش از آسیابان و زن آسیابان شروع و به وسیلهٔ دختر آسیابان به دست حاکمان که سردار و موبدان‌اند سپرده می‌شود و در واقع آنان نیز دو مرتبه آسیابان را به بازی می‌گیرند و این دور ادامه می‌یابد. این است که آنان یکسره به نقش یکدیگر در می‌آیند. در واقع روایت‌ها دیوانه‌وار و چرخشی جابجا می‌شوند که ممکن است خواننده گیج شود که چه کسی دارد نقش چه کسی را بازی می‌کند، چون در جاهایی شخصیت‌ها هم خودشانند و هم دیگری و همین می‌شود که غیرقابل تفکیک می‌شوند. استفاده از تکنیک «بازی‌دربازی» و دیالوگ‌هایی که تکه‌تکه و پشت سر هم می‌آیند و روایت‌هایی که یکدیگر را نقض می‌کنند و عدم قطعیتی در آن‌ها وجود ندارد، استفادهٔ خلاقانه‌ای است که در این نمایشنامه به چشم می‌خورد.

نمایشنامه بر این اساس است که جسدی در آسیا افتاده و ظاهر امر نشان می‌دهد که جسد در آسیا کشته شده است. موبد و سردار و یکی از سرکرده‌های سپاه یزدگرد که به دنبال شاه می‌گردند وارد آسیا می‌شوند و وقتی جسد را می‌یابند در صدد برمی‌آیند که آسیابان را به جرم قتل یزدگرد به دار بیاویزند. اما آسیابان می‌گوید که او شاه را نکشته و زن و دخترش هم تأیید می‌کنند و به شیوهٔ بازی‌دربازی سعی در نمایش دادن اصل ماجرا دارند.

اگر چه که هر کدام به طور متفاوت و در تضاد با هم ماجرا را شرح می‌دهند. در خارج از آسیا سربازان مشغول آماده‌سازی دار و کندن گور برای آسیابان هستند و رابط بین این دو صحنه یک سرباز است که از طریق همین سرباز می‌شنویم تازیان همه‌جا را تسخیر کرده و به دنبال لشگر شاه می‌گردند و یکی از آنان اسیر لشگریان شده است. وقتی او را به سخن می‌آورند، با نمایش وی معلوم می‌شود شاه که در پی شکست از تازیان و به منظور یافتن کمک به مرو می‌تازد تالانی زر به همراه داشته و از آسیابان تقاضا می‌کند او را بکشد و در ازا تالان زر برای او باشد اما آسیابان از ترس قبول نمی‌کند و آن را رد می‌کند. پس شاه به آسیابان دستور می‌دهد برای چاشت گوسفندی فراهم کند و آسیابان برای انجام دستور از آسیا خارج می‌شود. در این حین شاه با زن آسیابان تبانی می‌کند که آسیابان را بکشند و تالان زر را برداشته و فرار کنند. از آنجایی که دختر شاهد این ماجرا بوده مطلع می‌شویم که وقتی آسیابان برمی‌گردد شاه با شمشیر به او حمله می‌کند و آسیابان با یک چوب از خود دفاع می‌کند و ناخواسته باعث مرگ یزدگرد می‌شود. در آخر رأی موبد و سردار و سرکرده برمی‌گردد و لاشه را به خاک سپرده و سربازان شمشیرها را آخته و منتظر رسیدن تازیان می‌شوند.

در طول نمایش شاه خوابی را دیده و برای زن آسیابان تعریف کرده که زن آن را بازگو می‌کند. در طی نمایش درمی‌یابیم آسیابان پسری داشته که در جنگ تیر خورده و کُشته شده، همانطور که در قسمتی از نمایشنامه می‌خوانیم:

سرکرده: جویی از خون تا زیر زنگ آسیا راه افتاده بود؛ و نشانه‌های تاریک مرگ همه جا پراکنده بود و من واماندم که چگونه این سنگدلان بر کُشتهٔ خود می‌گریند.

آسیابان: ما نه بر او که بر خود می‌گریستیم.

در این نمایش شاه در واقع غائب است و آسیابان و زن و دخترش هر کدام در زمانی در نقش او فرو رفته و به جای او بازی می‌کنند و این کار طبق نمایشنامه چنان ماهرانه و آرام شکل می‌گیرد که نمایش را برای تماشاگر طبیعی و باورپذیر می‌نماید.

نقطه عطف نمایشنامه زمانی است که مقام رعیت و ارباب با یکدیگر برابر می‌شود و تمام ارزش‌های بیهودهٔ ساختهٔ بشر که به انسان‌ها به خاطر ثروت و قدرت و مقام نسبت داده می‌شود، دور ریخته می‌شود و انسان در برابر انسان قرار می‌گیرد. در واقع اشاره به آیین شاه‌کُشی، فقط جسد خونین افتاده وسط

آسیاب نیست، بلکه گریزی است که یزدگرد قبل از رسیدن به آسیاب، از مقام و جایگاهش می‌کند و به شکل یک آدم معمولی، با خانواده آسیابان مواجه می‌شود.
شیوه چرخشی بازی و جابه‌جایی شخصیت‌ها و عوض شدن نقش‌ها هم می‌تواند به چرخهٔ باطل قدرت اشاره داشته باشد، و اینکه همهٔ این آدم‌ها می‌توانستند جای یکدیگر باشند، اما حالا وجه مشترک آن‌ها «مرگ» است؛ چیزی که هیچ‌کدام در نهایت گریزی از آن نخواهند داشت.
در انتهای نمایشنامه و همزمان با فرا رسیدن اعراب، محاکمه پایان می‌پذیرد. مرگ یزدگرد با این دیالوگ از زن آسیابان پایان می‌پذیرد: «داوری به پایان نرسیده و اینک داوران اصلی از راه رسیده‌اند.»■



نمایشنامه «چند تکه آشغال»

نویسنده «فرشاد ذوالنوریان»



نمایشنامه درچهارده صحنه

شخصیت‌ها: زن دوره گرد، پیرمرد دوره گرده، پیرمرد ماهی گیر، دختربچۀ شش ساله، دست فروش پیر، دستفروش جوان، مغازه دار، ماموران شهرداری، لات، زندانی اول، زندانی دوم، هیتلر، مرد یهودی، مرد مسلمان، زن نقابدار، مرد معتاد و همسرش، راننده. پیرمرها و جوان‌ها، کدخدا، رمضان، خر زخمی، گاوها و مرغ‌ها، سگ‌ها، صیاد و رهگذران

مکان: کره زمین

زمان: آخرین قرن

صحنه نخست

یک سطل آشغال بزرگ کنار چند درخت و جوی آب وسط صحنه که در یک خیابان بالای شهر قرار دارد. رهگذران در حال عبور و مرور هستند و گاه چند تکه آشغال داخل سطل انداخته و به راهشان ادامه می‌دهند. زنی جوان با لباس‌های بلند پاره و پوستی تیره با دستکش ظرفشویی زرد که چرک شده و به سیاهی می‌زند به سطل نزدیک می‌شود. زن یک گونی زرد بر دوش و با دختر بچۀ شش ساله‌اش که لباس زرد بر تن دارد، کنار سطل در مرکز صحنه می‌ایستد. کودک به سمت چپ رفته و می‌ایستد، زن گونی را کنار سطل قرار داده و داخل سطل را بررسی کرده و شروع به برداشتن آشغال‌های پلاستیکی، پاره کردن کیسه زباله‌ها، خالی کردن محتویات داخل سطل، تفکیک قوطی‌ها و بطری‌ها کرده و همه را داخل گونی خود می‌ریزد. زن یک عروسک خرسی بدون چشم از سطل پیدا کرده و به دخترش می‌دهد.

زن: ببین مامان... دیدی آخر ارزشش رو داشت که این همه راه تا اینجا بیایم... ببین چی برات پیدا کردم. می‌دونستم امروز روز توست... بیا بگیرش... باهاش بازی کن. اینجا محلۀ خوبیه. از آشغالاشون معلومه که آدمای به‌دردبخورتری داره. (کودک با اشتیاق عروسک را می‌گیرد و زن با هیجان و رضایت به زیر و رو کردن آشغال‌ها ادامه می‌دهد.)

بچه: این عروسک چشم نداره؟

زن: اون مدلش این‌جوریه. احتمالاً برای مردم این محل چشم نداشتن عیب نیست. چیه دوسش نداری؟ بعداً براش دو تا دکمه پیدا می‌کنم.

بچه: چرا خوبه. دلم براش می‌سوزه. اسمش رو چی بذارم؟

زن: هرچی دوست داری بذار...(به گشتن ادامه می‌دهد.)

پیرمرد آشغال‌گرد با لباس‌ها بلند و گشاد و ریشی بلند و کلاهی حصیری از سمت چپ صحنه با گاری مملو از آشغال از راه می‌رسد.

پیرمرد: عه عه نیگاش کن... آهای زنیکه با آشغالای من چی کار داری؟ دِ بیا بیرون از سطل آشغال من. اون مال منه... یالله...

زن بیرون آمده و با چشم در چشم پیرمرد می‌شود. طلبکارانه با خشم صدایش را بالا می‌برد.

زن: ببخشید این سطل پلاک نداره، سه جلد و شناسنامه هم نداره که اسم بابای دگوری تو رو روش نوشته باشن. حالا برو پیری بزن به چاک خدا روزیت رو جای دیگه بده.

پیرمرد: بهت می‌گم این سطل آشغال مال منه. من فقط حق دارم ازش ماهی بگیرم.

زن: ماهی بگیری؟ بیا اینو بگیر (یک سیب گندیده از سطل بیرون آورده و به سمت پیرمرد پرتاب می‌کند)

پیرمرد خشمگین به سمت زن هجوم برده و او را کتک می‌زند، زن هم با او دست به یقه شده و دعوا بالا می‌گیرد. کودک گریه می‌کند. زن بخشی از ریش‌های مرد را می‌کند. صورت مرد خونین می‌گردد و فریادش بالا می‌رود مرد خشمگین زن را داخل سطل آشغال انداخته و آن را به سمت سرپایینی سمت راست صحنه هل می‌دهد. سطل آشغال با سرعت از صحنه خارج شده و زن را با خود می‌برد. کودک گریه‌کنان دنبال سطل می‌دود. پیرمردکنار جدول نشسته، اسراحت کرده و بعد از چند لحظه گونی جامانده از زن را برداشته و روی گاریش قرار داده و از صحنه خارج می‌شود.

صحنه دوم

خیابان شلوغ یک پیرمرد دست فروش چاق با قد کوتاه و پیراهن چهارخانه شلوار کهنۀ قدیمی و کمربندی وارفته ساکت و بی‌صدا بساطش را در پیاده‌رو سمت راست صحنه پهن کرده و چسب، دستمال کاغذی و خودکار در بساطش می‌چیند و شروع به فروش می‌کند. یک جوان لاغر بیست و چند ساله مشکی‌پوش با ریش‌ها پرپشت قهوه‌ای و قدی بلند و عینک ته استکانی وارد شده و کمی پایین‌تر از پیرمرد سمت چپ صحنه بساطش را روی زمین پهن می‌کند. یک چراغ

روشنایی شهری بین پیرمرد و جوان قرار دارد. جوان نوارچسب، خودکار و ماسک روی بساطش قرار داده و شروع به معرکه گرفتن می‌کند.
جوان: نوارچسب بخر. خودکار ببر. آهای آقا پسر بیا این خودکار رو ببین. آمریکایی آمریکایی طلای آبی که می‌گن همینه. حاج خانم بدون ماسک بیرون نرو هوا آلودست... دارو نیستا.. بیا این ماسک رو بزن سرفه نکنی. نوارچسب بدم؟ بیا خانم با این دهن مادر شوهر و خواهرشوهرت رو ببند. چیه بچه؟ چرا می‌خندی؟ نوارچسب بدم؟ خودکار آبی... طلای آبی... بدو بیا قرمزته...
پیرمرد: (خطاب به جوان) آهای خوشتیپ. آهای...
جوان: با منی؟
پیرمرد: بله عزیزم با شمام.
جوان: بفرمایید.
پیرمرد: (ابروهایش را بالا و پایین کرده و به بساط خودش اشاره می‌کند) فکر نمی‌کنی یه خورده دیر اومدی زودم می‌ری؟
جوان: (جدی شده، به ساعتش نگاه کرده و در چشمان پیرمرد خیره می‌شود) نه عزیز سر وقت اومدم.
پیرمرد: سر وقتم اومده باشی جات خوب نیست.
جوان: (با پا بر زمین کوبیده) جام خوبه، سفته.
پیرمرد: هنوز جای سفت نشاشیدی. جمع کن آشغالاتو برو ازینجا.
جوان: آشغال خودتی و همه کست. درست صحبت کن. خودت مگه چی می‌فروشی پیری؟
پیرمرد: (به سمت جوان آمده و به بساطش لگد می‌زند) بهت می‌گم جمع کن برو شاشو...
جوان: الان شاشیدن رو بهت نشون می‌دم.
جوان به پیرمرد حمله کرده وپاچهٔ شلوارش را از پایین کشیده و تا بالا کاملاً پاره‌اش می‌کند. پیرمرد بر صورت جوان تف می‌ندازد. جوان با مشت ضربه‌ای به سر پیرمرد زده و بر زمینش می‌زند، پیرمرد گریه‌کنان می‌نشیند کف پیاده رو و پاهایش را دراز می‌کند بعد جوان بساط پیرمرد را جمع و بر روی زمین در محل رفت و آمد عابران پخش می‌کند. مردم در حال نظاره بر صحنه و گریه‌های پیرمرد هستند. جوان سر بساطش برگشته و سکوت می‌کند. گریه‌های پیرمرد بلند و بلندتر می‌شود و حالتی شبیه به زجه‌های هق‌دار می‌یابد. مردم بی‌اعتنا در حال عبور هستند. بساط پیرمرد زیر پای مردم لگدمال می‌گردد. جوان ساکت در کنار بساطش ایستاده و به آسمان نگاه می‌کند پیرمرد دراز کشیده و بین پای عابران می‌خوابد.

صحنه سوم

مغازه اسباب‌بازی فروشی کوچکی واقع در پیاده‌رو. مرد فروشنده چاق با گردن پهن و پیراهن طلایی در مرکز صحنه پشت میز در حال فروش ترقه و اسباب بازی به کودکان مدرسه‌ای داخل مغازه است. جوان لاغری با ژاکتی کرمی و سوراخ وارد مغازه شده و منتظر است تا سر فروشنده خلوت شود. وقتی مشتری‌ها خارج می‌شوند به فروشنده نزدیک می‌شود.
جوان: سلام عزیز ببخشید؟ من این بیرون بساط کردم. نوار چسب و ماسک می‌فروشم. مغازه دارهای دیگه اذیتم می‌کنن. هیچ کدومشون چسب و ماسک نمی‌فروشن. منظورم آینه که من بازار کسی رو کور نمی‌کنم ولی می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم این دم عیدی جلو مغازه شما باشم. حواسم هست مامورا بیان سریع جمع می‌کنم، راستش بساط منم زیاد شلوغ نمی‌شه. می‌شه اجازه بدید این‌جا باشم؟
مغازه دار: آره عزیزم راحت باش. فقط برو یه کم پایین‌تر، کنار اون نون فانتزیه بساط کن. نگران نباش پسرخالمه کسی هم چیزی نمی‌تونه بهت به گه. من اجازه نمی‌دم یعنی.... دلت قرص باشه برو خودم سفارشت رو می‌کنم. این آت و آشغالای دستت خیلی پول‌ساز نیستن بیا این ترقه‌ها رو هم کنارشون بفروش بچه‌ها خیلی دوست دارن... دم عیدی فروشش بالاست. (سه بسته ترقه به او می‌دهد) تموم کردی بیا پولش رو بده.
جوان: نه خواهش می‌کنم الان پرداخت می‌کنم. خیلی ممنونم از لطفتون واقعاً آقایید خدا سایتون رو حفظ کنه. (دست در جیب برده و پول ترقه‌ها را به فروشنده می‌دهد)
جوان از صحنه خارج می‌شود. مرد تلفن را برداشته و شروع به تلفن زدن می‌کند.
فروشنده: سلام جناب سروان. عامل پخش مواد منفجره رو پیدا کردم. از صبح حداقل بیست بسته فروخته به بچه‌های مردم. یه پسره هست کنار نونوایی ایستاده مثلاً داره چسب و آت و آشغال می‌فروشه ولی تو جیباش پر از ترقست. قربان شما. خواهش می‌کنم. تو رو خدا بیاید زودتر این آشغالو از محله ببرید...

صحنه چهارم



زن و مردی معتاد و جوان در اتاق نشسته‌اند. مرد تی‌شرت سرخ و شلوار آبی بر تن دارد. سی و یک ساله لاغر و تکیده و صورت استخانی دارد زن نیز بیست و پنج ساله و چاق است. لباس راحتی پوشیده و موهایش سیاه و بلند است. یک کمد بزرگ با آینه رویش و کشوهای بیرون کشیده پر از لباس‌های درهم برهم در گوشهٔ راست اتاق، یک لوستر بزرگ درست بالای سرشان با پنجره‌ای که رو به تماشاگر قرار دارد و آن را با آجر کور کرده‌اند. مرد در حال کشیدن گرد شیشه و استنشاق بخارات آن از لولهٔ پایپ شیشه‌ای است. زن و مرد خودشان را می‌خارانند... زن شروع به آرایش کردن خود در مقابل آینه می‌کند.

مرد: رضا ساقی این دفعه جنس حقی داده. آشغال خوبیه...

زن: چقدر ازش گرفتی؟

مرد: همین پنجاه گرم.

زن: می‌خوای همش رو نکش واسه منم بذار.

مرد: عه هم توی مال من شریکی، هم جنسای خودت رو به من نمی‌دی؟ (دود سنگینی می‌گیرد)

زن: من جنسی واسه خودم ندارم. اونا هم واسه فروشن.

مرد: فروش؟ تو اگه بلد بودی بفروشی که وضعمون این نبود. بده من بفروشم برات.

زن: تو هرچی داری از منه بدبخت. همین جایی که لش کردی داری آشغال می‌کشی هم مال منه. زود باش برو بیرون مشتری می‌خواد به یاد.

مرد: خاک بر سر من بی‌غیرت. آره خاک بر سر من. (دود سنگینی می‌گیرد)

گوشی زن زنگ می‌خورد. زن مشغول قرار گذاشتن با مشتری می‌شود.

زن: آره عزیزم. همونجام. بذار نگهبان بره بعد بیا. اگه تا یه ربع راه بیفتی اونم میره تا تو برسی. رسیدی دم در اول پیام بده من بهت زنگ می‌زنم. تا نگفتم نیا بالا.

مرد می‌خندد. خنده‌هایش بی‌امان شده. به سرفه می‌افتد. داد می‌زند. کمک می‌خواهد. نفس‌هایش به شماره افتاده. از حال می‌رود و بعد از چند دقیقه به هوش می‌آید. خشمگین شده و باز می‌خندد. تعادل ندارد. به سمت زن حمله کرده و با مشت او را بیهوش می‌کند. سراغ کمد رفته و دنبال مواد می‌گردد. چند بسته مواد پیدا کرده و آن را در جیبش می‌گذارد. به زن که نزدیک می‌شود باز خنده‌اش می‌گیرد. قهقهه می‌زند. صدای خنده بالا و بالاتر می‌رود. با پا به بدن زن فشار می‌آورد و آن را چند دور غلت می‌دهد.

مرد: این درخت چرا افتاده؟ آهای درخت. آهای درخت بلند شو. می‌خوام ردشم. ببینم هنوز ریشه‌هات بیرون نزده؟ نه نزده... الان کمکت می‌کنم. وایسا الان میام.

کشوها را کامل بیرون کشیده، بر زمین زده و تمام لباس‌ها را در اتاق پخش می‌کند. خسته است و صورتش عرق کرده از اتاق خارج شده تا دنبال چیزی بگردد. دوباره وارد صحنه می‌شود و در دستش یک طناب دارد. سر زن را به طناب گره زده و آن را از لوستر بالا می‌کشد. زن در حال اعدام به هوش می‌آید و دست و پا می‌زند. مرد می‌خندد. صدای خنده‌اش بالا و بالاتر می‌رود.

صحنه پنجم

یک خیابان تاریک و خلوت کنار پل عابر پیاده. مردی کچل که سرش را تازه تیغ زده با زخم‌های خود ساخته بر صورت و سرش وارد می‌شود، هیکل گنده و بدریخت، پیراهن سفید، شال سیاه بلند و خالکوبی‌های بزرگ و متنوع از متن فارسی و چینی گرفته تا عکس زن، شیر و اسلحه در تمام بدنش دارد، کنار پل می‌ایستد و گوشی خود را از جیب شلوار ارتشی خود بیرون آورده و وارد اینستاگرام شده و لایو می‌گیرد.

مرد: ببین مردتیکه که حتی نمی‌خوام اسمت رو به یارم. به ناموسم قسم یعنی به ناموسم که از تو بی ناموس‌تر و بی‌وجودتر تو این شهر نیست. کل بچه‌های به یسیم، شهرک، بچه‌های فلاح، خاک سفید، شابدولعظیم، اسلامشهر، همه لوتیا و مشتیا، بچه‌های لرستان، قم، همدان، جنوب شاهد باشید این ناز خانم با من قرار دعوا گذاشته... اینم مکان دعوا اما جرات نکرده به یاد. آهای حشمت پرتغال تو که خدنگ اون ناز خانومی ما که یادمون نرفته تو اسلامشهر با وانت بار پرتغال می‌فروختی. حالا که از ناز خانم واسه بچه حشمت دختر گرفتی و بچه‌های مردم رو ناکار کردی و خیلیای دیگه رو با اون پاندا خرسه لای کار دادی... آخه شماها که در حد و اندازهٔ این حرفا نیستید به دردنخورا. کجا رفتید قایم شدید؟ من تنها اومدم این‌جا بی‌وجودا... یه روز گیرم میفتید صبر کنید. من ثابت می‌کنم مالم رو برداشتی. مال بردی باید برگردونی. آدرس خانوادت رو دارم... خودت خواستی... (سعی در نمایش خالکوبی‌ها، خالی بودن خیابان و جای زخم‌هایش دارد) این همه می‌گه من دعواییم دعوا می‌کنم. کوش پس؟ آهای آقای یه متر و سی سانتی کجایی خاله خرسه؟

صدای سگ‌های ولگرد شنیده می‌شود. مرد فیلم را قطع کرده و با ترس از محل خارج می‌شود.

صحنه ششم

داخل یک اتوبوس شلوغ که مسافرانش به هم چسبیده‌اند و به کندی حرکت می‌کند. اتوبوس در مرکز صحنه قرار دارد و بیشتر از یک سوم فضای صحنه را اشغال کرده. راننده‌ای بسیار قوی هیکل و قد بلند با سر تراشیده و لباس فرم در حال رانندگی است. اتوبوس در چند ایستگاه متوقف شده و برخی مسافران به زحمت پیاده شده و برخی با فشار و زور سوار آن شده و بعد از چند لحظه حرکت می‌کند. یک پیرمرد با شکم بزرگ و لباس سفید، ریش‌های بلند و عینک دودی قصد دارد به نزدیکی درب بیاید تا در ایستگاه بعدی پیاده شود و این‌گونه کنار جوانی با لباس ورزشی و کلاه به یس بال کنار قرار می‌گیرد.

اتوبوس در ایستگاه متوقف می‌شود. درب اتوبوس باز شده و به کتف مرد جوان برخورد می‌کند.

مرد جوان: آهای گاو... مگه کوری؟

پیرمرد: گاو هیکلته بیشرف.

پیرمرد به او سقلمه می زند. دعوا بالا می‌گیرد. همدیگر را به قصد کشت می‌زنند. چند مسافر در این بین مشت و لگد می‌خورند. رانندهٔ قوی هیکل ماشین را متوقف کرده و به وسط می‌آید.

راننده: چه خبرتونه حیوونا؟

جوان: حیوون خودتی.

راننده: الان خدمتت می‌رسم.

راننده خشمگین شده و هر کس را که ایستاده به باد کتک می‌گیرد. کسانی که ایستاده‌اند وحشت می‌کنند. جوان و پیرمرد دعوایشان شدیدتر شده، آن‌ها بی‌هوا مشت‌هایشان را در هوا به سوی هم پرتاب کرده و سر و صورتشان زخمی می‌شود. بعضی که ایستاده‌اند بغل آن‌هایی که نشسته‌اند می‌روند و پناه می‌گیرند. راننده به جوان و پیرمرد می‌رسد. هر سه یکدیگر را می‌زنند. در هم آمیخته شده و صدای فریادهایشان شبیه نعره‌های گاو شده، در خیابان ترافیک سنگینی ایجاد می‌شود. ماشین‌ها بوق می‌زنند. بوق‌ها آنقدر تکرار می‌شوند که به صدای بع‌بع گوسفند تغییر شکل می‌دهد. یک نفر از بیرون با سنگ شیشهٔ اتوبوس را می‌شکند. چند مسافر موفق می‌شوند تا از پنجرهٔ شکسته به بیرون فرار کنند. راننده، پیرمرد و جوان تبدیل به یک موجود واحد شبیه به گاو شده‌اند که آن موجود گاوسان به کسانی که نشسته‌اند هم حمله کرده و آن‌ها را زیر سم خود لت و پار می‌کند. چند مسافر با هم متحد شده و حیوان گاوسان را متوقف می‌کنند حیوان و مسافران متحد تکان نمی‌خورند و متوقف شده‌اند. دعوای شدیدتری بین مسافران دیگر برای خارج شدن از پنجره بالا می‌گیرد. چند رهگذر از بیرون روی اتوبوس نفت ریخته و آن را آتش می‌زنند. حیوان گاوسان و مسافران در حال کتک‌کاری و تقلا زنده‌زنده در آتش می‌سوزند و نعره‌های بلندی سر می‌دهند. عابران زیادی دور اتوبوس در حال سوختن جمع شده و گریه می‌کنند.

صحنه هفتم

یک اتاق از بند یک زندان. شب است و زندانی‌ها به ردیف در تخت‌های سه طبقه که دور تا دور اتاق قرار گرفته خوابیده‌اند. یک پیرمرد لاغر سیه چرده با موهای تراشیده و عینک ته استکانی کف اتاق روی یک پتوی کثیف خاکستری سمت راست اتاق بین ورودی درب و تخت سه طبقهٔ سمت چپی خوابیده. حواسش به تخت سمت راستیست که زیر آن خوابیده به ساعت خود و جوان موقرمز خوابی که ریش‌های بلند سرخ و هیکلی تنومند دارد چشم دوخته.

صدای زنگ هشدار گوشی شنیده می‌شود. پیرمرد از جایش بلند شده گوشی را خاموش و جوان مو سرخ را بیدار می‌کند.

پیرمرد: بابا جون... بابا جون... بیدار شو.

جوان: چی شده؟

پیرمرد: الان اول ماهه. ساعت دوازده شبه. تا الان اجارهٔ دو ماهت رو ندادی. پاشو وسایلت رو جمع کن این تخت رو دادم به ممی.

جوان: یعنی چی دادیش به ممی؟

پیرمرد: پاشو الان میاد دیگه نباید این‌جا باشی. اگه ببینتت اوقاتش تلخ می‌شه. منم می‌گیره به باد کتک. الانه که پیداش به شه. باید ملحفهٔ نو بکشم سر جاش. (در حال برچیدن رخت خواب است که دست در جیب کرده و برجستگی مقداری پول را از شلوارش به نمایش می‌گذارد.) اجارشم اول ماه داده. تو هنوز دو ماه به من بدهکاری ولی نگرانش نباش. اونم خود ممی داد و گفت از حسابی که با تو داشته کم می‌کنه.

جوان: اون غلط کرده بدهی من رو با تو حساب کرده. تو غلط کردی جای من رو اجاره دادی بی‌پدر. الان حسابت رو می ذارم کف دستت.

پیرمرد. من یه عمره کف خوابی نکردم یه بچه سوسول مثل تو واسم شاخ و شونه بکشه. همین الان یه سوت بزنم ده نفر ریختن سرت.

جوان: عه راست می‌گی؟ سوت بزن ببینم. ده یالله سوت بزن. (به دیگر زندانیان اشاره می‌کند) اینا همشون خوابن به این راحتیا بیدار نمی‌شن. زود باش سوت بزن... (خودش شروع به

سوت زدن و خندیدن می‌کند) برو پیش ممی جونت... برو بذار بخوابیم...

پیرمرد: من مثل تو بلد نیستم به این قشنگی سوت بزنم ولی بذار برم سوتم رو به یارم نشونت بدم. کسی چه می‌دونه...شایدم سوت زدم و تو نشنیدی. شاید صداش بعداً در به یاد...هان بابا؟

پیرمرد از صحنه خارج شده و جوان سرش را زیر پتو کرده و می‌خوابد. کمی بعد پیرمرد با چند نفر وارد شده. جوان را داخل گونی می‌کنند و از اتاق می‌برند. پیرمرد ملحفه‌های کهنه را با نو عوض کرده و تخت را هم مرتب می‌کند. از زیر متکا چند بسته مواد مخدر بیرون می‌آورد و در جیبش قرار می‌دهد.

پیرمرد: همش به خاطر این آشغالاست.... چه دلا که نشکستن... چه مردا که نرفتن تو آشغالا... هی روزگار...

صحنه هشتم

روی صندلی‌های انتظار یک ازمایشگاه تعدای مرد و زن نشسته‌اند. دو دوست کنار هم در ردیف اول قرار دارند. یکی از آن‌ها سیبیل و موهای فرفری دارد و حدوداً پنجاه و پنج ساله است. دیگری چهل ساله قد بلند و عینکی است. سمت راست صحنه میز نمونه‌های ادرار قرار دارد. کارشناس آزمایشگاه از طریق پنجرهٔ پشت میز نمونه‌ها را برداشته و جواب‌ها را از همان پنجره به متقاضیان می‌دهد.

مرد سیبیلو: بالاخره بعد از چند سال دوندگی تونستیم مجوزش رو بگیریم.

مرد عینکی: یعنی یه آموزشگاه برای مجوز این همه زمان می‌خواست؟

مرد سیبیلو: ما خوب زمانی اقدام کردیم تو دولت قبلی بیشتر از این مشکل می‌ساختن.

مرد عینکی: الان این آخرین مرحلست آره؟

مرد سیبیلو: آره باید شاشید توش.

مرد عینکی: تو مجوز؟

مرد سیبیلو: نه تو آموزشگاه... نه تو این‌جا توی این لیوانا... (به نمونه‌های روی میز اشاره می‌کند.) اون‌جا باید لیوانت رو برداری. حالا صبر کن صدامون می‌کنن.

مردی وارد می‌شود که کلاه سیاه و ماسک بر صورت دارد. سمت افرادی که در صف نشسته‌اند می‌رود. یواش یواش در گوششان چیزی می‌گوید و سراغ دیگران رفته و از برخی پول می‌گیرد. و نام و شماره‌شان را در کاغذ یادداشت می‌کند. سراغ دو دوست می‌آید.

مرد: سلام نمونه می‌خواید؟

مرد سیبیلو: چه نمونه‌ای؟

مرد: نمونهٔ سالم. همونی که این‌جا همه می‌خوان. خالی از مواد. مال بچه‌های خودمه. صبح سرپا گرفتمشون تازهٔ تازه.

مرد عینکی: چند تا داری؟

مرد: تا دلت بخواد. اونقدری هست که جواب همه مریضای این‌جا رو بده.

مرد عینکی: من بچه رو می‌گم. چند تا بچه داری؟

مرد: شیش تا.

مرد عینکی: پس کارگاه تولید شاش داری. واسه کارگاهت مجوز گرفتی؟

مرد: مشتری هستی؟

مرد سیبیلو: فقط شاش فروش ندیده بودیم تو زندگی. برو تا به حراست نگفتم.

مرد عینکی: فکر می‌کنی براشون مهمه؟

مرد از آن‌ها فاصله گرفته و سراغ دیگر منتظران می‌رود.

صحنهٔ نهم

هیتلر پشت تریبون قرار می‌گیرد. پشت سر او آتشی در حال شعله‌ور شدن است. در دو سوی هیتلر چهار سگ با مدال‌های ارتشی با قلاده‌هایشان ایستاداند و دو کودک با یونیفرم ارتشی یکی دختر سمت راست صحنه و دیگری پسر سمت چپ صحنه پرچم صلیب شکسته را برافراشته‌اند.

هیتلر: طبیعت سرحدات سیاسی نمی‌شناسد. قانون طبیعت این است که همیشه حق با کسی باشد که با صراحت حرف می‌زند، ولی کیست که معنای صراحت را درک کند؟ کسی که با تخیلات پریشان از مشکلات برای خود کوهی می‌سازد و هر چیز را دشوار می‌داند واژگون شدنش حتمیست. امروز باید اروپا را از لوث وجود قاتلان مسیح پاک کنیم. ملت من باید شهرها را از وجود موش‌های کثیف نجات دهد. صنایع پیشرفتهٔ تصفیه باید بیش از پیش به انجام درست مأموریت خود اقدام کرده و بشریت را برای رستگاری در این راه یاری رسانند. شاید افرادی هم گاهی فکر می‌کنند که باید از جای خود تکان بخورند اما دیگران و کسانی که در ناامیدی فرو رفته و همه چیز را مشکل می‌دانند به آن‌ها خواهند گفت این کار غیر ممکن است و ما در این مجاهدت پیروز نخواهیم شد و پیروزی ما چیزی است که به دست آوردنش محال است اما ارتش و ملت این وظیفهٔ مقدس را به انجام می‌رسانند. خدا با شما ملت بزرگ است.

از پشت تریبون آتش بزرگی شعله‌ور می‌گردد.



هیتلر: (با فریادهای بلند....) خدا با ماست. خدا با ماست. خدا با ماست. خدا با ماست. (آتش بزرگ و بزرگتر می‌شود)

صحنه دهم

پشت بام خانهٔ یک فلسطینی در کرانهٔ باختری. صبح زود هنگام اذان مسلمانان یک یهودی با کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید حدوداً سی و پنج ساله با ریشهای بلند و پرچم اسرائیل در دست در سیم خاردارهای پشت بام گیر کرده و کمک می‌خواهد.

یهودی: آهای... کسی این‌جا نیست؟ کمک... کمک...

پیرمرد مسلمان با عبای سفید و سر کچل وارد می‌شود.

مسلمان: تو کی هستی؟

یهودی: موشه... اسم من موشه هست. زود باش من رو از این حالت در به یار...

مسلمان: این‌جا چی کار داری موشه؟

یهودی: این‌جا کشور منه. این چه سوالیه؟

مسلمان: این‌جا خونهٔ منه.

یهودی: خونهٔ تو توی کشور منه. کل این‌جا کشور منه. اومدم پرچم کشورم رو این‌جا بزنم.

مسلمان: این‌جا خونهٔ منه. خودم ساختمش. تو بیخود کردی اومدی پشت بام خونهٔ من.

یهودی: تو خونت رو توی کشور من ساختی.

مسلمان: پس همون‌جان بمون و تقلا کن.

مسلمان خارج می‌شود. یهودی برای نجات دادن خودش در نهایت پرچمش را پایین انداخته و خودش را خلاص می‌کند.

صحنه یازدهم

مردان و زنانی کمتر از سی نفر داخل کادر تلوزیون روی صندلی‌های قراضه نشسته‌اند. همگی در مرکز صحنه هستند و دو طرف صحنه خالی است. کادر تلوزیون تمام صحنه را تشکیل می‌دهد که رو به بیننده قرار دارد. بر دهان‌های مردان و زنان چسب زده‌اند و دستانشان روی میز قرار گرفته. یک میکروفن در مقابل آن‌هاست. زنی سیاهپوش میانسال که هیکل موزون و قد متوسط دارد با نقاب سیاه بالماسکه وارد صحنه می‌شود از میان صندلی‌ها عبور کرده و در مقابل میکروفن قرار می‌گیرد.

زن نقاب‌دار: در کتاب سیاهمان به روشنی نوشته که ما برترین انسان‌های زمینیم و هیچ کس نمی‌تواند این حرف را زیر سؤال ببرد. با همین نتیجه می‌شود اثبات کرد که تمام کشور مال ماست پس خاک مال ماست، آب مال ماست، هوا مال ماست، تزئینات شهری مال ماست، نوشیدنی، شکلات، چای و ماشین مال ماست. همین صدا و تصویر مال ماست. مقدسات... مقدسات هم اگر توبه کنند می‌توانند به جمع دارایی ما اضافه شوند. جان و مال تمام افراد مال ماست. چون ما بهترینیم. ما برگزیده‌ایم. ما آمدیم تا نجات دهنده باشیم. ما چنانیم و چنینیم. با این حال همگان می‌دانند که ما مظلوم و حق خواهیم.

یکی از آن‌ها که پشت زن نشسته چسب دهانش را باز می‌کند و بلند فریاد می‌زند.

مرد معترض: آهای. به سه دیگه... این چه وضعشه؟ نمی‌شه که همه چیز مال شما باشه. من اعتراض دارم.

چند نفر از عوامل پشت صحنه با گونی وارد شده و مرد را داخل گونی کرده و با خود می‌برند.

زن نقاب‌دار: بله اگه اعتراضی باشه اون هم مال ماست.

صحنه دوازدهم

یک جنگل بزرگ. درخت‌ها کنار هم قرار گرفته‌اند. درختان تمام صحنه را در بر گرفته‌اند که ناگهان صدای تبر و اره برقی شنیده می‌شود.

درختان یکی‌یکی غیب و گاوها وارد می‌شوند. به ازای هر درختی که می‌رود یک گاو و چند مرغ وارد صحنه می‌شود. صحنه پر از گاو و مرغ می‌شود. حشرات وارد شده و مرغ‌ها مشغول خوردن آن‌ها می‌شوند. آفتاب وارد شده زمین خشک گشته و تمام گاوها می‌میرند، حشرات ناپدید شده و چند مرد مسلح با صورت پوشیده شده با دستمال‌های سیاه و سفید وارد شده و به مرغ‌ها شلیک می‌کنند. صدای رعد و برق شدیدی به گوش می‌رسد، صدای جریان آب شنیده می‌شود. سیل آمده و تمام مردها را با خود می‌برد و یک مشت آشغال با خود به صحنه آورده و آشغال‌ها در صحنه باقی می‌مانند. در میان آشغال‌ها بال هواپیما، عروسک خرسی بدون چشم و چند قبضه اسلحه قرار دارد.

صحنه سیزدهم

روستایی سرما زده و تاریک. خانه‌های توسری خورده و کاهگلی از دور و در قسمت مرکزی صحنه نمایان هستند. راه خاکی از میان خانه‌ها به مرکز صحنه وجود دارد که تا وسط صحنه آمده. سمت راست صحنه یک چشمه قرار دارد و سمت چپ چند بتهٔ نسترن روییده. خری سفید و زخمی از سمت نسترن‌ها وارد می‌شود و چند بار در طول صحنه بالا و پایین می‌رود. خر زخمی سمت چشمه رفته و آب می‌خورد. رمضان

مردی پنجاه ساله با موهای جوگندمی و لباس سیاه گشاد و کفش‌های گلی با بیلی که در دست دارد از کنار چشمه رد شده و خر را نگاه می‌کند.

رمضان: عه خر کدخدا... تو نمردی؟ هنوز زنده‌ای؟ تو خر نیستی تو شاه خری به خدا... اوه.. اوه...اوه... ببین گرگا چی کارش کردن.... ای بابا... بیچاره... این کدخدا هم کار درستی نکرد... آخر عمری تو رو سپرد دست روزگار و خودش رو خلاص کرد.

خر از صحنه خارج می‌شود. رمضان بیل را بر دوش می‌گذارد که کدخدا، پیرمردی سیه‌چرده با قد بلند و لباس سفید و کفش‌های چرمی وارد می‌شود.

رمضان: سلام کدخدا. خرت رو دیدی؟

کداخدا: خر من؟ مگه من خر دارم؟

رمضان: یعنی چی کدخدا حیوون بیچاره رو سر سیاه زمستونی انداختی تو کوه و صحرا... گرگا زدن پاره و پورش کردن. گناه داره به خدا.

کداخدا: اون خر پیره رو می‌گی؟ آهان اون خر پیرست مرد حسابی اون دیگه خر من نیست. من دیگه خر ندارم.

رمضان: یعنی چی؟ مگه به کسی فروختیش؟

کداخدا: آخه کی اونو می‌خرید؟ قراردادمون تموم شد. دیگه خر من نیست.

رمضان: حیوونی داشت جون می‌داد.

کداخدا: با این بیل نزدی تو سرش؟

رمضان: چرا بزنم؟

کداخدا: که خلاصش کنی.

رمضان: گناه داره اونم آفریدهٔ خداست.

کداخدا: ها... منم همینو می‌گم.

خر وارد می‌شود.

رمضان: عه کد خدا خرت اومد. ببین مثل خودت چه حلال‌زادست.

کداخدا: ببند دهنت رو... ای بابا لعنت به دل سیاه شطون... آدم رو وادار می‌کنی حرف زشت بزنه عزیز من اون دیگه نسبتی با من نداره خر من نیست. نمی‌شناسمش.

کدخدا به سمت رمضان رفته و بیل را از دستانش می‌گیرد. خر را با بیل می‌زند اما خر سر جای خودش استاده و تکان نمی‌خورد.

کداخدا: خر بدردنخور... چرا همچین می‌کنی؟ چرا نمی‌ری؟ چرا سقط نمی‌شی؟

رمضان: ولش کن کدخدا... ولش کن... بده من اون بیل رو...(به سمت کدخدا رفته تا جلویش را بگیرد)

کداخدا: اون نمی‌فهمه که دیگه خر من نیست. نمی‌فهمه قراردادمون تموم شده.

رمضان: شیطون رو لعنت کن کدخدا... زشته... گناه داره حیوون... حالا واقعاً باهاش قرارداد داشتی؟

کداخدا: بله من با این خر قرارداد داشتم مثل عقدنامه از همونا که با بیوهٔ مشت علی داشتم و تموم شد. حالا اینم باطله... توی دلم خوندم باطل شد رفت...تمومه این دیگه خر من نیست. خر بیابونه...

رمضان: آدم مگه با خر قرارداد می‌بنده؟ ولش کن زبون بسته رو بذار بره. (رو به سمت خر کرده و نوازشش می‌کند) می‌بینی کدخدا تو رو طلاق داده. بدون این‌که از تو به پرسه قراردادت رو منحل کرده. تو هم شعور داشته باش و برو...

خر همان جا می‌ماند و تکان نمی‌خورد.

کداخدا: من با هرخری که بخوام عقد نامه و قرار داد می‌بندم. نر و مادش هم فرقی نمی‌کنه. می‌بینی چه خر نفهمیه؟ می‌دونم باهاش چی‌کار کنم. تو برو دیگه بیا اینم بیلت.

رمضان: کاری نکن که آهش دامنت رو به گیره... نحسیش کل ده رو برمی‌داره. تو کدخدایی... بزرگی کن برای این حیوون. بده یکی که به کارش به یاد. یا چند روز نگهش دار خودش سقط می‌شه. زخماش دارن عفونت می‌کنن بوی چرک می‌ده... بدبخت مهمون یکی دو روزه.

کداخدا: برو رمضون... برو پی کارت.

رمضان خارج می‌شود.

کداخدا: (رو به خر) می‌دونم چی کارت کنم. سگام خیلی وقته که غذا نخوردن.

کدخدا خر را با خود می‌برد و هر دو از صحنه خارج می‌شوند. صدای پارس سگ‌ها شنیده می‌شود. صدای فریادهای کدخدا می‌گوید بمیر... بمیر... صدای عرعر خر از همهٔ صداها بلندتر می‌شود ده را پر می‌کند. صدای شعله‌های آتش و سوختن خانه‌ها شنیده می‌شود. روستا در حال سوختن است. خر زخمی و لنگ وارد صحنه شده کمی آب خورده و آن جا استراحت می‌کند. یک گله سگ که آتش گرفته‌اند خر را دنبال کرده و به چشمه می‌رسند خر فرار کرده و با سگ‌ها از صحنه خارج می‌شوند. چند روستایی برای برداشتن آب از چشمه با سطل‌هایشان از راه می‌رسند سطل‌ها را پر کرده و خارج می‌شوند. رمضان و کدخدا هم با سطل وارد صحنه شده و از چشمه آب برمی‌دارند.

کداخدا: دیدی چه بلایی سرم آورد؟

رمضان: مرد حسابی چرا آتیشش زدی؟ کل خونه ها رو به آتیش کشیدی؟ آدم نفت می‌ریزه روی حیوون؟ گفتم که نحسیش ده رو می‌گیره....

کداخدا: من نفت نریختم دادمش به بچه‌ها که سقطش کنن. از سگا کاری برنیومد. صد تا جون داره پوستش کلفته سوراخ نمی‌شه. دندون سگا شکست. بیشرف حتی آتیش هم نگرفت. جای اون سگام سوختن. پوستش خیلی کلفته واسه همینه تا حالا نمرده. بچه‌ها که آتیشش زدن اونم رفت منبع نفت رو انداخت زمین. بعد انبار کاهم سوخت و باد اومد آتیش رو پخش کرد... دفعه دیگه که ببینمش با گلوله می‌کشمش. بریم آتیش رو خاموش کنیم. بریم...

هر دو از صحنه خارج می‌شوند.

صحنه چهاردهم

شب‌هنگام کنار ساحل یک وانت قراضه با صدای زیاد موتور و دود سیاهی که از آن خارج می‌شود کنار دریا در سمت چپ قرار دارد و سه جوان ماهی‌گیر تورهایشان را جمع کرده و آن‌ها را بار وانت می‌کنند و از صحنه خارج می‌شوند. در تمام مدت پیرمرد ماهی‌گیر با قد کوتاه، کاپشن آبی، شکم برآمده و چکمه‌های سیاه در مرکز صحنه مشغول کشیدن تور خود از دل دریاست و تا زانو داخل آب فرو رفته.

پیرمرد ماهی گیر در حال تقلا برای بیرون کشیدن تور از دل آب است. تور شبیه به یک گونی کثیف شده. آن را بیرون کشیده و زیر نور ماه قرار می‌دهد. گونی را باز می‌کند. چند ظرف پلاستیکی، سه مرغ دریایی مرده، یک تایر پوسیده، هفت ماهی عجیب به اندازهٔ کپور با سرهای شبیه به انسان و یک کلهٔ خر را از درون گونی بیرون می‌کشد، همه را دور تا دور خودش قرار داده و زیر نور ماه به خواب عمیقی فرو می‌رود. زن درون سطل آشغال، همان زن صحنهٔ اول داخل سطل آشغال در حال حرکت وارد صحنه شده و با برخورد با تایر و کلهٔ خر متوقف شده و خواب پیرمرد را بر هم می‌زند.

زن: همهٔ این آشغالا مال تو.

زن از سطل بیرون آمده و از صحنه خارج می‌شود.■



جستار و ناداستان

جستار «انتظار» «سپیده جنیدی»

تجربه‌نگاری «مچل»؛ «نگار قبادیان»

جستار «تأیید اجتماعی»؛ «سپیده جنیدی»

ناداستان «خسی در میعاد»؛ «آرزومعظمی»

تجربه‌نگاری «فقط انجامش بده»؛ «سمانه مرادی»

ناداستان «سمبوسه‌ای پر از حرف»؛ «فرشته جلالی»

جستار «گسترهٔ غنای تنهایی»؛ «بهمن عباس‌زادگان»

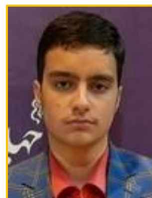
جستار «اندر احوالات کوچه علی چپ»؛ «زویا قلی‌پور»

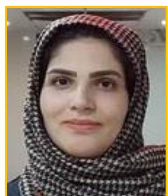
جستار «اندر احوالات لعبتی به نام شانس»؛ «زویا قلی‌پور»

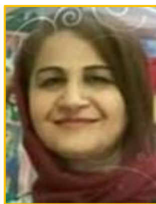
جستار «دیگر نمی‌خواهم مادر خوبی باشم»؛ «فرشته جلالی»

جستار «اسطوره سازی سینمای نوین ملل، برپایه هالیوودیسم»؛ «محمد مهدی‌زاده»







تجربه‌نگاری «فقط انجامش بده»

«سمانه مرادی»

همیشه اولین‌ها در زندگی همه ما با انباشتی از انواع احساسات واضح و مبهم مثل ترس، هیجان، خوشحالی و یا ناراحتی همراه هست.

مثل اولین روزی که تنهایی روی دوچرخه می‌نشینی و شروع می‌کنی به رکاب زدن، یا مثل اولین باری که تصمیم می‌گیری رانندگی کنی و خیلی تجربه‌هایی دیگری که فقط برای تو هستند و تو تنهایی تجربه‌شان می‌کنی.

تجربه‌های گاه تلخ و گاه شیرین و بعضی از تجربه‌ها که خودت تصمیم می‌گیری سر راه زندگیت قرار بدی تا به خودت چیزهایی را ثابت کنی و رشد کنی.

مثل تجربه روبرو شدن من با یکی از ترس هام، ترس تنها سفر رفتن

خوب یا بد نمی‌دانم ولی همیشه من قبل از هر کاری به عواقب آن زیاد فکر می‌کنم که بعضاً مانع از انجام آن کار هم شده است. این بود که من آن سال تصمیم بر سفر تنهایی، آن هم یک هفته‌ای به کردستان کردم. از زمان تصمیم تا اجرای آن، مرخصی‌ام را از یکماه قبل برای یکسری هماهنگی‌ها مثل بلیط و رزرو اقامتگاه گرفته بودم.

تنها چیزی که آن موقع بلد بودم و قبلاً انجام داده بودم این بود که باید ابتدا بلیط را تهیه می‌کردم.

بعدتر از طریق تورهایی که در کردستان برگزار می‌شد در تبلیغاتشان شماره چند اقامتگاه را در مریوان پیدا کردم که برای یک شب در مریوان اتاقی داشته باشم.

دومین قدم جدی روبرو شدن با ترسم بود پس شروع کردم به مشورت درباره این تجربه جدید با دیگران، یا شفاف‌تر بگویم برای شخص خودم، پیدا کردن یک مهر تائید بر تصمیم و انتخابم. درست است انتخاب انجام شده بود کارها هم داشت انجام می‌شد، ولی در ابتدا واضح نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم بشنوم یا به دنبال چه چیزی هستم.

در این سفر من فعل این تصمیم بودم و تمام عواقب دانسته و ندانسته نیز بر عهده‌ام خواهد بود. ولی در ناخودآگاهت تلاش می‌کنی چیزی را بشنوی تا بیشتر به کار خودت ایمان بیاوری و خودت را باور کنی.

مثل یک برو انجامش بده و یک نترس من هستم ساده.

من الان که اتفاقات و تجربهٔ آن سفر را بررسی می‌کنم، فقط تنها حس شیرین انجام آن برایم مانده است، نه آن همه حس‌های عجیب و غریب آن زمان، که اگر به آنها اجازهٔ قدرت می‌دادم چه بسا هیچ وقت با این ترسم مواجه نمی‌شدم.

گاهی به حرفهای دوستان و عزیزانم که نگرانم بودند فکر می‌کنم، جای خالی اعتماد در صحبت‌هایشان و جای خالی کلید گمشده که آن روزها دنبالش بودم زیاد احساس می‌شود.

ترس فلج کننده است و تا زمانی که با ترست روبرو نشوی نمی‌توانی بفهمی که آنها فقط زاییدهٔ ذهن تو هستند.

سفرم در ابتدا با سرچ کردن در مورد کردستان و جاهایی که قرار بود ببینم شروع شد.

پس اول باید به خودم بعد به دیگران ثابت می‌کردم که می‌توانم، پس کمی لجبازی هم چاشنی آن شد.

در اینستاگرام با فردی که ساکن مریوان بود آشنا شدم و سوالهای در مورد آن شهر و منطقه‌ای که زندگی می‌کرد، کمی از گره‌های ذهنی‌ام را باز کرد.

قرار بر این شد که این فرد در نقش لیدر در این سفر را همراهیم کند. حضور لیدر کمی از نگرانی‌ها را بهبود می‌بخشید، ولی یک نگرانی جدید هم اضافه می‌کرد و آن اعتماد به فردی بود که هیچ شناختی از او نداشتی.

روز سفر رسید و برنامه ریزی طوری باید انجام می‌گرفت که باید با قطار از مشهد به تهران می‌رفتم و ساعتی باید برای مریوان بلیط می‌گرفتم که صبح می‌رسیدم، اتوبوس مقصدش اربیل عراق بود و من میانه راه باید پیاده می‌شدم و زودتر رسیدن به آنجا، همراه بود با اینکه نمی‌دانستم قرار هست کجا پیاده شوم.

رسیدم تهران و چند ساعتی نگذشته بود که لیدر با من تماس گرفت که صبح همان روز پایش شکسته و نمی‌تواند مرا در این سفر همراهی کند. من ماندم و یک کاسه آب یخ روی سرم، که آیا ادامه بدهم یا برگردم مشهد.

صدای قدم‌های ترس و نگرانی را هر لحظه و در هر قدم احساس می‌کردم، و سؤال اینکه قرار است چه شود.

و رفتم. خوشبختانه صبح خیلی زود رسیدم مریوان و جایی که پیاده شدم سواری‌های بود که مرا به اقامتگاه و تنها نقطه امنی که آن روز می‌شناختم رساند.

آن سفر جزو بهترین سفرهای من بود و هست چون آن لیدر با اینکه نتوانست حضوری همراه باشد، ولی مثل برادری بود

که در هر مرحله‌ای از سفر کمکم کرد. صاحب آن اقامتگاه در مریوان و تک تک مردمی که در این سفر دیدم و شناختم همه خود به خاطره‌ای بسیار خوب برای من بدل شدند.

حتی خانواده‌ای که در آخرین روز سفرم در کامیاران با آنها آشنا شدم، آن روزی بود که به خاطر گرمازدگی شدید مریض شدم ولی آنها بدون اینکه شناختی از من داشته باشند در خانه‌شان از من پرستاری کردند. همه و همه به من نشان داد و ثابت کرد تو اول باید با خودت به صلح برسی بعد متوجه خواهی شد پشت همهٔ ترس هایت چیزی است فرای آنچه تصور می‌کردی و در نهایت خودت، توانایی‌هایت و ضعف‌هایت را حتماً بهتر خواهی شناخت.

قدرت تو در این است که بترسی ولی انجامش بدهی.■







ناداستان «احساس، چشم دارد»

«فروغ صابرمقدم»

رهگذران. خیالی یا حقیقی. رهگذران، حرف دارند. علامت می‌دهند. از خود نشانه به‌جا می‌گذارند. رهگذران، یک دنیا هستند. یک جهان زندگی هستند. چشم می‌خواهد. چشم می‌خواهد دیدن آن‌ها. چشم بصیرت. چشم درون‌بین.

داروخانه را در انتهای راهرو طبقه اول بیمارستان پیدا کردم و پیش از این‌که وارد شوم از پشت شیشه نگاه کردم و برعکس کلینیک تخصصی که بسیار شلوغ بود و سه‌ساعت ناقابل از وقتم را آن‌جا سپری کرده بودم خوشحال شدم که خلوت است و زیاد معطل نخواهم شد. به محض ورود مردی را دیدم که به‌همراه یک دختربچه روی صندلی نشسته بود. از کنار آن‌ها گذشتم و روبروی گیشه ایستادم. بخش کوچکی از داروخانه را اختصاص به بیماران داده بودند و قسمت وسیعی از داروخانه مربوط به کارکنان و داروها بود و به‌وسیله یک دیوار شیشه‌ای بزرگ و سراسری این دو بخش از هم جدا شده بود. کارکنان داروخانه از داخل یک مربع قاب‌گرفته روی این دیوار شیشه‌ای نسخه‌ها را تحویل می‌گرفتند.

اول متوجه نشدم؛ اما بعد شنیدم که یکی از کارکنان گفت: «به شینید، صداتون می‌کنیم.»

تشکر کردم و برگشتم و نگاهی به صندلی‌ها انداختم. فقط سه صندلی آن‌جا بود. دو صندلی را مرد و دخترک اشغال کرده و صندلی سوم با فاصلهٔ کمی از آن دو، خالی افتاده بود. مرد برخلاف موها، ریش و سبیل سفید و جوگندمی چهره‌ای جوان و خوش‌رو داشت و دخترکی که به حالت نیمه‌ایستاده، خودش را روی پاهای مرد انداخته بود حدود شش یا هفت سال سن داشت.

ترجیح دادم تا نسخه‌ام آماده شود به‌جای این‌که سرپا بایستم بروم و روی آن صندلی خالی به شینم؛ اما دخترک که انگار متوجه شد من سمت صندلی می‌روم با یک پرش سریع روی آن نشست. وقتی سرش را بالا آورد و نگاهم افتاد به چهره‌اش، حسابی منقلب شدم. خواستم سرم را برگردانم و خودم را بی‌توجه نشان دهم؛ ولی بهتر دیدم عادی برخورد کنم! لبخندی به او زدم و از نشستن به روی صندلی منصرف شدم و خواستم گوشه‌ای بایستم که مرد به دخترک گفت برود و کنارش بشیند تا من بتوانم روی آن صندلی به شینم. دخترک سمت مرد رفت و صندلی را برای نشستن من خالی کرد.

هر بار که دخترک برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد ناخودآگاه دنبال چشم‌هایش می‌گشتم. چشم‌ها به ظاهر فقط دو حفرهٔ سیاه بودند که گرد و سیاه در تاریک‌خانهٔ خود می‌چرخیدند و نگاهم می‌کردند. آیا می‌توانست ببیند؟

خودم را با گوشی همراهم سرگرم کردم که ناگهان از تماس دست و بازوی دخترک به دور کمرم حال غریبی پیدا کردم. دخترک قادر به تکلم نبود و سفت و محکم کمرم را از پشت گرفته بود و رهایم نمی‌کرد. گوشی را داخل جیب کتم گذاشتم و دستم را روی دستش گذاشتم. آوا و اصواتی که از حلق او می‌شنیدم نامفهوم بود. مرد پوزش خواست و به دختر گفت که این کار مؤدبانه نیست و بهتر است من را رها کند. دخترک من را رها کرد؛ ولی کنار مرد نرفت. آمد روبرویم ایستاد و به من نگاه کرد. آیا می‌توانست من را ببیند؟ به او لبخند زدم. چشم نداشت دخترک؛ اما او هم لبخند زد. پوست چهره‌اش چروک شده و به هم ریخته بود. اول فکر کردم سوخته است؛ ولی بعد متوجه شدم که آثار روی پوست او شباهتی به سوختگی ندارد. لحظه‌ای بعد آمد و روی پایم نشست. موهایش نرم و تیره بود. چه اتفاقی برای دخترک افتاده بود؟ ناگهان جستی زد و از روی پایم سُر خورد و رفت پایین و کنار مرد روی صندلی نشست و سرش را به بازوی او تکیه داد. آرام وقرار نداشت. دست‌های بزرگ مرد او را در بر گرفته بود. برای این‌که تمرکزم را از روی آن دو بردارم کتاب نیمه‌کاره‌ام را باز کردم و شروع به خواندن کردم. فکرم جمع و جور نمی‌شد و تمرکز نداشتم و فقط به سطرهای کتاب نگاه می‌کردم.

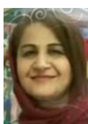
لحظه‌ای بعد دخترک صندلی کنار مرد را روی زمین کشید و آورد و چسباند به صندلی من و کنارم نشست. خواستم خودم را در همان حالت کتاب‌خواندن نگاه دارم؛ اما نتوانستم چون بدنم مورمور شد و ارتعاش و انرژی عظیمی را کنارم حس کردم. احساسی بی‌نظیر که بسیار بندرت سراغم می‌آمد! بغض گریبانم را گرفت و وسعت و حجم این نیروی غریب روحم را در بر گرفت و قلبم به گرومپ‌گرومپ افتاد. انگار به‌جای دخترک یک فوج آدم کنارم نشسته بود.

به‌خود که آمدم سر دخترک به بازویم چسبیده و بازوان کوچک و نحیفش دورم حلقه شده بود. از حس نزدیکی و



صمیمیت او نسبت به خودم تعجب کرده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. نگاهم که به چهره مرد افتاد زبان باز کرد و گفت: «مدتیه هوای مادرش رو کرده!»
سکوت کردم و چیزی نگفتم. فقط می‌خواستم اسمش را بدانم.
گفتم: «اسمت چیه؟»
چیزی نگفت. به مرد که حالا فهمیدم که باید پدرش باشد نگاه کردم.
پدرش گفت: «اسمت رو بگو به خانوم.»
دخترک چیزی گفت که نفهمیدم.
مرد گفت: «اسمش «مُنیر» است.»
اسم عمه مادرم مُنیر بود. ایرانی بودند؟ عرب بودند؟ پاکستانی یا... چه فرقی می‌کرد کجایی بودند. نپرسیدم. نپرسیدم مادرش کجاست؟ پدرش گفته بود، «مدتیه هوای مادرش رو کرده.» آن جمله چقدر معنا داشت! یک دنیا حرف و تصویر و ازدحام فکری در همین چند کلمه بود. مادرش کجا رفته؟ او را ترک کرده؟ از دنیا رفته؟ رفتنش به اختیار بوده یا به اجبار؟ چه فرقی می‌کرد؟ می‌دانستم رفتن، رفتن است. رفتن مانند مردن می‌ماند. پرسش نداشت؛ مادر که برود و نباشد، یعنی که مُرده است! سؤال نداشت!
بغضم را به‌سختی فرو دادم و دستم را روی شانه دخترک گذاشتم و او را تنگ به آغوشم فشردم. چه می‌خواست به من بگوید؟ سکوت محض! در آن خاموشی یک دنیا حرف داشت ردوبدل می‌شد که من گوش شنوای آن را نداشتم. گوش. گوش بصیر. گوش باطن. صوت. چه می‌خواست به من بگوید؟
سرم دور می‌زد و خون به صورتم دویده بود. داغ شده بودم و قدرتی عظیم از سمت دخترک من را به فضایی نامأنوس و غریب می‌کشانید. تمایلی به تکان‌خوردن و برخاستن نداشتم؛ ولی باید از روی صندلی بلند می‌شدم چون کارکنان داروخانه صدایم زده بودند. داروهایم آماده بود. نمی‌خواستم از منیر جدا شوم. می‌خواستم باشم. می‌خواستم هنوز باشد؛ اما جای من آن‌جا نبود و او هم چند دقیقه بعد از آن‌جا می‌رفت.
با آخرین پرتو نگاهی که از عمق جانم بالا می‌آمد چشم به چشم‌های خاموش منیر دوختم و با زبان بی‌زبانی از او خداحافظی کردم و از داروخانه بیرون آمدم.
چه روح وسیعی داشت دخترک! هنوز بعد از سال‌ها حس درونی من را سمت خود می‌کشد!
آیا او را از سال‌ها قبل می‌شناختم؟ او را گم کرده بودم یا او را فقط جایی دیده بودم؟ شاید هم در دورانی از زندگی‌های گذشته، من و او با هم آشنا بودیم؟ نخستین بار کجا و در چه دوره‌ای همدیگر را دیده بودیم؟ کجا از هم جدا شدیم؟ کدام کوچه؟ کدام گذر؟ کدام شهر؟ کدام خیابان؟ چه وقت و کجا؟
هر چه به ذهن ناتوان خود فشار آوردم افکارم بیشتر در یک مه غلیظ فرو رفت و فقط آواهای مبهم دخترک روی آن سنگینی کرد.■ ۲۰۱۵ میلادی

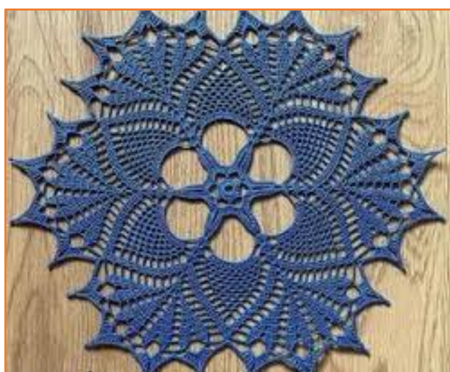




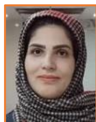
تجربه‌نگاری «مچل»

«فائزه قبادیان»

سه سال پیش، برای سرگرم کردن نوه‌ام و استفاده از تعطیلات تابستانی به او بافت با قلاب را یاد دادم. خیلی سریع یاد گرفت.
اولین دستگیره توت فرنگی را که بافت، دخترم چنان ذوق زده شد که به بازار حسن‌آباد رفت وانواع کامواهای یوموش و سوزنی از هر رنگ پنج تا وشیش تا خرید.
از دیدن این همه کامواهای رنگ به رنگ من ونوه‌ام سر ذوق آمدیم.
انواع طرح‌ها را در گوگل جستجو کردیم وشب و روز بافتیم.
یک سبد از انواع دستگیره، زیر بشقابی، لیف در شکل‌های مینیون، انگری برد، توت فرنگی و.... تولید کردیم.
زیبایی کارهای دستی مرا به فکر انداخت که در به اسلام آنها را به نمایش بگذارم.
چون کارها محصول دست من ونوه‌ام روژین بود، اسم غرفه را فاروژ بافت گذاشتیم.
غرفه را در واتساپ خانواده رونمایی کردم.
کمتر از بیست و چهار ساعت سفارش پشت سفارش ثبت شد.
به دخترم پیامک زدم «فکر کنم متقاضیان مغازه دارهستن، چون حجم تقاضا خیلی بالاست»
جهت تأیید وارسال اجناس مشخصات متقاضی به دستم رسید.
آدرس متقاضی، برق سه فاز از کلاه‌ام پراند. متقاضی پسرم بود. با شماره ایرانسل و نام مستعار.
با ناراحتی سواربر آسانسور شدم. سه طبقه پایین‌ترپیش دخترم رفتم.
بعد از شرح ماجرا، شروع به گله‌گی از رفتار برادرش کردم.
دخترم گفت: «چه اشکال داره مشتری مشتریه»
گفتم: «خیلی اشکال داره. از این احساس ترحم حالم به هم میخوره. باور کن این یکی هم خودشه با یه اسم فیک دیگه»
و متن تقاضا را به او نشان دادم.
دخترم زد زیر خنده وگفت: «نه نیست»
«از کجا میدونی»
«چون بانوی ایرانی منم»
حال دانش‌آموزی را داشتم که فهمیده بود جایزه‌ایی که معلم به او داده را مادرش خریده است.
تقاضاهای خرید را کنسل ومحتوای غرفه را پاک کردم.
از با سلام پیام آمد «اخطار، به اسلام از خرید و فروش خارج از غرفه پشتیبانی نمی‌کند. مواظب کلاهبرداران باشید.»
این تجربه به من آموخت با نیت خیر هم ممکن است دیگران را برنجانیم. درضمن بهتر است تا رسیدن به هدف اطرافیان را در جریان کارها نگذاریم.
اگرچه بچه‌ها گند زدند به اهداف مورد نظر، اما ته دلم خوشحال بودم از این‌که هوای مرا دارند.■







ناداستان «سمبوسه‌ای پر از حرف»

«فرشته جلالی»

چند روزی می‌شد که از دوخت اولین مانتویم گذشته بود. چقدر خوشحال و سرخوش، آن را تن کردم و برای خرید مایحتاج آشپزخانه به بیرون رفتم. اتفاقی دوستم را دیدم که او هم به خرید آمده بود؛ بعد از احوالپرسی گفت: «چه مانتوی زیبایی!»

من هم با ذوق گفتم تازه کلاس‌هایم تمام شده و موفق به دوخت این مانتو شدم. دوستم به دور از حسادت با من در خوشحال شدنم سهیم شده بود و گفت: «نگین، به نظرم هنر خیاطی کردنت به حدی خوب شده که می‌تونم به گم از آشپزی کردنت هم بهتره.»

با شنیدن این نظر کم مانده بود از خوشحالی بین قفسه‌های فروشگاه فریادکنان بدوم. دوستم دوباره گفت: «کارت رو عالی انجام دادی.» شنیدن این جمله برای من به اندازه‌ای حس خوب داشت که انرژی مضاعفی گرفتم برای آماده کردن خانه و وسایل پذیرایی برای آمدن میهمانانم.

فردای آن روز مهمان‌ها رسیدند و قرار بر این شد که تا چند روز کنارمان بمانند، با ذوق مانتوی دوخته شده‌ام را پوشیدم و به کنار میهمانان آمدم و ماجرای دیدن دوستم در فروشگاه و نظری که راجع به خیاطی کردنم داده بود را تعریف کردم.

مهمان عزیزم از شنیدن این صحبت‌ها و دیدن مانتوی دوخته شده چندان خوشحال نشد.

بعد ازگذشت چند روز میزبان بودن، مهمانان آماده رفتن شدند و من بر حسب احترام مشغول درست کردن غذایی برای بین راهشان شدم. مهمانم به کنارم آمد و گفت: «نگین به نظرم دوستت راست می‌گفت، آشپزی کردن بیشتر به تو می‌آید!»

من که از لحن صحبت کردنش فهمیدم که با چه غضبی در موردم صحبت می‌کند دلم گرفت و توضیح دادم که اشتباه متوجه شدی دوستم دستپختم را با علاقه زیادی میل می‌کند و مثال تو خلاف نظر او هست. دوباره با لجبازی گفت: «خودت برام تعریف کردی.»

بحث کردن با او بی‌فایده بود از نظرم، چرا که او شخصیتی خودرأی داشت. سرم را برگرداندم سمت سمبوسه‌هایی که سرخ شده بودند. با بغض سمبوسه‌ها را بسته‌بندی کردم و با دستانی که نمک نداشتند درسبد مسافرتشان گذاشتم و همانطور که خستگی در بطن تنم مانده بود زمزمه کردم دنیا زیباتر می‌شد اگر آدم‌ها از پیشرفت یکدیگر خوشحال می‌شدند...■





ناداستان «انتظار»

«سپیده جنیدی»

از صبح با لباسهایِ شیک خیلی آراسته با عصایِ قد یمیش جلویِ پنجره نشسته بود وبیرون را نگاه می‌کرد. حتی صبحانه‌ای که برایش آورده بودند دست نخورده مانده بود. فقط کمی از چایش را خورده بود بدون چشم بر داشتن از پنجره. وقتی صدایش کردم؛ جناب محتشم؟ 《باید دارو هاتون رو بخورید. 》 به زحمت جوابم را داد، 《 باشه بعد 》 همچنان پشت پنجره صندوقچه کوچکش را گذاشته بود وهر چند دقیقه دستی بر آن می‌کشید. روز از نیمه گذشته ولی او همچنان مقابل پنجره نشسته بود. من خسته شده بودم؛ ولی جناب محتشم اصلاً مدیریت گفت: 《کاریش نداشته باشید. ما که نمیدونیم در دلش چی می گذره 》!.
شب شده بود؛ پیرمرد دیگر توانی برایش نمانده بود و قطره‌های اشکش بود که بر گونه‌هایش سرازیر می‌شد. همراه با آهی از دل کنارش نشستم دستهایش را در دستانم گرفتم. 《جناب محتشم؟》 《دیدی نیومد ...چقدر دلم می‌خواست ببینمش بغلش کنم ...قد وبالاش رو نگاه کنم؛ ببوسمش عطر تنش رو بو کنم ...اما افسوس نیومد!》
. به طرفم بر گشت وگفت: 《میشه یه لیوان آب برام به یاری!؟《بله حتماً》 برای آوردن آب رفتم. وقتی بر گشتم سرش را روی دستش گذاشته بود. صدایش کردم؛ 《جناب محتشم؟،مهندس؟، آ قای!؟》 وقتی تکانش دادم؛ خیلی آرام سرش از روی دستش حرکت کرد وبه کناری افتاد. لرزش خفیفی به جانم افتاد. دوان دوان به اتاق مدیریت رفتم و موضوع را مطرح کردم.
مدیریت وپرسنل آسایشگاه سراسیمه آمدند؛ پیکر بی جان جناب محتشم را روی تخت خواباندند. دیگر نه نفسی، نه حرکتی فقط قطره‌ای اشک که هنوز روی گونه‌اش بود...
کل آسایشگاه در غم فقدان این مرد بزرگ به سوگ نشست. ملحفه سفیدی رویش کشیدند و رفتند. آنهم با دلی پر آر درد وآه. صندوقچه کنار پنجره را بر داشتم؛ بازش کردم. نامه‌ای همراهِ دو عکس. عکس کودکی وجدانی پسرش. نامه را باز کردم؛ خیلی کوتاه نوشته بود. 》 سلام پسرم؛ تولدت مبارک؛ دوستدارت پدرت 《...
دیگر گریه امانم نداد. به یاد شعری از حضرت مولانا افتادم.
زمزمه کردم.



جان من و جهان من
روی سپید تو
شده ست
عاقبتم چنین شود
مرگ منو بقای تو
از تو بر آید از دلم
هر نفس و تنفسم
من نروم ز کوی تو
تا که شوم فنای تو ■



جستار «اندر احوالات لعبتی به نام شانس»

«زویا قلی‌پور»

شانس واژه‌ای‌ست که در مواقع مختلف معانی متفاوتی پیدا می‌کند. گاهی ماهیتش فریب می‌شود گاهی گوهری نایاب و گاهی عاملی برای توجیه نقصان‌های انسان در زمانی که نمی‌خواهد عیوب خود را بپذیرد و گاهی آبی است که بر اندامهای سوخته می‌ریزند تا از سوزش حسادت کم کنند.

این واژه از زمان باستان تا کنون چالشهای ذهنی زیادی را برای انسانها پدید آورده و موجب رنجش و ناامیدی بسیاری از انسانها شده زیرا عده‌ای آن را عاملی بازدارنده و عده‌ای دیگر خود یا دیگران را در ناعادلانه‌ترین حالت برتری با اتکا به شانس می‌بینند.

اگر بخواهیم به شانس به عنوان یک فرصت نگاه کنیم می‌بینیم در واقع درِ خانهٔ همه را حداقل یک بار زده و این که در به رویش باز شده یا نه کاملاً بستگی به هوشیاری و هوشمندی و توانایی‌های آن آدم داشته و معمولاً روش بهره‌برداری از شانس ماهیتش را دچار تغییر کرده. به عبارت دیگر چیزی که می‌توانست شانس به حساب بیاید تبدیل به بد شانسی شده یا حتی برعکس و در واقع نحوهٔ بهره‌برداری از یک موقعیت، ماهیت آن موقعیت را تعیین می‌کند.

مثلاً پاسخ دادن به یک تلفن ناشناس و نحوهٔ برخورد ما می‌تواند یک موقعیت مالی یا شغلی عالی برای ما به وجود بیاورد یا این‌که آن موقعیت را نه تنها از بین ببرد بلکه دشمنی قوی برای ما بسازد که از هیچ تلاشی برای زمین زدن ما فروگذار نمی‌کند و در تمام موقعیت‌های احتمالی دیگر هم به واسطه آشنایان یا نفوذی که دارد شانس‌های ما را با سم‌پاشی از بین ببرد و ما را به یک موجود منفور و بی‌اعتبار در دایره افراد شغلی یا اجتماعی تبدیل کند به صورتی که هیچ‌کس در هیچ جایگاهی حاضر به همکاری با ما نباشد و ما از همه جا بی‌خبر این اتفاقات را به گردن شانس می‌اندازیم غافل از آن‌که فقط یک مکالمهٔ بی‌ادبانه یا سرد یا مغرورانه یا با لحنی عصبی با کسی که چندان شناختی از آن نداریم هویت اجتماعی و شغلی و مالی ما را دستخوش تغییر کرده.

گاهی یک لبخند، یک رفتار مهرآمیز بی‌دلیل، یک دعوت ساده به یک چای یا حتی ساده‌تر، یک ریپلای کردن مهرآمیز و حمایت‌گرانه می‌تواند دوستانی برای ما بسازد که در حساس‌ترین موقعیت ریسمان نجات باشند. شانس همینقدر ساده می‌آید و همانقدر ساده می‌میرد.

بسیاری از افراد با افتخار در مورد اشتباهاتشان در زندگی صحبت می‌کنند مثلاً زمینی را ارزان فروخته‌اند یا یک پیشنهاد خوب کاری را به دلایل احمقانه‌ای از دست داده‌اند و برایش دلایل احمقانه‌تری می‌آورند یا این‌که باقی عمر خود را بدون درس گرفتن از آن ماجرا به افسوس و کشتن شانس‌های دیگر می‌گذرانند.

عده‌ای هم یا از این ور بوم می‌افتند یا از آن‌ور بوم یا آنقدر ریسک‌پذیری‌شان بالاست که بدون هیچ عاقبت سنجی و در نظر گرفتن هیچ‌گونه ضریب خطایی با سر به دره می‌روند و رفتار نامعقول خود را به گردن شانس می‌اندازند یا آنقدر ریسک‌پذیری‌شان پایین است که تمام موقعیت‌ها را از دست می‌دهند و می‌گویند ما شانس نداریم.

آنچه امروزه عامل بسیاری از مشکلات و عدم ارتقای سطح کیفی زندگی بسیاری از افراد است ساده‌نگری و مفت‌خواهی می‌باشد. به طور مثال در کاری که هیچ تبحری در آن ندارند وارد می‌شود زیرا مشاهده کرده‌اند که دیگران در آن کار موفق شده‌اند اما در نظر نمی‌گیرند که آن افراد چه مهارت‌هایی کسب کرده‌اند، چقدر خاک خورده‌اند و چطور تلاش‌کرده‌اند تا به آنجا برسند چند بار زمین خورده‌اند و برخاسته‌اند تا ایستادن را یاد بگیرند، چند بار زخم خورده‌اند و ترمیم شده‌اند تا پوستشان کلفت شود و تاب‌آوری و مهارتشان تقویت شود؛ فقط موفقیتش را می‌بینند و گمان می‌کنند وقتی او راحت در این موقعیت ایستاده و به همین سادگی درو می‌کند چرا من نتوانم و بدون در نظر گرفتن رنج کاشتن فقط لذت درو کردن را می‌بینند و طلب می‌کنند و می‌خواهند از زمینی که بذری در آن نکاشته‌اند خوشه‌های طلا درو کنند ولی وقتی که مشاهده می‌کنند از زمین خودشان طلا نمی‌روید خود را بد شانس و آن دیگری را خوش‌شانس می‌پندارند.

آموزش‌های زرد مثبت اندیشی هم که از در و دیوار و بوم و برزن فواره می‌زند و اذهان را مسموم می‌کند و با اتکا به آنها، الهی به امید تو شیرجه به سمت موفقیت‌های کائناتی با قانون جذب و من می‌خواهم پس کائنات موظف است بر سرم جاری کند و ایمان به معجزات همانا و با سر فرو رفتن به دره نابودی همان و با آغاز نک و ناله‌هایشان که «ما شانس نداریم» گوش فلک را کر می‌کنند.

از طرفی دیگر افرادی را مشاهده می‌کنیم که هیچ توانایی و مهارتی در انجام کاری ندارند و اتفاقاً در آن کار کاملاً موفق هستند و موجب سوزش کسانی می‌شوند که سالها تلاش کرده‌اند و خاک خورده‌اند و مهارت آموخته‌اند و به جایی نرسیده‌اند ولی یک بی‌دست و پا گوی را ربوده و تا ثریا بالا رفته. در این موارد هم اگر ژرف بنگریم متوجه می‌شویم شانس چندان دخالتی نداشته بلکه وی مهارتهایی داشته که هرچند بی‌ربط و تاریک به نظر می‌رسد ولی جزو مهارتهای پایه به حساب می‌آید و بدون در نظر گرفتن مهارت‌های خاص و تخصصی همه جا جواب می‌دهد.

مهارت‌هایی مانند پَستی، دروغگویی، اغواگری، مظلوم‌نمایی، هوچی‌گری، دست به جیب‌بودن برای گریس‌کاری سبیل رئیس جماعت و مهارت و ظرافت طبع و سلیقهٔ بسیار عالی در دستمال بازی و چیدن بادمجان به شکیل‌ترین شکل ممکن به عنوان دورچین، داشتن ناخن‌های مانیکور شده با کیفیت بالا و دستانی ورزیده برای خاراندن و ماساژ پاچه، بهره‌مندی از یک دریاچهٔ بزرگ اشک تمساح، توانایی به اشتراک گذاشتن احساسات عاشقانه با تمام عناصر صاحب نفوذ جامعه بشری برای بهره‌مندی از منافع روابط عاشقانه و مالشی و سایشی، توانایی دیدن انسانها به عنوان اشیاء بی‌ارزشی که به پله شباهت دارند و خلاصه توانایی انجام تمام کارهای پستی که از عهدهٔ دیگران بر نمی‌آید اما عامل رشد و پایداری عده‌ای است که به آن‌ها اصطلاحاً خوش‌شانس می‌گویند ولی سرمایه‌گذاری و زحمات‌شان در امور غیراخلاقی نادیده گرفته می‌شود و موفقیت این زحمتکشان خستگی‌ناپذیر و پرانگیزه را ناعادلانه به شانس ربط می‌دهند.

به هر حال کثیف بازی‌کردن چندان آسان نیست و مصائب خود را دارد زیرا ممکن است روزی‌روزگاری این انسان‌ها به صورت کاملاً اتفاقی مقابل آینهٔ وجدان قرار بگیرند و مانند خون‌آشامی که در معرض پرتو آفتاب قرار می‌گیرد آتش بگیرند و خاکستر شوند به حول قوهٔ الهی یا جایی دُمشان در تله گیر کند و هرآنچه را با روشهای غیرمعمول کسب کرده‌اند با رسوایی از دست بدهد. در مجموع این روش هم دردسرهای خودش را دارد.

در هر صورت شواهد نشان می‌دهد چیزی که ما شانس می‌نامیم در واقع ماهیت وجودی ندارد اما می‌تواند ماهیت جوهری داشته باشد، شانس را می‌توان ساخت، می‌توان شکار کرد و می‌توان نادیده گرفت و روی خط منطق به سمت هدف حرکت کرد اما قطعاً نمی‌توان انتظار داشت از آسمان بر سرمان بیفتد.

در این میان شاید از ذهنتان بگذرد افرادی هستند که از ابتدا در خانواده‌های خوب با امکانات فراوان به دنیا می‌آیند و شیوه تربیتی درست و امکانات مالی از آنان افراد موفقی می‌سازد پس خوش‌شانس هستند ولی باز هم که دقیق نگاه می‌کنیم متوجه می‌شویم با تمام امکانات آنان به موقعیت‌های بد، «نه» گفته‌اند و موقعیت‌های خوب را شکار کرده‌اند و برای رسیدن به موفقیت‌های فردی تلاش کرده‌اند حتی چه بسا بیشتر از افراد معمولی متحمل فشار بوده‌اند زیرا انتظارات بیشتری از آنها وجود داشته و زیر این پتک سنگین تاب آورده‌اند در حالی که می‌توانستند از آن همه امکانات در جهت منفی استفاده کنند و نکرده‌اند؛ می‌توانستند تلاش نکنند و قانع باشند اما نبوده‌اند، می‌توانستند تنبلی و بی‌خردی پیشه کنند و تمام ثروت خانواده را به باد بدهند اما درایت و تلاش کرده‌اند به آن افزوده‌اند تا نسل در نسل خانواده را قوی‌تر کنند. پس باز هم خوش‌شانسی یا بدشانسی در گرو تلاش و تفکر و لیاقت بوده.

به یاد دارم روزی شخصی به من گفت تو خیلی خوش‌شانسی چون دوستان خوبی داری که همیشه از تو پشتیبانی می‌کنند و در مواقع لزوم بهترین مشاوره‌ها را به تو می‌دهند. من پاسخ دادم بله درست است اما من می‌توانستم دوستان بدی را انتخاب کنم و برای نگه‌داشتن دوستان خوب تلاش نکنم و سعی نکنم که دوستی خوب و معتمد و انسانی قابل پذیرش و مفید باشم تا افراد خوبی را برای دوستی جذب کنم، تو چقدر برای داشتن دوستان خوب تلاش کردی؟

باید باور کرد که هیچ‌چیز در این جهان رایگان نیست حتی دوستی و داشتن دوستان خوب هم نیاز به تلاش و درایت دارد. نه تنها دوست که انتخابی‌ست بلکه در تعاملات خانوادگی هم همین است ما به مرور زمان یاد می‌گیریم کدام یک از افراد خانواده را باید کم‌رنگ یا حذف کنیم و کدام‌ها را نگه‌داریم تا در مسیر رشد بمانیم که البته خود این مسئله هم نیاز به تلاش و مهارت و پذیرش سختی‌هایی دارد.

اگر راه برای من نوعی هموار است برای این است که بارها راه‌های ناهموار رفته‌ام، افتاده‌ام، زخمی شدم، برخاستم، ترمیم شدم، از میانبرها و بیراهه‌های پر زرق و برق و جذاب پرهیز کرده‌ام و آموخته‌ام راه درست را با تمام سختی‌هایش تشخیص دهم و مصائبش را بپذیرم پس این‌گونه نیست که گمان کنیم به سادگی شانس می‌آید و ما را به ساحل آرامش می‌رساند.

برای بهره‌مندی از شانس همواره باید چیزی خرج کرد که از دو حالت خارج نیست یا باید شرافت را قربانی کرد یا باید با



تلاش و آموختن و تجربه اندوزی، از جان مایه گذاشت و رشد کرد و شانس را پدید آورد.
حتی اگر بادی بوزد و چیزی مفت نصیب آدمی شود ضمن این‌که نگهداری از آن لیاقت می‌طلبد بسیار محتمل است که باد آورده را باد ببرد پس نمی‌توان به باد آورده دل‌بست و بهتر است آستینها را بالا زد و شرافت را حفظ کرد و با تلاش و درایت شانس را ساخت تا به موفقیت‌های پایدار و با ثبات رسید؛ زیرا تاریخ ثابت کرده که بار کج به مقصد نمی‌رسد و مستندات آن هم همه جا مشهود است.
به صورت مثال ارنست همینگوی در پیرمرد و دریا نوشته: «هر صبح یک روز جدید در انتظار ماست. انسان‌ها می‌گویند اگر خوش‌شانس باشی بهتر است، اما من ترجیح می‌دهم که هوشیار باشم چرا که وقتی شانس به سراغم بیاید از دستش نخواهم داد.»
اکثر افراد موفق جملاتی در مورد شانس دارند که همگی به یک نکته اشاره می‌کنند «شانس بدون تلاش بی‌معناست!» برای نمونه تعدادی از آنها را در این جستار می‌آورم

📌پشتکار و سخت‌کوشی مادر خوش‌شانسی است. (بنجامین فرانکلین)

📌وقتی به شانس متکی باشید، همه چیز از بین خواهد رفت. (برندون مول، کلید زندان روح پلید)

📌انسان‌های سطحی به شانس معتقدند؛ انسان‌های قوی به علت و معلول اعتقاد دارند. (رالف والدو امرسون)

📌ما باید به شانس باور داشته باشیم. در غیر این صورت، چگونه می‌توانیم موفقیت افرادی که دوست نداریم را توضیح دهیم؟ (جین کوکتائو)

📌به یاد داشته باشید که گاهی‌اوقات، نرسیدن به چیزی که می‌خواهید، یک شانس فوق‌العاده است. (دالای لاما)

📌 من به شانس معتقدم و متوجه شدم که هرچه سخت‌تر کار کنم، شانس بیشتری به دست خواهم آورد. (توماس جفرسون)

📌خوش‌شانسی نام دیگری برای سرسختی در رسیدن به هدف است. (رالف والدو امرسون)

📌شانس زمانی رخ می‌دهد که آمادگی به فرصت تبدیل می‌شود. (سنکا)

📌شانس همیشه این‌طور به نظر می‌رسد که به شخص دیگری تعلق دارد. (دیوید لوین، شهر آفتاب)

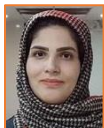
📌تمرکز، فاکتور شانس را جذب می‌کند. (امیت ری، یوگا و ویپاسانا: یک سبک زندگی یکپارچه)

📌وقتی عملکرد عاقلانه‌تری نسبت به آن‌ها دارید، دیگران آن را شانس می‌نامند. (آن تیلور)

جملات زیادی در مورد شانس وجود دارد که محتوای همهٔ آنها شبیه به هم هستند و همگی متحدالقول می‌گویند شانس با تلاش و عقلانیت پیوستگی دارد؛ با این‌که ایرانی‌ها به شدت معتقدند خرابها شانس دارند ولی باید خاطر نشان کرد خراب، خراب است حتی خوش‌شانسی هم نمی‌تواند خرابی را از بین ببرد یا تغییری در ماهیتش ایجاد کند پس شاید زمان آن رسیده که از موهومات فاصله بگیریم و نک و ناله را کنار بگذاریم و کمر همت ببندیم و شانس را دستاویز قرار ندهیم و به قول شاعر:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است■





جستار «دیگر نمی‌خواهم مادر خوبی باشم»

«فرشته جلالی»

مادر ...

دوست دارم بدانم که هر سال چند روز قبل از روز مادر، چه کسی متن‌هایی که احساسات همه را برمی‌انگیزد طراحی کرده و به معرض نمایش قرارمی‌دهد؟ مردم هم آن را دست به دست می‌چرخانند و برای لحظه‌ای به یاد رنج‌هایی که مادرشان از بابت آنها متحمل شده می‌افتند و احساس شرم و پشیمانی دارند، اما با خاموش کردن صفحه موبایلشان دوباره همه چیز را فراموش می‌کنند.

مادر به معنای سرچشمه و ریشه شناخته شده است، اما به عقیده من سرچشمه و ریشه هم نیاز به منبعی دارند و خودشان هم باید تأمین شوند.

دوست دارم یک بار برای همیشه افکارم را فریاد بزنم که سهم مادر کتلت سوخته ته ماهیتابه نیست. گُل هندوانه پیشکشِ پدر برای زحمت‌های روزانه‌اش نارواست. دیدن فوتبال برادر ارجحیت به سریال مادر ندارد. شاید مادر نگاهش را به تلویزیون می‌دوزد اما ذهنش با این تفکر که کاری را برای دل خودش انجام می‌دهد آرام می‌کند. مفهوم این جمله کلیشه‌ای که می‌گویند وقتی غذای کمی مانده، تنها کسی که می‌گوید سیر هستم مادر است، را درک نمی‌کنم.

مگر مادر باید تنبیه شود که غذا درست نکرده است؟ اگر ما این جمله‌ها را می‌دانیم و در روز مادر با خواندن همین جمله تحت تأثیر قرار می‌گیریم و به یاد فداکاری‌های مادرمان می‌افتیم، شرم بر ما باد.

می‌دانستیم که مادر گرسنه است و غذایمان را تا ته خوردیم؟ پس چرا گذشت و فداکاری را از چنین مادری یاد نگرفتیم؟ من به سهم خودم از این دنیا افکار و عقیده‌ام را زندگی می‌کنم و به دو فرزندم بارها ثابت کردم که نمی‌خواهم مادر خوبی باشم. کتلت سوخته تنبیه من نیست. آن هم بین همه تقسیم می‌شود درست مانند کتلت برشته شده. گُل هندوانه سهم خودم را دوست دارم یکجا در دهانم بگذارم و مانند شما از خوردنش لذت ببرم نه اینکه قسمت پر از تخمه هندوانه را پاکسازی و بعد میل کنم. دیدن سریال تکراری مورد علاقه‌ام حق روزانه من است؛ شما باید یاد بگیرید که من هم مثل شما زمانی را باید صرف کارهای خودم بکنم. اگر غذا کم بود با هم، اما کم غذا می‌خوریم تا جای خالی مادر برایتان مهم باشد. اگر مادر خوبی بودن به معنای قربانی بودن است من دیگر نمی‌خواهم مادر خوبی باشم... ■





جستار «تأیید اجتماعی»

«سپیده جنیدی»

خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو

در مسیر به محل کارت سر یک چهارراه، گروهی از آدم‌ها به آسمان خیره شدند. بدون اینکه فکر کنی، تو هم به آسمان زل می‌زنی... چرا؟ تأیید اجتماعی!

وسط کنسرت، زمانی که تک‌نواز اوج نمایشش را به نمایش می‌گذارد؛ یک نفر از آن طرف سالن شروع به کف زدن می‌کند. ناگهان همه حضار با او همراه می‌شوند. چرا؟ تأیید اجتماعی!

وقتی رنگ سال مشخص می‌شود، اولین کسی که به دنبال لباس جدید به رنگ سال می‌رود. بقیه به تبعیت از او همان کار را انجام می‌دهند. چرا؟ تأیید اجتماعی!

تأیید اجتماعی؛ گاهی از آن به عنوان غریزه جمع‌گرایی یاد می‌شود. تاکید می‌کند؛ افراد وقتی مثل بقیه عمل می‌کنند به این معنی است که کارشان یا رفتارشان درست است. هر چه تعداد بیشتری از مردم عقیدهٔ خاصی را دنبال کنند؛ ما آن عقیده را درست‌تر می دانیم. این رفتار از سوی دیگران مناسب‌تر ارزیابی می‌شود.

تأیید اجتماعی؛ در مد، سرگرمی، رژیم‌های غذایی و... بسیار دیده می‌شود. ما نوادگان بی‌واسطه کسانی هستیم که از رفتار دیگران پیروی می‌کنیم. این خصلت چنان عمیق در وجود ما رشد کرده که امروز هم از آن استفاده می‌کنیم؛ حتی در مواقعی که قرار نیست کمکی به زنده ماندن ما بکند.

ضعف تبلیغات، از ضعف ما در قبال تأیید اجتماعی حسابی استفاده می‌کند. مثلاً تصمیم‌گیری بین خرید انواع اتومبیل؛ محصولات نظافتی؛ محصولات آرایشی و بهداشتی که هیچکدام هیچ مزایا و معایب آشکاری نسبت به هم ندارند.

اینجا من و شما ظاهر می‌شویم. این ما هستیم که برای تأیید اجتماعی به سراغ هر کدام از محصولات که تأیید بیشتری را دارد می‌رویم. فقط در برخی شرایط معدود است که تأیید اجتماعی مفید واقع می‌شود مانند پرسیدن آدرس یک رستوران خوب...

خب! چه می‌توانید بکنید؟ پیش از اینکه به دنبال تأیید اجتماعی برویم؛ باید توجه کنیم همیشه نمی‌شود بهترین بود. خودمان را با کمی‌ها و کاستی‌هایمان دوست داشته باشیم؛ حتی اگر اشتباه کردیم.

خودمان را ببخشیم! به دور از تأیید اجتماعی فقط خودمان باشیم. اشتباه کنیم که هر اشتباه یک تجربه است.

(سعی کن به اعمال خودت افتخار کنی؛ افتخار اجداد تو متعلق به خودشان بوده؛ تنها خودت باش.) سامرست موام ■





جستار «اسطوره‌سازی سینمای نوین ملل، برپایه هالیوودیسم»

«محمد محمدی‌زاده»

اسطوره را نمی‌توان تعریف کرد چون از مفاهیم سیال است. اسطوره مثل بحث فیل مولانا است؛ هر فردی از چیزی می‌گوید و زبان‌شناس، جامعه‌شناس و مردم شناس نظر متفاوتی دارند. ولی وقتی این آرا بررسی می‌شود نظر «الیاده» در جهان شرق است که به دید او نزدیک‌تر است. او اسطوره را یک روایت مقدس می‌داند.

اسطوره یک روایت از سرگذشت مقدس است که راوی اولین‌ها است. اولین‌هایی که می‌تواند الگو واقع شوند. این اولین‌ها پرسشهای بشر است که از کجا آمدم به کجا می‌روم و به ازل و ابد می‌پردازد و در ادامه چیزی که با ریشۀابی اسطوره اتفاق می‌افتد این است که اسطوره یک روایت داستان گونه می‌شود که می‌تواند تاریخ، یعنی واقعیت داشته باشد. بحث دیگری که در ادامه مطرح می‌شود این است که چگونه اسطوره برای عده‌ای واقعیت دارد و برای عده‌ای غیرواقعی است. از این دید اسطوره روایتی است که برای معتقدان و بازگوکنندگان آن اتفاق افتاده است و اسطوره وارد یک فضای عمیق‌تر از زندگی انسان می‌شود و رابطه بشر را با هستی برای انسان توضیح می‌دهد.

و از سینما بگوییم. ما فکر می‌کنیم وقتی اسطوره می‌خوانیم و قصه می‌نویسیم باید به دنبال معنای عمیق آسمانی باشیم؛ ولی نگاه سینمای امریکایی نگاه کاربردی است. در هالیوود و درباره هالیوودی ساختن گفته می‌شود این اثر مفید است چون اساطیر را کاربردی کرده است. در این اثار اصطلاحاً غربی نشان داده شده همه ما می‌توانیم اسطوره را در وجود خود تکرار کنیم. با این وجود، سینمای شرق نیز، و خصوصاً وقتی کوروساوا را قرینه آن قرار می‌دهیم، تلفیقی از این دو، با تکیه بر تاریخ شناسی و فرهنگ ژاپنی،

رابطۀ میان اسطوره و سینما، شکل‌های متغیری به خود گرفته و مشخص‌ترینش استفاده از اسطوره در آثار هنر تجسمی و هنرهای نمایشی و امروزه سینما و انیمیشن ... بوده است. این نوع بازنمایی در آثار همواره به شکل گرته برداری مضمون و الگو آن‌گونه که در هنر معاصر دیده می‌شود، نبوده است. مفاهیم باستانی به شکل استعاری شکل گرفتند، و با انتقال این جنبه از معانی عینی به معانی انتزاعی در دوران جدید سینمایی، دنیای مدرن سینمایی با تکیه بر بومی بودن (فولکلور) کامل شد. پس، می‌توان گفت اسطوره سازی در سینما بر پایه یک جمله استوار است. جهانی‌ترین داستان، بومی‌ترین آن، و بومی‌ترین داستان، جهانی‌ترین آن است. در سینمای هالیوود، عموماً اسطوره‌ها از دل تخیل به وجود می‌آیند. پس به عقیده من می‌توان هالیوود را جدا از سینمایی ملل دانست، که البته ضعفی برای آن است و در نگاه مخاطبان آن، و برای گیشه‌ها، بسیار قوت.

اسطوره سازی هالییودی، یعنی نو کردن سوژه‌ها. اما اسطوره سازی سینمای ملل، یعنی عمیق‌تر کردن و متفاوت گفتن سوژه‌های گفته شده. هر دو برای پرده نقره‌ای مهم و لازمه دوختن نگاه مخاطب هستند.

سینمای ایران. پس از گذر از فیلم فارسی‌ها، از ابتدای انقلاب اسلامی سینمای ایران غوطه ور در اسطوره سازی ایرانی، اسلامی شد. همان چیزی که در کشورها دیگر نیز، کم و بیش اتفاق افتاده بود. اما در ایران، بسیار عمیق‌تر. آثار خسرو سینایی، امیر قویدل، قدکچیان و... اثری از اسطوره سازی پیش از انقلاب دیده نمی‌شود. مگر کارگردانی همچون مسعود کیمیایی که بر اصول خود در راستای اسطوره سازی پایبند بود، اما زمانی که جامعه تغییر می‌کند، شیوه روایت و ساخت اسطوره نیز همراه آن. اول انقلاب و دهه‌های شصت و هفتاد، اسطوره سازی ما اسطوره سازی مقدس بود. و گاها از میان آنان نیز، آثار خوبی می‌توان یافت.

رفته رفته، اسطوره سازی تغییر کرد. و به دهه نود که می‌رسیم، اسطوره سازی مدرن، در نبرد و تضاد با وقایع دنیای جدید، می‌توان نادر یا پیمان معادی را در فیلم جدایی یک اسطوره دانست. اسطوره‌ای مدرن در سینمای نوین. اسطوره‌های سینمای جدید ایران، در کشمکش با خانواده و اجتماع هستند. این یعنی اسطوره‌های معنوی و احساسی، به اسطوره‌های دنیوی‌تری بدل شده‌اند.

و دنیا نیز به همین سمت و سو می‌رود. قطار سینما، در ریل حرکت خود، از اسطوره سازی معنوی به سوی اسطوره سازی ماشینی‌تری می‌رود. البته که ماشینی را اصطلاح درستی میدانم. چرا که اسطوره عاشقی که در بالیوود همه جا را عاشقانه برای یافتن عشق خود به آتش می‌کشید، و یا آثاری همچون آثار ساتیاجیت رأی، امروزه در جایگاه و دست بازیگران و تهیه کنندگانی است که تجارت سینمایی، را جایگزین جنون و عشق سینمایی کرده‌اند. بالیوود در این

عرصه سرآمد و درآمد اغراق است، به این جایگاه رسیده و در شرق، از آثار بومی ولی جهانشمول کوروساوا به کپی‌های هالیوودی.

یکی دیگر از ترفندهای هالیوود برای اسطوره سازی در سال‌های اخیر، بازسازی، بازگردانی و ساخت اسطوره بر اساس دیگر ملل است. نمونه‌های بسیاری ازین دست دیده شده. از جمله تولد دوباره نژا، سندباد، هرکول دیزنی و...

دست اندازی تجارت هالیوودی به سینمای ملل، فقط همین نیست. سرمایه گذاران و پخش کننده‌های فیلم، با سرمایه‌ای هنگفت از فضای بومی و فرهنگی دیگر کشورها استفاده می‌کند. نمونه بارز آن در چند سال اخیر، سریال squid game است. کشوری در حال توسعه که به سبب پیشرفت‌های اقتصادی بسیار نمایان و انگشت نما شده، پخش کننده‌ها و سرمایه گذاران هالیوودی، در ادامه رویه چند سال اخیر خود، با این سریال قشر ضعیف اجتماع را به جان هم می‌اندازد.

دنیا، *اسطوره سازی سینمایی، سینمای ملل* در مسیری است که هالیوود آن را پیموده و می‌پیماید و نمود آثار غرب پسند و متکی بر جهان شمولی ظاهربینانه، در سینمای ملل، روز افزون. ■



ناداستان «خسی در میعاد»

«آرزو معظمی»





هفتهٔ گذشته بعد از چند سال با یکی از اقوام به‌خاطر نذری که داشتیم به مشهد رفتیم. دلم می‌خواست در حرمی که هزاران‌هزار نفر به دعا مشغول هستند دمی با خودم خلوت کنم و دعا بخوانم. شوقی داشتم که انگار به دیدار دوست می‌روم، به میعادگاه. شب با قطار رفته بودیم و صدای تَلق‌تَلق قطار برایم زمزمه‌ای گوشنواز شده بود. وقتی رسیدیم، با تمام خستگی به حرم رفتیم که دلمان را صفا دهیم و برگردیم. همیشه اول گنبد و گلدسته‌ها را می‌دیدیم و دلمان پر می‌کشید، اما این بار گنبدی ندیدیم و فقط دو گلدستهٔ نوساز مشخص بود. نماز ظهر را خوانده بودند که رسیدیم و پشت بقیه ایستادیم که نماز شکسته را به جماعت بخوانیم. وقتی به نماز ایستادیم، احساس می‌کردم قلبم باز شده و هزاران دعا و نماز از آن بیرون می‌آید. باآن‌که به نماز جماعت عادت نداشتم و از زیر چادر چشمم به جلویی‌ها بود که اشتباه نکنم، حمد و توحید را از اعماق وجودم می‌شنیدم. سبک بودم و گسترده می‌شدم و مثل شاخهٔ نازکی که در باد تکان می‌خورد و تسبیح می‌گوید خم‌وراست می‌شدم. سر، که به سجده بردم، دلم نمی‌خواست بلند شوم، ولی می‌دانستم که ممکن است توجه کسی به من جلب شود. دو بار دو رکعت نماز را خواندم و در جایم نشستم. حاجت زیاد داشتم و همه سفارش کرده بودند که برایشان دعا کنم، ولی ذهنم یاری نمی‌کرد، یعنی ذهنم خالی خالی بود و بزرگ. چادرم را روی سرم کشیده و چشمانم را بسته بودم. مثل بی زمانان مست دل‌ازدست‌داده خالی خالی بودم.

ناگهان دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. زنی با چادر سیاه کنارم ایستاده بود. نگاهش کردم. از این احساس بی‌زمانی مست وگیج بودم که شنیدم گفت: «ببخشید، بعد از رکوع زود بلند شدید. نمازتان قبول نیست. باید صبر کنید تا آقا بلند شوند و بعد شما بلند شوید و سجده کنید.»

نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. همراهم گفت: «خانم، بگذارید جوان‌ها نمازشان را بخوانند. دلزده‌شان نکنید.»

چادرم را جلو کشیدم و راه افتادیم تا یک بار سریع ضریح را ببینیم و برگردیم و عصر سرِفرصت برویم برای نماز و دعا و زیارت. زیر چادر، مقنعهٔ کهنه‌ام را پوشیده بودم. شل بود و کمی عقب می‌رفت. چندبار چند خانم تذکر دادند: «خانم، مقنعه‌ت را جلو بکش که موهایت معلوم نباشد.»

سریع جلو می‌آوردمش، ولی باز عقب می‌رفت. چادرم هم زیر پایم گیر می‌کرد، ولی قلبم باز بود و چشمم جایی را نمی‌دید. حس پرواز داشتم. می‌خواستم به خانم‌ها بگویم: بال پرواز ندارید؟ نمی‌دانم کجا بودم. همراهم می‌پرسید و جلو می‌رفتیم. چند حیاط را رد کردیم، ولی آن گنبد دلنواز را پیدا نمی‌کردیم. صحن‌ها داخل هم بودند و هرکدام به دیگری راه داشت.

پس کبوترها کجا بودند؟ کبوترهایی که نذر می‌کردیم برایشان گندم بریزیم؛ همان‌ها که خانه‌شان دور ضریح بود و بَق‌بَقو کنان بلند می‌شدند و می‌نشستند و آدم را یاد پرواز می‌انداختند. به‌جای کبوترها، همه رواق و حجره بود و حیاط پشت حیاط. درکنارِ ورودیِ یکی از رواق‌ها، پنجره‌ای بلند و مشبک و نقره‌ای‌رنگ را دیدیم که کسی کنارش نبود. همراهم گفت: «بیا، بیا، اینجا پنجره‌فولاد است.»

جلو رفتیم و دستمان را به شبکه‌های نقره‌ای گرفتیم. داخل را نگاه کردم. بعضی نماز می‌خواندند، بعضی کتاب دعا دستشان بود و آن را می‌خواندند. انگار دریچه‌ای بود به شهر دعا. نمی‌توانستم دعا بخوانم. ذهنم یاری نمی‌کرد. سرم را به پنجره تکیه دادم و فقط نگاه کردم. این صحنه من را به شهر عشق برده بود. سبُک و جاری بودم. در آن لحظات فقط چند اسم بر زبانم جاری شد، اسم کسانی که التماس دعا داشتند. دلم می‌خواست همانجا بنشینم و با خودم خلوت کنم، ولی به‌خاطر سردی هوا و خستگی راه تصمیم گرفتیم برگردیم. همراهم پادرد داشت و راه رفتن برایش سخت بود. برگشتیم و مرد بلندبالایی با ویلچر آمد و همراهم را نشاند تا ما را به درِ ورودی بازگرداند. هرچه خواستم پولی به او بدهم، نپذیرفت و گفت ما خادمیم و برایمان افتخار است که به زائران کمک کنیم.

به هتل برگشتیم. در راه برگشت همه خوشرو بودند و التماس دعا داشتند. همه منتظر بودند که به ما کمک کنند.
عصر که شد، وضو گرفتیم و دوباره به حرم برگشتیم. این بار از باب شیرازی وارد شدیم که می‌گفتند به ضریح نزدیک‌تر است. باز از صحن‌های مختلف تودرتو گذشتیم. دورتادور هرکدام از صحن‌ها حجره‌هایی در دو طبقه قرار داشت که همه با کاشی‌کاری‌های رنگارنگ تزئین شده بودند. صحن اصلی را پیدا نمی‌کردیم. راه رسیدن به دل چه پرپیچ‌وخم و رنگارنگ شده بود! همه‌جا چراغانی بود. بعضی از حیاط‌ها کاملاً مفروش بود و زائران رو به حرم نشسته بودند و همه مشغول نماز و دعا بودند. کفش‌ها را در یکی از کفشداری‌ها گذاشتیم. پُرسان‌پُرسان باز بیست دقیقه‌ای گشتیم و به یک صحن بزرگ رسیدیم که دری بزرگ و طلایی در یک سمت داشت و بازتاب نور چراغ‌های اطرافش درخشندگی آن را بیشتر می‌کرد. حجره‌هایی به‌ردیف کنار در طلایی بزرگ در دو طبقه با کاشیکاری‌های آبی و سفید و زرد و طرح‌های اسلیمی قرار داشت که نمایش چشم‌نواز و روحانی به‌نظر می‌رسید. من که در آن فضای روحانی و سبُکی روح به یاد بهشت افتاده بودم از خود پرسیدم: آیا درِ بهشت هم طلایی است؟ راه آن هم همین‌قدر پیچ‌درپیچ است یا من برهٔ گمشده در راهم؟
کسی از درِ طلایی داخل نمی‌شد، اما به فاصلهٔ چند طاقی، درِ ورودی خواهران بود که از آن داخل شدیم و از میان صُفه‌های مختلف، که با چند پله به‌هم راه داشتند، جلو رفتیم. وقتی به یکی از صُفه‌های نزدیک ضریح رسیدیم، دیگر موج جمعیت ما را با خود می‌برد و مثل خسی در دریا، دریایی از آدم‌ها، سوار امواج جمعیت بودیم و نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. یاد جلال افتادم و گم شدن فرد در جمع، هرچه جماعت دربر گیرندهٔ «خودِ» عظیم‌تر، «خود» به صفر نزدیک‌شونده‌تر. میان جمعیت، بی‌اراده در صفی قرار گرفتیم و آرام‌آرام جلو رفتیم تا این‌که از دور چشمم به ضریح افتاد. پنجره‌های مشبک طلایی و نقره‌ای‌اش که با نقرهٔ سنگین قاب شده بود از دور مشخص بود و بالای آن پارچه‌های سبز و پرهای سبزی قرار داشت. نور سبز داخل ضریح و آن دریچه‌ها و پنجره‌ها، دوباره قلبم را باز کرد و ذهنم خالی شد و مشتاق شدم مثل همه دستم را به آن‌ها بگیرم و دمی با خودم خلوت کنم. آهسته جلو می‌رفتیم. بعضی‌ها در صف به‌هم‌ریخته، کتابشان را باز کرده به وند و دعا می‌خواندند و بعضی هم صلوات می‌فرستادند. بالاخره در صفی که دیگر باریک شده بود، درمیان فشار جمعیت و هُل دادن راهنماها، جلو رفتیم. به‌زور در گوشه‌ای دستم را به پنجره‌های مشبک گرفتم و سرم را تکیه دادم که دعا کنم. چشمم به داخل ضریح افتاد که پر از پول بود. اسکناس‌های تاشدهٔ سبز و قرمز و آبی که در نور سبز داخل ضریح به تلّی از تکه‌های کاغذ بی‌مقداری می‌مانستند و به ارتفاع تقریباً یک متر و نیم روی‌هم انباشته شده بودند. فکر کردم نکند من هم باید پول بدهم. یعنی دعاهایم بدون پول مستجاب نمی‌شد؟ لاله‌های سبز و کتاب‌های بازشدهٔ داخل ضریح من را دوباره به یاد بهشت انداخت. نکند به بهشت هم باید با پول می‌رفتیم! تا آمدم در خودم فرو روم و حس دعا بگیرم، باز با فشار جمعیت و هُل دادن نگهبانان زن از ضریح دور شدم. از دور نگاهش کردم که میان جمعیت فشرده شده بود و هرکس چیزی می‌خواست. بعضی گریه می‌کردند و بعضی به‌زور بقیه را هُل می‌دادند. طفلک امام‌رضا چقدر غریب بود! محصور میان سازه‌های پرنقش‌ونگار، میان آن جمعیت. هیچکس به فکر او نبود. همه برای خودشان گریه می‌کردند. به بالا نگاه کردم، به سقف گنبدی و آینه‌کاری‌شده. تکه‌تکه‌های آینه‌ها تا بالای دیوارها را گرفته بودند و نور سبز و سفید لوسترهای بزرگ را منعکس می‌کردند. به آینه‌ها چشم دوخته بودم که همه‌چیز را تکه‌تکه نشان می‌دادند. در آن‌ها به‌دنبال خودم گشتم که پیدا نکردم. همهٔ ما گم شده بودیم و تکه‌تکه. درمیان این جمعیت بی‌تاب هیچ‌کس حضورقلب نداشت. همه همدیگر را هُل می‌دادند. دیگر انسانیت و مدنیت فراموش شده بود. همه می‌خواستند دستشان رابه ضریح برسانند و در مناسک سرگردان بودند. آرام سلامی دادیم و خارج شدیم.
دلم می‌خواست گوشه‌ای پیدا کنم و به نیایش مشغول شوم، اما اصلاً جا نبود. مجبور شدیم از آنجا بیرون برویم. در راه بازگشت مردم را می‌دیدم که یکی به کشف سفر بود، یکی به کشف ضریح و یکی به کشف خود. بیرون رفتیم و در حیاط روبه‌روی ضریح به نماز نشستیم. باز از خود بی‌خود شده بودم و می‌خواستم آخر نماز دعایی بخوانم و زیر سقف آن آسمان و ابدیت به خودم بنگرم که با صدای مرگ بر امریکا و مرگ بر اسراییل به خودم آمدم. در این میان چند نفر آمدند و گفتند بلند شوید که می‌خواهیم فرش‌ها را جمع کنیم. گفتم کمی صبر کنید تا نماز همراهم تمام شود. بالای سرمان ایستادند و نفهمیدیم چه کردیم. بلند شدیم و همان‌جا سرم را بالا بردم و دعا کردم که خداوند آینهٔ قلب‌هایمان را جلا دهد، روح تکه‌تکه‌مان را یکپارچه فرماید و کمکمان کند در نمازها و دعاهایمان به‌جای غرق شدن در جزئیات آداب ومراسم، قلب آن‌ها را دریابیم و به‌دنبال وصل باشیم و نه فصل از دل.

به قول حضرت مولانا:
عجبا نماز مستان، تو بگو درست هست آن
که ندارد او زمانی، نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است این، عجبا که هشتمین است
عجبا چه سوره خواندم، چو نداشتم زبانی...
به امید اجابت دعای همه انسان‌ها.■



جستار «اندر احوالات کوچه علی‌چپ»



«زویا قلی پور»

کوچۀ علی‌چپ یکی از بهترین اکتشافات و اختراعات بشر بوده که همواره محل سکونت و عبور رهگذرانی ست که یارای حمل بار سنگین واکنش مثبت و پرداخت دنگ، چه مالی چه رفتاری را ندارند و نوبت خودشان که می‌شود به کوچۀ بی‌انتهای علی‌چپ پا می‌نهند و برای همیشه یا تا زمانی که کارشان دوباره گیر کند همانجا بیتوته می‌کنند.

رهروان این کوچۀ قدیمی، افراد خاصی هستند که معمولاً اکثریت جامعه کنونی را تشکیل می‌دهند. این افراد به شکل عجیبی خصوصیات اخلاقی مشترکی دارند چنان که گویی از یک والد پدید آمده‌اند هرچند که از روشهای خلاقانۀ متفاوتی برای رفتن به کوچۀ علی‌چپ استفاده می‌کنند اما همگی راه کوچه علی‌چپ را از کف دست بهتر می‌شناسند.

کوچه علی‌چپ معمولاً تاریک و پر زاویه است زیرا باید همین‌طور باشد که قابلیت پنهان شدن را داشته باشد وگرنه کارایی نخواهد داشت. البته وارد شدن به کوچه علی‌چپ آنقدرها هم ساده نیست و به مهارتهای خاصی نیاز دارد که علاوه بر مهارت‌آموزی به استعداد و ذات هم مرتبط است مثلاً بعضی‌ها خودشان را بکشند هم نمی‌توانند وارد این کوچه شوند این افراد عمدتاً اهل معرفت و منطق و فلسفه‌اند و معمولاً اگزیستانسیالیسم هستند و رگ ابرمرد بازی‌شان بیرون زده است و نیچه خوانده‌اند و سری هم به سرای هایدگر و هوسرل زده‌اند و چَکی از این بزرگواران خورده‌اند و با چشمان اشکبار به واقعیت پدیدار در زندگی پرت شده‌اند، و ترومای حاصل از سیلی عقلانیت و منطق استعلایی کانتی، ارسطویی و دکارتی موجب شده از کارما بترسند یا اینکه ذاتاً شخصیت وسواس دارند و به شکل مریض گونه‌ای همیشه با وجدان خودشان دست به گریبان هستند. این گونه افراد بمیرند هم جنازه‌شان داخل کوچه علی‌چپ جا نمی‌شود و خود کوچه آنان را به بیرون پرت می‌کند.

از این افراد معلوم‌الحال که بگذریم می‌رسیم به باقیِ جماعت ساکن در کوچه علی‌چپ که زیبا رویانی هستند با لبخندهای زیباتر از چهرۀ فریبنده‌شان، ماهر در سخنوری، قربان‌صدقه رفتن، ادعاهای سنگین و ژستهای آنچنانی در توانمندی و مرام و معرفت و در عین‌حال مهارت مافوق بشری در فراموشکاری اموری که به یادآوری آنها مضر است. مثلاً پس دادن وسیله یا پولی که قرض گرفته‌اند، قولی که برای انجام کاری داده‌اند و هرگونه انجام وظیفه‌ای که در جهت جبران خدماتی است که در گذشته به صورت رایگان دریافت کرده‌اند و با ذکر جملۀ طلایی: «حاجی دمت گرم جبران می‌کنم!» به ملکوت کوچۀ رؤیایی علی‌چپ می‌روند.

خلاصه که کوچۀ علی‌چپ برای اهالی این کوچه مانند بهشت است و آنان را تبدیل به نوزادانی می‌کند که بدون هیچ وظیفه و مسئولیتی از امکانات انسانهای دیگر بهره‌مند می‌شوند و اموراتشان را می‌گذرانند و نه تنها بهایی برای هیچ چیز اعم از مادی و معنوی نمی‌پردازند که بعضاً طلب‌کار هم می‌شوند.

روش طلبکاری آنها هم بسیار جالب است. به این شکل که مثلاً در روز سه‌شنبۀ هفته اول فروردین لباس گران‌قیمتی را که تازه خریده‌اید و تا به حال نپوشیده‌اید از شما قرض می‌گیرند تا در مهمانی خانوادگی روز پنج‌شنبۀ همان هفته حفظ آبرو کنند و شنبه هفتۀ بعد شسته شده و اتو شده به شما برگردانند ولی بعد از مهمانی مسیر را گم می‌کنند و راهشان به کوچه علی‌چپ می‌افتد ناپدید می‌شوند و کر و کور و لال و آلزایمری و فلج هم می‌شوند و توانایی پاسخ دادن به هیچ پیام و تماسی را ندارند تا سه سال بعد که اگر شانس یارتان باشد اتفاقی آنان را در جایی ببینید یا دوباره کارشان به شما گیر کند و پیدایتان کنند که تازه اول ماجراست حالا باید استخوان بترکانید تا ثابت کنید سه سال پیش خبط و خامی کردید، آنچه را نباید می‌خوردید خوردید و فلان لباس را برای چهار روز به او قرض دادید و حالا سه سال گذشته!

در این وضعیت بسته به موقعیت چند واکنش محتمل است و نوع واکنش بستگی به آن دارد که عزیزان علی‌چپ باز، کجای کوچه ساکن باشند اگر در اوایل کوچه ساکن باشند خواهند گفت: «راست می‌گی؟ واقعاً پس ندادم؟! ای وای ببخشید شرمنده خب حالا خودت حالت چطوره از فرنگیس چه خبر؟!» و خیلی سریع یک حادثه مانند زنگ خوردن تلفن آنها را با سرعت نور به کوچۀ زیبای علی‌چپ برمی‌گرداند و شما می‌مانید و اندامهای سوخته و دهانی باز و حوض نقاشی.

اگر این عزیز بزرگوار در اواسط کوچه ساکن باشد می‌گوید: «لباس؟! کدوم لباس؟ امکان نداره من اصلاً بدم میاد از کسی لباس بگیرم! اشتباه می‌کنی اصلاً به من لباس ندادی، حتماً به یکی دیگه‌ای دادی یا خواب دیدی. اگر ازت لباس قرض می‌گرفتم حتماً پس می‌دادم تو من رو چی فرض کردی؟

یعنی واقعاً فکر کردی من همچین آدمی هستم!؟ به نظر میاد حال و احوالت عادی نیست بد نیست یه سر به دکتر بزنی، انگار هوش و حواست سرجاش نیست صغرا خانم خدا بیامرز هم مثل تو شده بود دکترا گفتن مغزش معیوب شده یه روز رفت وسط خیابون هوش و حواسش به جا نبود ماشین بهش زد مُرد!»

و اگر در انتهای کوچه ساکن باشند می‌گویند: «شما؟! به جا نمیارم، من اصلاً شما رو نمی‌شناسم و تا حالا ندیدمتون!»

این مثال یک نمونه بود که می‌تواند در امور مختلف با جزئیات متفاوت تکرار شود مثلاً به جای لباس، کتاب، پول، وسایل کار یا خانه، دنگ رستوران یا کافه یا هرچیز دیگری را جایگزین کرد.

جانم برایتان بنویسد که از آنجایی که نویسنده خودش هرگز شانس، توانایی، استعداد و لیاقت ورود به کوچهٔ پرشکوه علی‌چپ را نداشته و بسیار پیش آمده که از عزیزان بزرگوار این کوچه زخمهای کاری بخورد و نیمی از عمرش را به خاطر آن زخمها در بیمارستان گذرانده و همچنین با علم بر این‌که تجربه خریدنی نیست و باید آن را کسب کرد در این جستار تلاش دارد ساده‌دلان را به وجود کوچهٔ علی‌چپ آگاه کند و به اهالی کوچهٔ علی چپ بگوید: «قشنگِ موزی به کجا چنین شتابان؟ و تا کجا چنین لنگان؟»

اما خودش هم به تجربه دریافته که هرگونه روشنگری و منطق‌گرایی در بیان و تفهیم مفاهیم ارتباطی و اعتمادی برای ساکنان کوچهٔ علی‌چپ بی‌اثر است لذا در جهت آگاه سازی اجتماعی، ساده‌لوحانه تلاش دارد تا از تعداد قربانیان کاسته و این کوچه را از رونق بیندازد و برای تخلیه خشم و انتقام‌جویی از فردی بی‌ربط به موضوع، به دلیل عدم توانایی از انتقام‌گیری از ساکنان قدرتمند کوچهٔ علی‌چپ خشمش را به صورت منفعلانه با لجبازی به سردبیر بینوا منتقل می‌کند و با آن‌که او هر بار خودش را چنگ می‌زند که مگر بیهقی هستی که در انتهای هر جستار و مقاله می‌نویسی «به اشدا»؟ باز هم از لجوجانه از این واژه استفاده می‌کند و می‌نویسد: «به اشدا که اهالی کوچهٔ علی‌چپ به راه راست هدایت شوند و دیگر افراد هم در دام‌گستری این جماعت گرفتار نشوند!»■



جستار «گسترهٔ غنای تنهایی»

«بهمن عباس‌زاده»



آیا تاکنون به معنای واقعی کلمه تنها بوده‌اید؟ آیا تنهایی به معنای این است که هیچ جُنبنده‌ای در اطراف شما نباشد؟ آیا هنگامی که هزاران فکر و خیال و تصویر در ذهنتان می‌چرخد و ده‌ها نگرانی از امروز و فردای خود دارید، باز هم تنها هستید؟ اگر به درستی به سؤالات بالا پاسخ دهید به این نتیجه خواهید رسید که ما هیچگاه به معنای واقعی کلمه تنها نیستیم و این یکی از شکنجه‌هایی است که در سراسر زندگی خود، بدون آنکه حتا لحظه‌ای به آن توجه کنیم و یا نسبت به آن آگاه باشیم، به آن عادت کرده‌ایم تا آنجا که هیچ تصوری هم از وضعّیت رهایی خود از این شکنجه نداریم.

ما در حالی که با انواع نگرانی‌ها و افکار و دغدغه‌های گوناگون کلنجار می‌رویم و حتا در هنگام خواب هم از دست آنها رهایی نداریم، هیچگاه مزهٔ تنهایی به معنای واقعی و حقیقی را نخواهیم چشید. از طرف دیگر همهٔ ما کم و بیش درگیر پدیده‌ای به نام «از خود بیگانگی» هم هستیم به این معنا که هویتِ حقیقی و اصیل ما در پوششی به نام شخصیّتِ کاذب، تحمیلی و سَرهم‌بندی شده‌ای نیز گرفتار است که هر لحظه ما را مجبور می‌کند به رفتار، کردار و گفتار خاصی تظاهر کنیم تا مبادا آن «شخصیّتِ کذایی» ما در نزد اطرافیان خدشه‌دار گردد! و همین پدیدهٔ حفظ شخصیّتِ تحمیل شده از طرفی و گرفتاریهای متعدد ذهنی ما از طرف دیگر مانع شکل‌گیری و یا حفظ حریم تنهاییِ ما می‌گردد.

هر انسانی در هر وضعیتی که باشد نیاز به یک حریم خصوصی دارد؛ حریمی که جز در تنهایی به معنای حقیقی کلمه حاصل نمی‌شود. برای شناخت هرچه بیشتر این «تنهایی» باید آن را از مفاهیمی مانند انزوا و گوشه‌گیری متمایز کنیم؛ منظور از حفظ «حریم تنهایی» در واقع ایجاد یک محدودهٔ «اَمن و آزاد» ی است که در آن فرد با آزادی کامل و بدون آنکه تحت نفوذ عواملی چه از جانب بیرون توسط اطرافیان و چه از جانب درون به واسطهٔ ذهن پُر هرج و مرج باشد، بتواند در مورد شناختِ هویت حقیقی خود و راه‌های دست‌یابی به آن، تأمل کند. با این وجود کم نیستند افرادی که قادر به بودن و ماندن و درکِ حفظ و ایجاد این حریم، نیستند؛ آنان از هرگونه «تنهایی» وحشت دارند و از آن می‌گریزند. زیرا که قادر به «تنها ماندن با خود» نیستند. آن‌ها به محض اینکه در جایی به اختیار و یا به اجبار با تنهاییِ خود روبرو می‌شوند دچار بی‌قراری می‌شوند. آنان از تنها شدن و «مواجه با خود» در تنهایی وحشت می‌کنند، تا آنجا که تنهایی برای آنان نوعی شکنجه محسوب می‌شود.

دستهٔ دیگری هم هستند که از تنهایی به عنوان «فرار از دیگران» و گرایش به انزوا و ساختن یک دنیای تخیلی برای خود بهره‌برداری می‌کنند که رفته‌رفته منجر به مخدوش شدن مرز بین درون و بیرون در آنان شده و عوارض ناخوشایندی را به بار می‌آورد، علی‌رغم وجود نمونه‌هایی از این دست «تنهایی‌های بیمارگونه»، نوعی دیگر از تنهایی وجود دارد که آگاهانه و توسط شخص جهت «شناخت هویت حقیقی خود» و امکانات توسعهٔ آن در ابعاد گوناگون، صورت می‌گیرد. در ابتدای امر درکِ این نکته ضروری است که تنهایی امری غایی و نهایی است و نکته دیگر این است که این تنهایی همواره در وجود هر انسانی به گونه‌ای نهادینه وجود دارد و در همهٔ طول زندگی همراه فرد می‌ماند، البته اغلب انسان‌ها به شیوه‌های گوناگون سعی در گریز از آن و یا پوشاندن آن را دارند، اما به دلیل ناآگاهی و عدم شناخت خود از آن، همواره از آن می‌گریزند. در حالیکه چنانچه فرد جهت شناخت هویت حقیقی خود و تعیین مرزهای موجود بین خود و دیگران و همچنین شناخت توانایی‌های خود خواهان قدم گذاشتن به این حیطه است، لازم است که در این مورد به تأمل بپردازد و حاصل این تأمل نتایجی است که می‌تواند او را در این مسیر همیاری نماید. یکی از این موارد این است که او در می‌یابد که برای درک عمیق وجود خویش و شناخت حقیقی خود، علی‌رغم پذیرش نهایی بودن این تنهایی، باید استقلال خود را از پیرامون خود و از جمله افراد، مکان‌ها، اشیاء و افکار، دریابد و به این درک رسیده باشد که هویت او از همهٔ عوامل پیرامونی «مستقل» است. در توضیح این نکته و همچنین برای روشن‌تر شدن این نظر باید افزود که هر انسانی به گونه‌ای ناخودآگاه به انواع و اقسام موجودات پیرامونی و همچنین با آنچه به‌طور ناخودآگاه در ذهنش می‌گذرد «هم هویت» شده و آن‌ها را در درون خود آورده و با آن‌ها «همذات‌پنداری» می‌کند، این امر مانع از تحقق آن «حریم تنهایی» شده چنانکه تأثیر آن همذات‌پنداری‌ها در تنهایی فرد موجب نفی اصالت آن فضای تنهایی گردیده و کل فرایند را متوقف می‌سازد.

نکته مهم دیگری که قبل از ورود به این حریم باید به آن توجه عمیق داشت این است که فرد باید خود را ملزم به بودن و ماندن با این «تنهایی» بداند، این نکته از این جهت اهمّیت اساسی دارد که ما به بودن و ماندن در چنین وضعیّت‌هایی عادت نکرده‌ایم و هر فضایی را که سرشار از سکوت و سکون می‌بینیم فورن می‌خواهیم آن را با یک فکر و یا یک ایده‌ای تغییر داده و آن را دگرگون کنیم، به این دلیل در مقابل چنین وضعیتی احساس سردرگمی می‌کنیم، ذکر این دو نکته بسیار اساسی هستند و فردی که آگاهانه وارد «حریم تنهایی» خود می‌گردد باید آن را به خاطر داشته باشد.
نکتهٔ دیگری که اغلبِ انسان‌های عاشق و یا هنرمندان در رابطه با احساس تنهایی تجربه می‌کنند این است که پس از تجربهٔ یک عشقِ عمیق و یا خلق یک اثر که گویی هستیِ درونیِ آنان را شخم زده است، همین احساس تنهایی عمیق است. اما این نکته شایان ذکر است که تجربه‌های عمیق در عین حال که احساس تنهایی را به دنبال خواهد داشت، انسان را به مرکز وجود خود نزدیک‌تر خواهد کرد و این به نظر متناقض می‌رسد چرا که عشق باید به طور طبیعی فرد را از «با هم بودن» هشیار کند، اما چنین نیست و در عمل فرد را از تنها بودن خویش بیشتر آگاه می‌سازد، دنیای درونی انسان سرشار از چنین پارادوکس‌هایی است که چنانچه انسان از آن آگاه نباشد ممکن است باعث افسردگی فرد شود.
علت چیست که باتجربه‌ای عمیق، انسان احساس تنهایی بیشتری می‌کند؟ به طوری که فرد ترجیح می‌دهد که عاشق نشود و از تجربه‌های عمیق دیگر نیز چون خلق اثری هنری و مبارزه برای عنوانِ قهرمانی پرهیز کند و در نتیجه از تمرکز بر هستیِ درونی خود سَر باز زند؟ علت آن است که فرد در حین آن تجربهٔ عمیق از پیرامون وجود خود فاصله گرفته و به نحوی در درونِ خود متمرکز می‌شود و آنچه در درون او اتفاق می‌افتد این است که چشمان او به فضای خالی درونِ خود باز می‌شود و می‌بیند که در آن فضا، تنهای تنهاست!؛ یک تاریکی و تنهایی مطلق!. و این در وهلهٔ اول بسی هراس‌انگیز است! او چه به طور آگاهانه و چه ناآگاهانه یک فضای هشیاریِ بدون موضوع است. و این گیر افتادن در یک تنهاییِ ناآشنای درون، موجب رَمیدن فرد از نزدیک شدن به تجارب عمیق می‌شود و فرد سعی می‌کند خود را با تجاربی سطحی و دَمِ دستی مانند تجربه‌های جنسی و یا افراط در نوشیدن مشروبات الکلی و مصرف مواد مُخدر و یا بازی‌های فکری و حتا مطالعهٔ مطالب مُهیج سرگرم کند.

اما آن فضای تُهی و ناشناخته که به ویژه در تنهایی بر انسان ظاهر می‌شود همواره پایدار باقی می‌ماند و در هر فرصتی که پیش بیاید خود را نشان خواهد داد. پس چه می‌توان کرد؟ با این فضای خالی، تاریک و ناآشنای موجود در عمق درون که انسان‌ها با نام «تنهایی» از آن یاد می‌کنند، چه می‌توان کرد؟ و این بارها تجربه شده است که انسان با هرچه خود را برای مدت کوتاهی سرگرم می‌کند دوباره به آن فضا باز می‌گردد و دوباره برای فرار از آن به دنبال بهانهٔ دیگری خواهد گشت؛ در حالیکه این «فرار از خود» و از عُمق گسترهٔ وجود خود، در صورت عَدَم شناخت آن و عَدَم وُرود آگاهانه به آن «حریم تنهایی» می‌تواند منبع پایان‌ناپذیری از انحرافات و توصل جُستن به انواع سرگرمی‌های زیان‌بار مانند اعتیاد و مشتقات دیگر آن گردد. و آنچه راه را برای فرار از این «حریم تنهایی» هموار می‌کند تفسیرهای غلط ذهنی از این «تنهایی» است؛ چرا که ذهن آن تنهایی را مترادف با اندوه و دوست داشتنی نبودن و یا نداشتن محبوبیت و ... تعبیر می‌کند و فرد برای گریز از آن به آب و آتش می‌زند تا از این احساس بگریزد. اما تعبیر و تفسیرهای ذهن از تنهایی و تنها بودن در واقع مبتنی بر یک درک سطحی و نادرست است، چرا که ذهن را از دسترسی به انواع بهانه‌ها دور نگه می‌دارد، زیرا که ذهن در زمانی که فرد به معنای واقعی تنهاست از مشغولیات خود دور می‌شود و این موجب درماندگی‌اش می‌شود و از آنجا که ذهن اصالت ندارد و قائم به ذات نیست به دنبال راهی می‌گردد تا بتواند به موجودیّت بیمارگونه، عصبی و پُر تنش خود ادامه دهد و اینجاست که تعبیر و تفسیر غلط ذهن از تنهایی مانع درک عمیق «تنها بودن» و غنای خلاق آن می‌شود.
علت دیگری که ذهن ترجیح می‌دهد از تنها بودن بگریزد این است که ذهن از پذیرش واقعیت و درک، تأمل و شناخت واقعیت، بدون برچسب زدن بر آن، طفره می‌رود و در اساس واقعیّت را آنگونه که هست نمی‌بیند و باعث کاهش شتاب آن می‌شود و ذهن این را برنمی‌تابد. به همین دلیل سعی در انحراف فرد از شناخت و درکِ تنهایی می‌کند و در بسیاری از موارد احساسات فرد را به میل و اختیار خود تعبیر و تفسیر می‌کند، چنانکه تنها بودن را به جدایی از دیگران معنا می‌کند و فرد را مورد سرزنش قرار می‌دهد تا بتواند او را به حضور در جمع و سرکوب تنهایی وادار سازد. در صورتی که اِصرار ذهن به شرکت فرد در جمع در واقع چیزی جز بهانه‌ای برای مشغول ماندن ذهن نیست و اگر چنانچه دیگرانی در دسترس نباشند به بهانه‌های دیگر از جمله تلویزیون، بازی با ورق،

یا مشغولیات دیگر متوصل می‌شود تا به این وسیله آن خلاء تنهایی را پُر کند و به دَوَرانِ بی‌حاصل ذهنی تداوم بخشد. همهٔ این تعبیرها و تفسیرهای ذهنی را باید دور انداخت.
در واقع این گرایش به انواع بهانه‌ها برای مشغول شدن ذهن و انحراف توجه فرد از درک و دریافت آن «حریم تنهایی» از اینجا آغاز می‌شود که انسان به طور طبیعی نیاز دارد که با هشیاری موجود در ساختارش کاری انجام دهد و آن هشیاری و انرژی را از قوه به فعل درآورد و تا زمانی که این هشیاری صرف نشود و از قوه به فعل در نیاید فرد احساس آرامش نمی‌کند و پُر واضح است که تا زمانی که از یک طرف شناخت کافی به درون و پیرامون وجود نداشته باشد و از طرف دیگر امکانات لازم جهت مصرف صحیح این انرژی و این هشیاری در جهت خلاقیت وجود نداشته باشد، وسوسهٔ ارتکاب و توصل جُستن به سرگرمی‌های زیانبار فراهم می‌گردد.
اما آنچه شایان توجه است این است که «تنها بودن» را نه به معنای جدایی و انزوا و نه به معنای گریز از اجتماع، بلکه به معنای درک لزوم یک «حریم اَمن» و یا یک «زهدان خلاق» در هر انسانی که آگاهانه و با شناخت قدم به این حریم می‌گذارد باید مورد ارزیابی قرار دارد.
تنها بودن را باید از مفهوم تنهایی به معنای عدمِ وجود دیگران یا بی‌پناهی و فقر ارتباط جدا کرد؛ تنها بودن و ماندن در تنهایی چنانچه به درستی درک شود بسیار گسترده و بسیار غنی و خلاق است.
در تنهایی عمیق است که ایده‌ها، الهامات و شهود به سراغ انسان می‌آید. اما انسان در پیروی از ذهن کلیشه‌ای و عدم شناخت صحیح فرد از خود واقعی و منابع درونی خود و همچنین عدم فرهنگ و امکانات کافی در پیرامون خود، تبدیل به یک «پوستهٔ خشک» و یک فضای بستهٔ بی‌روزن شده است. همه چیز در حالت رکود و اضمحلال و در عین حال رو به انحطاط و فروپاشی است، همهٔ مرزها در هم شکسته و مخدوش است و انسانی که می‌تواند با شناخت عمیق درون خویش و کاربرد صحیح هشیاری به دست‌آوردهای باشکوهی، چه در عرصهٔ بیرونی و چه در عرصهٔ دنیای درونی برسد، با انواع مشغولیات مبتذل و منحط و نابودکننده دست به گریبان است.
منبع تمام آفرینش‌ها و اختراعات و اکتشافات و خلاقیت‌های بزرگ هنری همین «زهدان تنهایی عمیق» بوده است. نکتهٔ کلیدی در این رَوَند شناخت این موضوع است که برای درکِ عمیقِ «حریم تنهایی» و برای فهم بیشتر آن باید با «تنها بودن» و ماندن در تنهایی، صبور بود؛ گذار از این فرایند نیاز به پایداری و تحمل دارد و این البته در برابر مواهبی که حاصل می‌شود، هزینهٔ بسیار اندکی است؛ اما باید این هزینه پرداخت شود. حریم تنهایی گسترهٔ بسیار وسیعی از توانائی‌ها و همچنین امکانات بالقوهٔ فرد را در اختیار او قرار می‌دهد؛ ایده‌های نو و بِکری را برای توسعهٔ فردی و اجتماعی او پدیدار می‌شود که به صورت الهام و یا شهود در درون فرد رُخ می‌دهد.
تنها بودن، چنانچه فرد از تمامیِ پیوندهای بی‌محتوای ذهنی با جهان عبور کند، مأمن بسیار معتبری برای ارتباط با رازهای جهان هستی است. این «حلقه»، پیوندِ هستی درونیِ انسان را با هستیِ کل برقرار می‌سازد؛ فرد در چنین فضایی با شناخت صحیح خود و امکانات بالقوهٔ خود به کشف فضاهای شگفت‌انگیزی در عمق درون خود دست می‌یابد.
احساس تنهایی به معنا و تفسیرِ ذهنی، بسیار حزن‌انگیز و محدودکننده است. اما درک عمیقِ «تنها بودن» و «تنها ماندن» در درونِ خود و آشنایی با فضای آن، که در واقع اصالتِ وجودِ حقیقیِ فرد است به معنی فرمانروایی بر عرصه‌های خلاق و آرامش بی‌کرانِ وجود خود است؛ انسان همهٔ آنچه را که در بیرون با حرص و وَلَع و آن هم در ماهیت کاذبش جستجو می‌کند؛ نمونهٔ اصیل آن را در عُمق درون خود دارد: محبت، صفا، عشق، زیبایی و مهر منشأ درونی نیز دارند؛ این‌ها می‌توانند در درون هر انسانی متبلور شوند و حیات فرد را سرشار از شوق، انگیزه و خلاقیت سازند. تنها بودن سرشار از غناست؛ همیشه تفسیر و تعبیرهای ذهن، فرد را به بیراهه‌هایی می‌کشاند که گاه سر از پرتگاهی هلاکت‌بار در می‌آورد؛ برای همین همیشه بر شناخت هشیارانهٔ ذهن تأکید شده است و این امر ناظر بر اهمیت درکِ عمیق خود و پیرامون فرد است؛ و تنها بودن دری است که به دنیای شگفت‌انگیز و سرشار از غنایی باز می‌شود که محصول همهٔ جهانِ هستی است.
شخصی که براساس تشخیص سطحی ذهن احساس تنهایی می‌کند قادر به برقراری ارتباط متقابل و متوازن با دیگران نیست؛ او برای گریز از احساس تنهایی چون مهرگیا، و پیچکِ سرگردان به دور دیگران حلقه می‌زند و از دیگران برای رفع تنهایی‌اش «تکّدی» می‌کند و اینجاست که عشق «فاسد» می‌شود و به وابستگی تنزّل پیدا می‌کند؛ اما انسانی که «تنها بودن» را به معنای واقعی درک و تجربه کرده و با صبر و پذیرش، فضاهای بِکر موجود در درونش را کشف کرده و در درونِ خود به غنا و خودکفایی دست‌یافته، می‌تواند به معنای واقعی و اصیل کلمه با پیرامون خود و با دیگران ارتباط برقرار کند؛ به دیگر سخن تختهٔ پرش هر انسانی آن چیزی است که او در «تنها بودنش» در درون خود شناخته و خلق کرده است.■



ترجمه

داستان «هودینی بینوا»؛ «آنه کارسون»؛ «سمیه جعفری»

داستان ترجمه «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان «درخت سرو کوهی»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «بچه‌ای که جیب‌هایش را پر از گل می‌کرد.»؛

«تولگای گوموشای»، «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «موش، پرنده و سوسیس»؛ «جاکوب و ویلیام گریم»؛

«آرزو کشاورزی»

ترجمه «قبل ازاینکه صبحانه تو بخوری و توی تخت بخوابی این متن را بخوان»

«جولیا یانگ»؛ «عبدالمطلب برات‌نیا»







ترجمه داستان «درخت سرو کوهی»

نویسنده «دیناه مولاک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در حدود یک تا دو هزار سال پیش، مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد. او همسری زیبا و پرهیزگار داشت.

آن‌ها همدیگر را عاشقانه دوست می‌داشتند امّا متأسفانه صاحب فرزند نمی‌شدند. مرد ثروتمند و همسرش در آرزوی داشتن فرزند روزشماری می‌کردند لذا برای نیل به آرزوی دیرینهٔ خویش همواره به دعا و ثنا می‌پرداختند.

به هر حال آنها به هر توصیه‌ای که توسط اطباء و افراد با تجربهٔ فامیل ابراز می‌شد، عمل کردند ولیکن همچنان فرزندی نصیب آنها نگردید.

در مقابل خانه مرد ثروتمند محوطه‌ای وسیع و سرسبز وجود داشت و در گوشه‌ای از این محوطهٔ دلگشا یک درخت سرو کوهی سر بر افراشته بود.

> در مقابل خانه مرد ثروتمند محوطه‌ای وسیع و سرسبز وجود داشت و در گوشه‌ای از این محوطهٔ دلگشا یک درخت سرو کوهی سر بر افراشته بود.

زن در یکی از روزهای زمستان در زیر درخت سرو ایستاده بود و در حال پوست کندن سیبی بود، که در دستش قرار داشت.

زن در حین پوست کندن سیب دچار حواس پرتی شد و در نتیجه انگشتش را زخمی کرد و قطراتی از خون وی بر روی برف‌ها ریخت.

زن آه عمیقی کشید و درحالیکه با غم و اندوه به قطره‌های خون روی برف‌ها نگاه می‌کرد، با خود گفت: افسوس، اگر من فقط یک بچّه به قرمزی خون و سفیدی برف داشتم.

زمانیکه زن این صحبت‌ها را با خودش داشت، ناگهان یک احساس خوشحالی واقعی به وی دست داد. او این چنین به نظرش می‌آمد، که اگر کسی از صمیم قلب آرزوئی داشته باشد، یقیناً آرزویش از طرف خداوند اجابت می‌گردد و به‌زودی رنگ واقعیت به خود می‌یابد.

زن پس از آن به داخل خانه رفت.

یک ماه از این ماجرا گذشت و برف‌ها کم کم آب شدند.

دو ماه بعد، رستنی‌ها از زیر خاک سر بر آوردند و تمامی سطح زمین سبز گردید.

سه ماه بعد، غنچه‌ها و گل‌ها بر سطح بوته‌ها و درختان مثمر ظاهر شدند و زمین را با عطر و بوی جانبخش خویش مسحور ساختند. چهار ماه بعد، تمامی درختان در حداکثر شکوفائی و رشد سالانهٔ خویش قرار گرفتند و شاخه‌های آنها با سرسبزی و شکوفائی در همدیگر تنیده شدند و تنه‌های آنها اندکی قطورتر گردیدند.

سر و صدای پرنده‌های کوچک که بر روی شاخه‌های درختان و بوته‌ها به جنب و جوش می‌پرداختند، همه جا را پُر کرده بود.

غنچه‌ها پس از آنکه مراحل گرده افشانی و تلقیح را به پایان رساندند، از درختان فرو افتادند زیرا وظایف خویش را برای تولید میوه‌ها و حفظ نسل‌های آتی درختان به سرانجام رسانده بودند.

پنج ماه گذشت، زن یک روز غروب در زیر درخت سرو کوهی ایستاده بود. زن احساس می‌کرد که بوی بسیار دلنشینی از آنجا به مشام می‌رسد آنچنانکه قلب وی سرشار از شادمانی و شعف گردید. او بی اختیار زانو زد ولیکن به هیچوجه قادر به تکلّم نبود.

شش ماه از آن ماجرا گذشت و زمانی که میوه‌های درختان کاملاً درشت و رسیده شدند، زن کاملاً ساکت و آرام به زندگی در کنار شوهر ثروتمندش ادامه می‌داد.

ماه هفتم فرا رسید. او بار دیگر یک روز به کنار درخت سرو کوهی رفت و بی اختیار تعدادی از میوه‌های آن را برداشت و آنها را مشتاقانه خورد ولیکن پس از خوردن آن میوه‌ها به شدت مریض و افسرده گردید.

ماه هشتم نیز به سر آمد. زن آنگاه شوهرش را به نزد خویش فرا خواند و گفت:

"اگر من مُردم، مرا در زیر آن درخت سرو کوهی که در محوطهٔ مقابل خانه رشد کرده است، دفن نمائید."

زن اندکی پس از اظهار این حرف‌ها به شوهرش کاملاً آرام گرفت و همچون قبل خرسند و شادمان گردید.

ماه نهم نیز پایان یافت و زن فرزندی با پوستی سفید و گونه‌هایی به قرمزی خون به دنیا آورد.

وقتی که زن فرزند تازه تولد یافته‌اش را در آغوش گرفت، از دیدنش بسیار شادمان و مسرور گردید ولیکن لحظاتی پس از آن در عین ناباوری در اثر عوارض سخت زایمان در گذشت.

شوهر مغموم و ماتم زده به وصیت همسر زیبا و پرهیزگارش عمل نمود و پیکر بیجان او را طبق وصیتش در زیر همان درخت سرو کوهی که در محوطهٔ جلو خانهٔ آنها قد بر افراشته بود، دفن



کرد. مرد ثروتمند که اینک تنها مانده بود، تا مدتی در غم از دست دادن همسرش به گریه و زاری پرداخت و برای فقدان همراه زندگیش به سوگواری نشست.
مرد ثروتمند پس از مدتی که از این ماجرا گذشت، دست از ادامهٔ عزاداری برداشت و به سکوت و گوشه نشینی پناه برد. او تنها به یادآوری لحظات خوشی که قبلاً با همسر درگذشته‌اش داشت، دلخوش بود.
مدت زمانی از درگذشت زن گذشت و مرد ثروتمند کم کم در اثر پرداختن به امورات زندگی و مواجهه با مشکلات آن از یادآوری یاد و خاطرات همسر متوفی بازماند.
مرد ثروتمند پس از مدتی به ناچار تصمیم به ازدواج مجدد گرفت و به‌زودی همسر جدیدش را به خانه برد.
زن دوّم مرد ثروتمند پس از مدتی برای او فرزندی به دنیا آورد. فرزند زن دوّم یک دختر بود ولیکن فرزندی که مرد از همسر اوّلش داشت، یک پسر بود.
زمانیکه زن دوّم به دختر خرسالش می‌نگریست، بر عشق و محبتش نسبت به وی اضافه می‌شد امّا هر وقت نگاهش بر پسر کوچک که پوستی به سفیدی برف و گونه‌های به قرمزی خون داشت، می‌افتاد آنگاه بیشتر و بیشتر از او متنفر می‌گردید. زن اینچنین به نظرش می‌آمد که پسر کوچولو عمداً در مسیرش سبز می‌شود، تا او را که جایگزین مادرش شده است، آزار بدهد.
زن دوّم همیشه در این فکر و اندیشه بود، که چگونه می‌تواند پسرک را از سر راهش بردارد و تمامی مال و اموال شوهر ثروتمندش را نصیب دختر خویش سازد.
افکار شیطانی و پلید کم کم سراسر وجود نامادری را تسخیر کردند آنچنانکه هر دفعه با دیدن پسرک بسیار عصبانی و خشمگین می‌گردید لذا با غضب او را به گوشه‌ای می‌کشاند و با زور در آنجا می نشاند.
پسرک بیچاره که از رفتارهای خشن نامادری سر در نمی‌آورد، همواره در اثر ترس و اجبار ساکت می‌ماند و دَم بر نمی‌آورد.
پسرک هر گاه از مدرسه به خانه می‌آمد، هیچگاه نمی‌توانست گوشهٔ دنج و آرامی را در خانهٔ پدر ثروتمندش بیابد، تا در آنجا به مطالعه و استراحت بپردازد.
یکبار که نامادری برای انجام کاری به اتاق خودش پا گذاشت، دختر کوچکش نیز به همراه وی به داخل اتاق رفت و گفت:
مادر، آیا یک سیب به من می‌دهید؟
زن با مهربانی گفت: بله، البته عزیزم.
زن آنگاه یک سیب قرمز درشت و بسیار شکیل را از داخل صندوق در آورد. آن صندوق دربی بسیار سنگین داشت و یک قفل آهنی بزرگ بر آن نهاده شده بود.
دختر کوچک آنگاه گفت:
مادر، آیا یکی از آن سیب‌ها را به برادرم می‌دهید؟
زن که از پرسش دخترک آزرده خاطر و خشمگین شده بود، گفت: بله، من سیب دیگری را زمانی که به برادرت از مدرسه به خانه برگشت، به او خواهم داد.
این زمان زن از پنجره مشاهده کرد که پسرک در حال آمدن به خانه است لذا بار دیگر افکار شیطانی در وی حلول کرد و بلافاصله سیب را از دست دخترش قاپید و گفت:
برادرت نباید این سیب را در دست تو ببیند.
زن آنگاه سیب را مجدداً به داخل صندوق انداخت و درب آن را بر جای خویش محکم کرد.
وقتی که پسرک در درگاه خانه ظاهر شد آنگاه زن شیطان صفت با لحنی مهربانانه گفت: پسرم، آیا یک سیب میل دارید؟
زن در تمام این مدت به نحو غضبناکی به پسرک زُل زده و منتظر پاسخ وی بود بنابراین پسرک گفت:
مادر، چرا شما اینگونه خشمناک به نظر می آئید؟
او سپس گفت: بله، لطفاً یک سیب هم به من بدهید.
زن به ناچار احساس کرد که باید با پسرک طور دیگری صحبت نماید لذا گفت: پسر عزیزم، همراه من بیائید.
زن آنگاه درب صندوق را بلند کرد و گفت:
جلوتر بیائید و یکی از این سیب‌ها را برای خودتان بردارید.
به محض اینکه پسر کوچولو بر روی صندوق حاوی سیب‌ها خم شد آنگاه زن شیطان صفت او را به جلو هُل داد و درب صندوق را با تمام قدرت بر سر وی کوبید بطوریکه پسرک بیشتر به سمت داخل صندوق خَم شد و عاقبت بر روی سیب‌های داخل صندوق افتاد.
زن درحالیکه وحشت تمامی وجود پلیدش را تسخیر کرده بود، چنین اندیشید:
آیا قادر به خلاص شدن از این تقصیرم خواهم بود؟
زن پس از آن به اتاق پسرک رفت. او کمد لباس‌های پسر کوچولو را گشود و از میان آنها یک لباس سفید رنگ را برداشت و مجدداً به اتاق خودش برگشت.
زن لباس سفید رنگ را بر تن پسرک کرد سپس با یک دستمال محل زخمی را که در اثر برخورد درب صندوق بر گردنش به وجود آمده بود، پوشاند تا چیزی در نگاه اوّل به نظر نیاید.
زن آنگاه پیکر بی جان پسرک را با زحمت از زمین بلند کرد و او را در جلو درب خانه بر روی یک صندلی نشاند و یک سیب گاز زده را به دستش داد.



به‌زودی دخترک به نزد مادرش که این زمان داخل آشپزخانه در جلو آتش اجاق ایستاده بود، شتافت. زن قابلمه‌ای مملو از آب داغ در مقابلش می‌جوشید و او در حال به هم زدن آن بود.
دخترک که "مارگریت" نام داشت، گفت:
مادر، برادرم در جلو درب خانه نشسته است و رنگ و رویش کاملاً سفید به نظر می‌آید و یک سیب در دستش دارد. من از او خواستم که سیب را به من بدهد امّا او بر خلاف همیشه هیچ پاسخی به من نداد و با این رفتارش مرا بسیار ناراحت کرد.
مادر گفت: مجدداً به نزد او بروید و اگر پاسخی به درخواست شما نداد، با مشت محکم بر گوش او بزنید تا ادب شود و طرز رفتار صحیح با خواهرش را یاد بگیرد.
"مارگریت" به نردیک پسرک رفت و گفت:
برادر، آن سیب را به من بدهید.
پسر کوچولو همچنان ساکت و بی صدا مانده بود لذا "مارگریت" مشت محکمی طبق توصیه مادرش بر گوش وی نواخت و این موضوع باعث شد، که پسرک با سر به زمین بیفتد.
دخترک که بسیار ترسیده بود، شروع به گریه و زاری نمود. او آنگاه به سمت مادرش دوید و گفت:
آه، مادر، من ضربه محکمی بر گوش برادرم زده‌ام.
دخترک همچنان می‌گریست و اصلاً آرام نمی‌گرفت.
مادر گفت: "مارگریت" عزیزم، به هر حال این کاری است که انجام شده است، پس اینک کاملاً ساکت و آرام باشید و این موضوع را برای هیچکس بازگو نکنید زیرا از بازگوئی و برملا ساختن آن هیچ سودی به کسی نمی‌رسد، بلکه بر وخامت اوضاع افزوده‌تر خواهد شد. بعلاوه من می‌توانیم او را در سرکه بپزم تا هیچکس متوجّه این موضوع نگردد.
نامادری بلافاصله از جایش بلند شد و پیکر بی جان پسرک را کشان کشان به داخل آشپزخانه برد. زن آنگاه لباس‌های پسرک را از تنش خارج ساخت و بدن وی را با ساطور خُرد کرد و به شکل قطعات کوچکی در آورد.
زن تمامی قطعات بدن پسرک را در داخل یک دیگ بزرگ ریخت و آنها را در سرکه پخت.
"مارگریت" که در کنار مادرش ایستاده بود و مدام گریه می‌کرد، ناگهان قطراتی از اشک وی به داخل دیگ افتاد بطوریکه دیگر نیازی به اضافه کردن نمک به داخل دیگ نبود.
ساعتی بعد، پدر بچّه ها به خانه آمد و وقتی بر سر سفرهٔ شام حاضر گردید، گفت: خانم، پسرم کجا است؟
زن اقدام به آوردن کاسه‌ای از آبگوشت سیاهرنگ برای مرد نمود.
"مارگریت" همچنان بی وقفه گریه می‌کرد.



مرد مجدداً گفت: خانم، پسرم کجا است؟
زن گفت: آه، او لحظاتی پیش برای دیدن عمه‌اش از خانه خارج گردید و به مناطق اطراف اینجا رفت. او مایل بود که مدتی را دور از اینجا و نزد اقوام پدرش بسر ببرد.
مرد گفت: پسرم در آنجا چه کار مهمّی داشت، که حتی با من خداحافظی هم نکرد.
زن گفت: آه، او بسیار مایل بود که فوراً از اینجا برود و از من اجازه گرفت که شش هفته در عمه‌اش بماند. شما مطمئن باشید که در آنجا از وی به خوبی مراقبت می‌کنند.
مرد گفت: بسیار خوب امّا من خیلی متأسف هستم که پسرم حتی تا آمدنم به منزل صبر نکرده و بدون خداحافظی با من از منزل رفته است.
مرد آنگاه شروع به خوردن غذا نمود و گفت: خانم، "مارگریت" چرا گریه می‌کند؟ برادرش یقیناً به‌زودی باز خواهد گشت.
مرد سپس ادامه داد: آه، زن، عجب غذای خوشمزه‌ای برایم پخته‌اید! لطفاً مقدار بیشتری از آن را در کاسه‌ام بریزید.
مرد هر چه بیشتر از آن غذا می‌خورد، باز هم تقاضای مقدار بیشتری از آن می‌نمود.
او مکرراً می‌گفت: لطفاً مقدار بیشتری برایم بریزید. مگر چیز دیگری از آن باقی نمانده است؟





ایکاش تمام این غذا را فقط برای من می‌گذاشتید.

مرد پشت سر هم کاسه‌اش را از آبگوشت پُر می‌کرد و می‌خورد. او از بس در خوردن آبگوشت عجله داشت، استخوان‌ها را به زیر میز می‌انداخت، تا وقفه‌ای در کارش ایجاد نشود. او این کار را آنقدر ادامه داد، تا اینکه تمام آبگوشت‌ها را خورد.

"مارگریت" کوچک از جا برخاست و به سراغ گنجه لباس‌هایش رفت و پس از اندکی جستجو توانست بهترین دستمال ابریشمی خویش را بیابد.

دخترک آنگاه در کنار میز غذاخوری بر روی زمین نشست و تمامی استخوان‌های باقیمانده از آبگوشت را که پدرش در آنجا انداخته بود، جمع آوری کرد و در داخل دستمال ابریشمی گذاشت و سپس گوشه‌های آن را به هم گره زد.

دخترک درحالیکه قطرات اشک از چشمانش بر روی دستمال می‌چکیدند، آن را برداشت و از اتاق خارج شد.

"مارگریت" به کنار درخت سرو کوهی رفت. او علف‌های سطح زمین را با دستان کوچکش کند و خاک‌های آن را به کناری زد و بدین ترتیب چاله‌ای به وجود آورد.

او سپس دستمال ابریشمی حاوی استخوان‌ها را در داخل چاله گذاشت و روی آنها را با خاک و علف‌ها پوشاند.

دخترک پس از اینکه از دفن استخوان‌های بدن برادرش فارغ گردید، احساس آسودگی خاطر نمود و دیگر بیش از آن گریه نکرد.

درخت سرو کوهی این زمان در اثر وزش باد شدیدی که می‌وزید، شروع به جنبش نمود. شاخه‌های درخت از هم فاصله می‌گرفتند و بلافاصله به هم می‌آمدند انگار درخت دست‌هایش را از شدت خوشحالی به هم می‌زد و از سعادتی که به او رو کرده بود، لذت می‌برد.

لحظاتی پس از آن نوعی غبار از محدودهٔ محل دفن استخوان‌های پسر کوچولو برخاست و از وسط غبار آتشی سوزان شکل گرفت و ناگهان پرنده‌ای زیبا از میان آتش و دود به بیرون پرواز نمود.

پرندهٔ زیبا درحالیکه آوازی دلنشین سر داده بود، به هوا پرواز کرد و در آسمان آبی اوج گرفت. او اندک اندک از آنجا دور شد و از نظرها ناپدید گردید.

درخت سرو کوهی درست در همان مکانی که قبلاً قرار داشت، همچنان دیده می‌شد ولیکن دیگر هیچ خبری از دستمال ابریشمی و استخوان‌های محتوی آن نبود.

"مارگریت" از عملی که به انجام رسانده بود، احساس رضایت و خُشنودی می‌کرد ولیکن بیشتر دوست می‌داشت که برادرش هنوز زنده بود و بیشتر در کنار همدیگر می‌ماندند.

"مارگریت" پس از آن به سمت خانه رهسپار شد، تا شام خویش را با والدینش میل نماید.

پرنده که پروازکنان از آنجا دور شده بود، بعد از مدت کوتاهی بر روی خانهٔ یک زرگر فرود آمد.

پرنده سپس شروع به خواندن این آواز کرد:

"مادرم مرا کشت
پدرم مرا خورد
خواهرم "مارگریت" کوچک
استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت
و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."

زرگر در کارگاهش نشسته بود و در حال ساختن یک زنجیر طلای بسیار ظریف و زیبا برای مشتریانش بود. او صدای پرنده را که بر بام روبروی کارگاهش فرود آمده بود و مدام آواز می‌خواند، شنید.

زرگر نگاهی به پرنده انداخت و با خود اندیشید:

عجب پرندهٔ زیبائی است!

زرگر از جا برخاست و به طرف درگاه ورودی کارگاه رفت. او درحالیکه فقط یک لنگه کفش راحتی بر پا داشت و پای دیگرش جز جورابی نداشت، با عجله وارد خیابان شد.



زرگر هنوز پیش بند چرمی خود را به کمر بسته بود و در یک دستش زنجیر کوچک طلا قرار داشت، که در حال ساختن آن بود و در دست دیگرش انبر زرگری دیده می‌شد.
خورشید با قدرت بر فراز آسمان می‌درخشید.
زرگر وسط خیابان ایستاد و با شگفتی به پرندهٔ زیبا و خوش آواز چشم دوخت.
زرگر گفت:
"ای پرندهٔ زیبا
ای پرندهٔ خوش آواز
آوازت را دوباره بخوان"

پرنده گفت: نه، من هیچگاه آوازم را مجاناً برای کسی تکرار نمی‌کنم. اگر شما آن زنجیر کوچک طلا را به من بدهید آنگاه من هم آوازم را برایتان تکرار خواهم کرد.
زرگر گفت:
بیائید و این زنجیر طلا را برای خودتان بردارید و یکبار دیگر آوازتان را برایم تکرار نمائید.
پرنده پروازکنان به پائین آمد و زنجیر را در چنگال راستش گرفت و در مقابل زرگر بر روی دیوار نشست و شروع به خواندن آواز نمود:
"مادرم مرا کشت
پدرم مرا خورد
خواهرم "مارگریت" کوچک
استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت
و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."
پرندهٔ کوچک آنگاه پرواز کرد و از آنجا دور شد.
پرندهٔ کوچک پس از آن به یک کفاشی رفت و بر بام آن نشست و شروع به خواندن آواز نمود:
"مادرم مرا کشت
پدرم مرا خورد
خواهرم "مارگریت" کوچک
استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت
و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."

وقتی که کفاش صدای پرندهٔ کوچک را شنید درحالیکه روپوش آستین داری بر تن داشت، بلافاصله از درب کارگاهش خارج شد و به بالای بام نظر انداخت.
کفاش برای اینکه نور خورشید به چشم‌هایش آسیب نرساند، پنجهٔ دستش را بر بالای ابروها قرار داد و گفت:
"ای پرندهٔ زیبا
شما عجب آواز دلنشینی دارید."
کفاش آنگاه سرش را به طرف درب کارگاه چرخاند و فریاد زد:
"همسر عزیزم، لطفاً بیرون بیائید. در اینجا پرنده‌ای است که بسیار زیبا آواز می‌خواند."
او آنگاه دختر و همکارانش را نیز برای دیدن پرندهٔ زیبا فراخواند.
همزمان دخترها و پسرهای دیگری که در خیابان بودند، با شنیدن فریاد کفاش در آنجا جمع شدند. آن‌ها به پرندهٔ کوچک خوش الحان نگاه می‌کردند و از زیبائی وی تعریف می‌نمودند.
آن‌ها می‌دیدند که پرندهٔ کوچک دارای سری به رنگ قرمز درخشان و پَرهای سبز رنگ است و گردنش همچون طلا می‌درخشد و چشمان او تلألوئی همچون ستارگان دارد.
کفاش مجدداً گفت:
"ای پرندهٔ زیبا
ای پرندهٔ خوش آواز
آوازت را دوباره بخوان"
پرندهٔ کوچک گفت: نه، من هیچگاه آوازم را مجاناً برای کسی تکرار نمی‌کنم مگر اینکه شما چیزی به من بدهید.
مرد گفت: همسر عزیزم، لطفاً به اتاق زیر شیروانی بروید و یک جفت کفش کوچولوی قرمز رنگ را که بر روی بلندترین قفسهٔ آنجا گذاشته‌ام، برایم بیاورید.
همسر کفاش به اتاق زیر شیروانی رفت و کفش کوچولوی قرمز رنگ را برای شوهرش آورد.
مرد به پرنده گفت:
اینجا بیائید و این کفش کوچولو را بردارید و در ازای آن آوازت را برایم تکرار نمائید.
پرنده به جلو آمد و کفش را در چنگال چپ خویش گرفت و دوباره پرواز کرد و بر روی سقف نشست و این چنین شروع به خواندن آواز نمود:
"مادرم مرا کشت
پدرم مرا خورد
خواهرم "مارگریت" کوچک
استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت
و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود



کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."
پرنده پس از اینکه آوازش را به پایان رساند، بلافاصله پرواز کرد و از آنجا دور شد درحالیکه زنجیر طلا را در چنگال راست و کفش‌های قرمز را در چنگال چپ گرفته بود.
پرندهٔ کوچک پرواز کرد و در مکانی دورتر به یک آسیاب رسید. آسیابان در حال تمیز کردن شیارهای سنگ آسیاب بود و آن را برای دور جدیدی از آرد کردن دانه‌های غلات مشتریان از جمله گندم و جو آماده می‌ساخت لذا صدای "هیک هاک" تمامی فضای آنجا را پُر کرده بود.
پرندهٔ کوچک پروازکنان بر روی درخت لیموئی که در کنار آسیاب روئیده بود، نشست و شروع به خواندن آوازی دلنشین نمود:
"مادرم مرا کشت" ...
مرد آسیابان دست از کار کشید.
"پدرم مرا خورد" ...
مرد آسیابان که از کار بازمانده بود، با دقت به آواز پرنده گوش فرا داد. "خواهرم "مارگریت" کوچک" ...
مرد آسیابان با دقت بیشتری متوجّه آواز دلنشین پرندهٔ کوچک شد.
"استخوان‌هایم را جمع کرد درون دستمال ابریشمی ریخت" ...
مرد آسیابان تمامی حواسش را به آواز پرنده معطوف داشت.
" و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم." ...
مرد آسیابان پس از شنیدن آخرین کلمه‌ای که از دهان پرندهٔ کوچک خارج شد، گفت:
"ای پرندهٔ زیبا
ای پرندهٔ خوش آواز
آوازت را دوباره بخوان"
پرنده گفت: نه، من هیچگاه آوازم را مجاناً برای کسی تکرار نمی‌کنم. آن سنگ آسیاب را به من بدهید، تا آوازم را دوباره برایتان بخوانم.
مرد آسیابان بلافاصله گفت: قبول می‌کنم. آن سنگ آسیاب می‌تواند به شما تعلق داشته باشد، اگر آوازت را برایم تکرار نمائید.
پرندهٔ کوچک پرواز کرد و از بالای درخت لیمو به پائین آمد و از آسیابان خواست تا طنابی را از سوراخ سنگ آسیاب بگذراند و آن را همچون گردنبندی بر گردنش بیندازد. پرندهٔ کوچک آنگاه مجدداً پرواز کرد و بر روی درخت لیمو نشست و شروع به خواندن آواز نمود:
"مادرم مرا کشت
پدرم مرا خورد
خواهرم "مارگریت" کوچک
استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت
و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."
پرندهٔ کوچک پس از اتمام آوازش درحالیکه سنگ آسیاب را بر گردن، کفش‌های قرمز را در چنگال چپ و زنجیر طلا را در چنگال راستش داشت، پروازکنان از آنجا دور شد و به‌سوی خانهٔ پدرش رفت.
پرندهٔ کوچک وقتی به مقصد رسید، زمانی بود که پدر، نامادری و "مارگریت" کوچک در اتاق نشسته و آمادهٔ خوردن شام بودند.
پدر گفت: آه، من بسیار خوشحالم که این چنین خوشبخت در کنار همدیگر هستیم.
نامادری گفت: امّا من در دلم بسیار احساس ترس و وحشت می‌نمایم انگار که طوفانی هولناک در راه است.
"مارگریت" دست از خوردن غذا کشید و شروع به گریستن کرد. پرنده که این زمان خود را به خانهٔ پدری رسانده بود، بر روی لبهٔ بام فرود آمد.
پدر گفت: آه، من احساس خوشحالی می‌نمایم. امشب مهتاب آنچنان آسمان را روشن کرده است، که به راحتی می‌توانم برای ملاقات با یک دوست قدیمی به خانه‌اش بروم.
زن گفت: نه، من به شدت احساس ترس می‌نمایم و دندان‌هایم از وحشت به هم می‌خورند. انگار آتشی در رگ‌هایم روشن شده است و هر لحظه بیشتر زبانه می‌کشد.
زن آنگاه یقهٔ پیراهنش را پاره کرد تا سریع‌تر خنک شود.
"مارگریت" کوچک به گوشهٔ اتاق پناه برد و در آنجا نشست. او درحالیکه لبهٔ دامنش را جلو چشمانش گرفته بود، همچنان به گریستن ادامه داد، تا اینکه کم کم لبهٔ دامنش از اشک چشمانش کاملاً خیس شد.
پرندهٔ کوچک از لبهٔ بام برخاست و بر روی درخت سرو کوهی فرود آمد و شروع به خواندن آواز نمود: "مادرم مرا کشت" ...
نامادری بی حرکت ماند و گوش‌هایش را برای شنیدن کلمات آواز تیز کرد. او چشمانش را کاملاً بَست، تا هیچ چیزی مانع تمرکز وی برای شنیدن صدای آواز پرنده نگردد امّا چیزی به‌جز



پیچیدن غرش یک طوفان عظیم را در گوش‌هایش نمی‌شنید.
چشمان نامادری شدیداً می‌سوخت انگار در معرض تابش یک نور شدید قرار گرفته‌اند: "پدرم مرا خورد" ...
مرد گفت: آه، همسر عزیزم، به آن پرندهٔ زیبا بنگرید. او چه آواز دلنشینی سر داده است.
انگار تلألؤ ماه شدیدتر از شب‌های دیگر است و ضمناً بوئی شبیه بوی دارچین به مشامم می‌رسد.
"خواهرم "مارگریت" کوچک" ...
"مارگریت" کوچک سرش را بر روی زانوانش گذاشت و با صدای بلند هق هق گریه می‌کرد.
مرد گفت: من می‌خواهم از اتاق بیرون بروم و تا آنجا که می‌توانم به پرندهٔ کوچک نزدیکتر بشوم.
زن گفت: آه، لطفاً بیرون نروید. به نظرم می‌آید، که تمامی خانه در حال لرزیدن است و کلیه اشیاء داخل آن در آتش می‌سوزند.
مرد بدون توجّه به حرف‌های زنش از خانه خارج شد و به پرندهٔ کوچک که همچنان به آوازخوانی مشغول بود، نگریست.

"استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت
و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."

در این زمان، پرندهٔ کوچک زنجیر طلا را درست در جلوی پاهای مرد فرو انداخت.
مرد زنجیر طلا را برداشت و شتابان به داخل خانه رفت و گفت: ببینید که پرندهٔ زیبا چه گردنبند طلای ارزشمندی را به من داده است.
زن بیش از پیش در هراس افتاد لذا سرش گیج خورد و بر کف اتاق پهن شد و در همین حال کلاهش از سرش افتاد.
پرنده مجدداً به آوازخوانی پرداخت:

"مادرم مرا کشت
او مرا در زمین دفن کرد تا هیچ چیز نشنوم
پدرم مرا خورد" ...

زن آنچنان بر زمین افتاده بود، که انگار مُرده است.
"خواهرم "مارگریت" کوچک" ...
"مارگریت" گفت: آه، من هم دلم می‌خواهد که به بیرون از خانه بروم، تا شاید پرنده به من هم چیزی بدهد.

"استخوان‌هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت" ...

پرنده آنگاه کفش‌های کوچک قرمز رنگ را به جلو پاهای دخترک انداخت.

" و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود
کوئیت، کوئیت
من اینک پرنده‌ای زیبا هستم."

"مارگریت" که از دریافت کفش‌های قرمز رنگ نو بسیار خوشحال شده بود، آن‌ها را پوشید و شروع به بالا پریدن و رقصیدن نمود.
دخترک گفت:
آه، من در حالی به بیرون از خانه آمدم که اصلاً سر حال نبودم امّا حالا بسیار خوشحال هستم زیرا آن پرندهٔ عجیب به من یک جفت کفش قرمز رنگ زیبا داده است.
زن فریاد زد: ببینید، برای من چه آورده است؟
او آنگاه از جا برخاست و درحالیکه انگار آتش به جانش افتاده بود، گفت: من احساس می‌کنم که دنیا برایم به آخر رسیده است. من هم می‌خواهم از خانه خارج شوم، شاید از این احساس خفگی خلاص شوم.
زن به سمت خارج خانه دوید ولیکن به محض اینکه پاهایش را از درب اتاق بیرون گذاشت آنگاه پرندهٔ زیبا سنگ آسیاب را از بالا بر روی سرش انداخت.
سنگ آسیاب با شدت بر سر زن سنگدل برخورد کرد و او را نقش بر زمین ساخت.
پدر و "مارگریت" صدای شدید شکستن جمجمهٔ نامادری را در اثر برخورد سنگ آسیاب بر سرش شنیدند و از وقوع ناگهانی چنین اتفاقی حیران ماندند.
از کنار پیکر بیجان نامادری دود غلیظی بلند شده بود بطوریکه نامادری قابل تشخیص نبود.
لحظاتی بعد، دود غلیظ کاملاً از بین رفت و همه جا صاف و آشکار گردید ولیکن ناگهان چشم پدر و خواهر به برادر کوچکشان افتاد که زنده و سالم در آنجا ایستاده بود آنچنانکه انگار هرگز نمُرده بود. پسرک به طرف پدر و خواهرش دوید و مشتاقانه آنها را بغل کرد. هر سه نفر آنها از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدند و برای خوردن شام به داخل خانه رفتند.■



ترجمه رمان «بستی» بخش بیست‌ویکم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



شهر کاملاً سوخته ولی دم‌های ما هنوز می‌سوزند. دم‌های سوزان خود را کجا باید بگذاریم؟ پسرم! «در دهانت بگذار». گذاشتیم. دم‌هایمان زیر دندان‌ها، بین زبان و سقف دهانمان خنک شدند ولی چرا چهره‌هایمان سیاه شده‌اند؟ «پایان هر آتشی، دود است»[13]. سپس من از آن روسیاه پرسیدم که‌ای سیاه‌روی سیه‌بخت! مادرت به عزایت بنشیند. آیا تو هم یکی از کسانی بودی که آن نامه را نوشتند؟[14] سرش را پایین انداخت و گفت: «اولین نامه را خودم نوشتم که محصول رسیده و آماده است. شکوفه‌ها در باغ‌ها شکفته‌اند، بوته‌های مو از خوشه‌های انگور سنگین و آویزان شده‌اند. و بعد من پیش از همه با آن قاصد بیعت کردم». بعد چه کردی؟ چه اتفاقی برایت افتاد؟ «برای من نه، برای شهر» و بعد خیلی آهسته گفت: «برادر! آهسته حرف بزن یا اصلاً چیزی نگو. زیرا محصول سرها رسیده، تمام و حالا در کوفه حکومت نظامی است». خیلی تعجب کردم: حکومت نظامی؟! در کوفه؟! کوچه‌به‌کوچه گشتم: کوچه‌ها ویران، خیابان‌ها مخروب، پنجره‌ها بسته، درها همه قفل، مسجد غرق سکوت. وقتی برای امامت نماز ایستاده بود، نمازگزاران صف‌به‌صف تا آخرین حد حیاط مسجد، پشت سرش ایستاده بودند. زمانی که سلام داد و پشت سرش را نگاه کرد: تمام صف‌ها ناپدید شده بودند و مسجد خالیِ خالی بود.[15] او جلوی نمازگزاران وارد مسجد شده بود و حالا تنها از مسجد خارج می‌شد. در خیابان‌های خالی و کوچه‌های سوت‌وکور می‌گشت. شکوفه‌ها در باغ‌ها شکفته بودند، بوته‌های مو از خوشه‌های انگور سنگین و آویزان شده بودند و محصول سرها رسیده بود. سخنی مگو مبادا شناسایی بشوی...

سپس بودا دهان بازکرد که در جنگلی انبوه، شیری زندگی می‌کرد. فصل بهار، ماه شب چهارده. شیر که همراه فرزندش در جنگل به خوش‌گذرانی مشغول بود، یک‌باره چنان غرشی کرد که در تمام جنگل طنین‌انداز شد. شغال‌ها که صدای نعرهٔ او را شنیدند، به خود تکانی دادند و با تمام توان خود زوزه کشیدند. و تا مدتی این کار را تکرار کردند و تمام جنگل را روی سرشان گذاشتند. اما شیر ساکت ماند. پسرش گفت: «ای پدر! تو که این‌قدر شجاعی و سلطان جنگل هستی، از تو بعید است که ساکت باشی و شغال‌ها این‌قدر حرف بزنند». شیر گفت: «ای پسرم! سخنی از پدرت را در قلبت نگهدار. وقتی شغال‌ها حرف می‌زنند، شیرها خاموش می‌مانند». موقع گفتن این حکایت، عابدی پرسید: «ای بودای بزرگ! کی این اتفاق افتاد؟». بودا خندید و جواب داد: «وقتی من به‌عنوان شیر متولد شده بودم و در دامنه‌های هیمالیا، دور از به نارس زندگی می‌کردم. راهول[16] آن موقع همراهم بود». بودای بزرگ این را گفت و تا مدت‌ها ساکت ماند. عابدان گیج شدند و مبهوت ماندند که آیا دوباره زمان خاموش‌ماندن رسیده؟ وقتی عالمان ساکت شوند و بندهای کفش حرف بزنند. اکنون زمان حرف‌زدن بندهای کفش است. پس سخنی مگو مبادا شناسایی بشوی. آن‌ها حرف زدند و شناسایی شدند و محصول رسیدهٔ سرهای‌شان شروع به چیده‌شدن کرد. وقتی من کنار رود رسیدم، شاخه‌های درخت انبوه، از سنگینی سرها آویزان شده بود. سرهای بریده، به من نگاه کردند و بلند خندیدند مثل میوه‌های رسیده تلپ‌تلپ در آب افتادند.[17] من ترسیدم که مبادا سر من هم رسیده باشد! قبل از اینکه میوه از روی شاخه بیفتد، من در رود پریدم. شیرجه زدم و با تلاش زیاد خودم را به آن‌سوی رودخانه رساندم. از رود خارج شدم و مصمم به طرف شهر رفتم. ولی آنجا ماشینی نبود. فقط ایستگاه خراب شده بود. نه ریکشایی نه تاکسی. حتی هیچ اتومبیل شخصی هم نبود. من از عابری پرسیدم چه اتفاقی

> سپس من از آن روسیاه پرسیدم که‌ای سیاه‌روی سیه‌بخت! مادرت به عزایت بنشینند. آیا تو هم یکی از کسانی بودی که آن نامه را نوشتند.

---

۲. براساس قسمتی از *رامایانا*، جایی که میمون بزرگ هنومن و همراهانش شعله‌های آتش را با دم‌های شعله‌ورشان در میان لنکا منتشر کردند. وقتی آن‌ها همسر رام چندرجی یعنی سیتا را گرفتند، او به آن‌ها پیشنهاد داد که چطور آتش را خاموش کنند.

۳. اشاره به نامه‌ای که مردم کوفه به امام حسین نوشتند و مسلم به دستور آن حضرت به کوفه آمد.

۱. حاکم کوفه اعلام کرد که هرکس پشت سر مسلم نماز بخواند یا او را همراهی کند، کشته خواهد شد.

۲. Rahul

۳. حاتم طایی هم به درخت مشابهی بر می‌خورد.



افتاده که هیچ ماشینی نیست؟ گفت که امروز در شهر اعتصاب است. تمام ماشین‌ها رفته‌اند و تمام بازار بسته است. پیاده به راه افتادم، هنوز راهی نرفته بودم که گروه بزرگی از تظاهرکننده‌ها را دیدم. گروه بزرگی بود. آدم و فقط آدم. اقیانوسی آشوب‌گر از سرها. ولی سرها کجا هستند؟ با دقت نگاه کردم. کسی سر نداشت. سرهای آن‌ها کجا بود؟ و سر من آیا سرجایش باقی مانده بود؟ بعد از خارج‌شدن از رود هرگز به این فکر نکرده بودم که آیا سرم را سالم آورده‌ام یا گمش کرده‌ام؟ با دو دست سرم را لمس کردم و دیدم که روی گردنم، سالم مانده است. شکر خداوند را به جا آوردم: و قنا ربنا عذاب النار.

خورشید تا ارتفاع یک‌وربع نیزه از زمین پایین آمده و کاسه‌های سر مانند دیگ در حال پختن هستند. سرها این روزها وبال گردن هستند.[18] خوش‌به‌حال آن‌هایی که از این وبال نجات یافته‌اند. من هم باید همان‌جا سرم را می‌گذاشتم و می‌آمدم تا در عافیت و راحتی باشم.

آن‌هایی که سر را نگه می‌دارند و مغز را درون آن حفظ می‌کنند، امروز در سختی هستند و آن‌هایی که در سر مغز و در دهان زبان را حفظ می‌کنند: والعصران الانسان لفی خسر.

«غروب شده، رود جاری از حرکت ایستاده»[19] خیمه‌ها همه سوخته‌اند. این طرف آتش شعله‌ور شده، آن طرف ریسمان‌ها پاره شده‌اند.[20] تمام قنات‌ها در حال سوختن هستند. در روشنایی شعله‌ها دیدم که جنازه‌ها سر ندارند. سر آن‌ها کجاست؟ یااخی! آن‌ها بر سر نیزه‌ها هستند. حالا آن‌ها را در دربار دمشق خواهی یافت.[21] بندهای کفش در حال حرف‌زدن هستند. سر گوینده درون تشت است. ای عزیز! حالا چه خبر از شهر؟

یااخی! حالا سر جلادان زده شده و به دربار آورده می‌شوند. هزارپایی وارد بینی‌های‌شان شده و از دهانشان خارج می‌شود و بعد دوباره داخل بینی.

سری که در این تشت است، سر همان ظالم ی‌است که آن سر مبارک را برید و بر نیزه کرد و در تشتی گذاشت و به دربار پیشکش کرد. در این دربار سرهای زیادی در تشت قرارگرفته و پیشکش شده‌اند. و تعداد زیادی پیشکش خواهد شد. وقتی پسر داوود به فرزندش گفت که فرزندم! چیزی که نادرست و کج است هرگز صاف نمی‌شود. هرکس مرده، خوش‌بخت بوده، هرکس زنده مانده بدبخت و بد قسمت است. و بدبخت‌تر آن‌هایی هستند که تازه متولد می‌شوند.[22] ای مسافر! اگر گذرت به شهر مبارک افتاده، اوضاع آنجا را هم بگو. مرد شترسوار گریست. یااخی! اوضاع آنجا را مپرس. جسد آن مرد دلیر تا سه روز بر بالای دار ماند. مادرش از خانه خارج شد و به آنجا رسید. جسد فرزندش را دید و گفت: «ای شهسوار من! هنوز زمان پایین آمدنت فرا نرسیده است»[23]. حالا شهر امن است. دانایان خاموش هستند. محصولات چیده شده‌اند: محصول عصمت‌ها، محصول سرها. کودکان زیادی از گرسنگی بی‌قرار شده‌اند و از تشنگی گریسته تا مرده‌اند. آغوش‌های زیادی خالی مانده. بانوان زیادی، بانوان شهر مبارک.... چاه‌های جهان‌آباد از اجساد آن بانوها لبریز شده. آن‌هایی که حتی آفتاب موی لخت آن‌ها را ندیده بود، حالا در برابر همگان بی‌حجاب و پوشش هستند. ای شهر مقدس! چطور مقدس شدی؟ چطور بی‌حرمت شدی؟ افسوس بر کوچه‌های ویرانت و آن‌ها که ویرانت کردند. درحالی‌که همه‌شان از تو فایدهٔ بسیار برده‌اند. شهر چطور تقدیس می‌یابی؟ چطور بی‌حرمت می‌شوی؟ به دست آنان که از تو فایده بسیار برده‌اند و مقدس شمرده می‌شوند. پس پاکیِ شهرِ پاک کجا رفت؟ محافظش فلوت را شکست، سبو را شکست و به جنگل‌ها رفت و مار سفید از دهان آن حکیم خارج شد و موج‌زنان به امواج اقیانوس پیوست. اول آب، آخر آب. اوم شانتی[24]، شانتی، شانتی. والعصران الانسان لفی خسر. «مثل این مردم مانند عنکبوت است که خانه‌ای سست می‌سازد که در میان خانه‌های سست جهان، خانهٔ عنکبوت سست‌ترین خانه است»[25]. صد افسوس بر به ستی‌هایی که با صدای گریه یا طغیان آب یا وزش باد یا آتش از میان رفتند. عمارت‌های زیادی که سقف‌شان فروریخته است. چاه‌های پر آب و گوارا حالا از خاک گل‌آلودند و از اجساد بانوهای پاکدامن لبریز شده‌اند. «از

---

۱. اشاره به عذاب‌های روز قیامت

۲. قسمتی از غزل آقاهجو شرف

۳. قسمتی از شعر علامه‌اقبال

۱. اشاره به سر مبارک امام‌حسین و یارانش

۲. عهد عتیق، جامعه‌ی بن داوود، باب اول: آیه‌ی ۱، باب اول: آیه‌ی ۱۵، باب چهارم: آیه‌ی ۲.

۳. کاری که مادرِ یکی از حامیان برجسته‌ی مسلم در کوفه انجام داد.

[24]. از اصطلاحات و روزمرات مردم هند مانند خدای من

۲. سوره‌ی عنکبوت آیه‌ی ۴۱



مسجد جامع تا دروازهٔ راج‌گات، صحرایی بی‌آب‌وعلف است»[۲۶].
بازارِ خاص، بازار اردو، بازارِ خانَم، تمام این بازارها کجا رفته‌اند؟ نه سقایی دیده می‌شود و نه صدای دیرینگ‌دیرینگ پیالهٔ آبی می‌آید. کوچه‌هایی که مانند اوراق مصور بودند، حالا ویران شده‌اند. حالا جهان‌آباد، ویران شده[۲۷]....

بعد از سکوت طولانی، بودا دهان گشود: «ای عابدان! خانه‌ای را تصور کنید که از چهار طرف دارد می‌سوزد. درونش چند کودک گیر افتاده‌اند، در میان شعله‌های آتش از ترس می‌لرزند. ای عابدان! مردها و زن‌ها همان کودکان هستند که در میان خانهٔ شعله‌ورِ حرص گیر افتاده‌اند».

قسم به زمانه که آدمیان در زیان‌اند.

- ای پسرم! تو به ستی‌ها را چطور یافتی؟

- پدرم! من به ستی‌ها را بی‌قرار دیدم. از شمال، جنوب، مشرق و مغرب همه‌جا را به دنبال شادی و آرامش گشتم، در هر سمت من فرزندان آدم را غمگین و پریشان دیدم.

- پسرم! تو چیزی را جست‌وجو کردی که در این چرخ نیلی‌فام یافت نمی‌شود.

- پس ای پدر! حالا به من چه نصیحتی می‌کنی؟

- من به تو همان را می‌گویم که داوود به پسرش گفت که ابرهای پراکنده هرگز دوباره یکی نمی‌شوند. ابرهای باریده، هرگز دوباره نمی‌بارند. پس پیش از آنکه پرنده‌ها خاموش شوند، پیش از آنکه صدای سنگ آسیاب قطع بشود، پیش از آنکه آن‌هایی که از پنجره سرک کشیده‌اند دچار تاریکی شوند، پیش از آنکه دروازه‌های خیابان‌ها بسته شود، پیش از آنکه ریسمان نقره شل شود و پیش از آنکه کاسهٔ طلا بشکند و صُراحی در چشمه خرد شود و[۲۸]....

□□□

- رفیق! تو این‌جا چکار می‌کنی؟

ناگهان به خود آمد و افضال را دید که معلوم نبود از کی آمده بود این‌جا و بالای سر او ایستاده بود.

- دوست عزیز! آمده بودم سر قبر پدرم ولی گیر افتادم. امروز تمام اعتراضات اطراف قبرستان اتفاق افتاد. ولی تو برای چی به این‌جا آمده‌ای؟

- همان کاری که تو با قبرها داری منم برای همان آمده‌ام. مادربزرگم همین‌جا دفن شده. بعد به قبر مادربزرگش اشاره کرد: «او، آنجا در آن قبر است» بعد با صدایی لبریز اندوه ادامه داد: «ذاکر! مرگ مادربزرگم تمام توانم را گرفته» و ساکت شد و همان‌جا نشست و غرق خیالات شد و بعد آهسته گفت: «به‌نظرت عجیب نیست؟».

- چی؟

- ملاقات ما، در قبرستان آن هم در چنین روز پر بلوا و آشوبی!

او این نکته را فراموش کرده بود، اطرافش را نگاه کرد همه‌جا قبر بود و فقط قبر. حالا کم‌کم شب از راه می‌رسید: «شب شده بلند شو برویم».

خیابان سراسر خالی از عابر و تا دوردست‌ها فقط آجر و سنگ ریخته بود: آجرهای تکه‌تکه شده، شیشه‌های شکستهٔ ماشین‌ها، تایرهای نیم‌سوز.

افضال معصومانه پرسید: «از این‌جا به کجا باید برویم؟».

او بلند شد ایستاد: «یک جایی می‌رویم فقط بیا از این‌جا برویم».

خیابان سراسر خالی از عابر و تا دوردست‌ها فقط آجر و سنگ ریخته بود: آجرهای تکه‌تکه شده، شیشه‌های شکستهٔ ماشین‌ها، تایرهای نیم‌سوز. تعداد زیادی از چراغ‌های راهنمایی رانندگی، محروم از چراغ‌هایش تاریک و خمیده شده بود. سکوت و خاموشی به خوبی آشوبی که قبلاً رخ داده بود را نشان می‌داد. عجیب است: آن همه آشوب و شور بعد از آنکه سکوت و خاموشی بی‌انتها! از شدت آجرهای پخش‌شده و شیشه‌های تکه‌تکه‌شده و سنگ و خشت‌های فروریختهٔ ساختمان‌ها، راه رفتن مشکل‌تر می‌شد.

□□□

مال و اموال سعادت‌خان، ساختمان بزرگ همسر ژنرال، باغ و عمارت صاحب رام، همه‌وهمه ویران و با خاک یکی شده بودند. از مسجدجامع تا راج‌گات مانند صحرا شده. اگر تمام آن سنگ و آجرها جمع بشوند، کلاً خالی می‌شود. همان مجنون عریان باز هم بر قبر هرابراشاه نشسته بود. خیلی ترسید که مبادا دوباره بر من بغرد. ولی امروز صدای غرشی نیامد. خودم به او نزدیک شدم و مؤدبانه پرسیدم:

- شاه‌صاحب! آینده را چطور پیش‌بینی می‌کنی؟

- همان چیزی که تا امروز اتفاق افتاده در آینده هم همان پیش می‌آید.

---

۳. قسمتی از کتاب خطوط غالب که فاجعه‌ی ۱۸۵۷ را توصیف می کند.

۳. قسمتی از غزل میرتقی میر

۱. براساس عهد عتیق، جامعه‌ی بن داوود، باب دوازدهم: آیات ۱ تا ۸.



- یعنی حالا هم دارد اتفاق می‌افتد.
با خشم به من نگاه کرد و غرید:
- از این‌جا برو. اجازه ندارم بقیه‌اش را فاش کنم.
من از آنجا دور شدم.
□□□
افضال گفت: «رفیق! انگار خیلی آشوب و بلوا بوده».
در واقع او با دیدن خون‌های ریخته‌شده روی سطح خیابان ترسیده بود.
- بله به نظر می‌آید همین‌طور باشد.
- مردم خیلی سنگدل شده‌اند.
سنگدل؟! این کلمه را از زبان افضال شنید و جا خورد.
هر دو ساکت شده بودند و فقط راه می‌رفتند، در کنار هم ولی بی‌تعلق به یکدیگر.
- شیراز هم! آن دو که ناخواسته سر از شیراز درآورده بودند، هم‌زمان این عبارت از دهانشان خارج شد. با دیدن شیراز خیلی متعجب شدند.
شیراز تعطیل بود ولی نه مثل همیشه: تمام شیشه‌هایش شکسته و درودیوارش پر از دود بود. تابلوی کافه که بر سر درش آویزان بود، حالا سوخته و دودگرفته جلوی در افتاده بود. به‌قدری آجر ریخته شده بود که از بیرون تا داخل، همه‌جا فقط آجر به چشم می‌آمد. انگار حملهٔ وحشیانه‌ای به آنجا شده بود و سعی کرده بودند که آنجا را هم آتش بزنند. هر دو به شیراز چشم دوخته بودند. بعد همانجا در پیاده‌رو، آجرها و شیشه‌ها را کنار زدند و نشستند.
ساکت آنجا نشسته بودند و سایه‌های غروب همه‌جا را فرا می‌گرفت. خیابان روبه‌رویشان در سکوت عمیقی غرق بود: نه صدای پایی و نه صدای هیچ ماشینی. در همین تاریک روشن، سروکلهٔ سایه‌ای از دور پیدا شد که به طرف آن‌ها می‌آمد. با دقت نگاه کرد تا ببیند که او کیست؟ «عرفان!» با خودش این را گفت و در خیالاتش گربهٔ قهوه‌ای امپریل ظاهر شد، وقتی که در غروبی سوت‌وکور از این راه عبور می‌کرد، او را در آوارهای امپریل، سرگردان و آواره دیده بود.
عرفان آمد و آن دو را دید که آنجا نشسته‌اند اما بدون اینکه تعجب کند یا حرفی بزند، روبه‌رویشان نشست. هر سه مانند بت، بی‌حرکت نشسته بودند. در تاریک‌روشنِ عمیق غروب، سه سایهٔ خاموش.
ناگهان افضال، بلند شد و ایستاد. انگار ساکت و بی‌حرکت نشستن او را دچار خفقان کرده بود. جلوی آن دو مطیعانه تعظیم کرد:
- شما دو تا آدم‌های خوبی هستید. مرا ببخشید. من نمی‌توانم از شهر محافظت کنم.
هر دو به او نگاه کردند، عرفان این بار ترش‌رویی نکرد و افضال که ایستاده بود، دوباره نشست و آرام گفت:
- رفقا! ما آدم‌های پاکی نیستیم، ما سنگدل هستیم. حتی ما هم.
ذاکر به افضال نگاه کرد: «من سنگدلم؟» او می‌خواست حرف افضال را اصلاح کند یا شاید همین‌طور با خود زمزمه کرده بود.
افضال دفترچه یادداشتش را از جیبش درآورد، به لیست اسامی نگاه کرد و با مداد، خط سیاهی روی تمام اسم‌ها کشید:
- هیچ آدم پاکی وجود ندارد.
نه او و نه عرفان، هیچ‌کدام واکنشی به حرفش نشان ندادند. تا مدتی هر سه ساکت نشستند. در دلش آشوبی برپا شد. رو به عرفان گفت:
- رفیق! می‌خواهم برایش نامه‌ای بنویسم.
عرفان به صورت او زل زد:
- حالا؟!
- بله حالا.
- حالا وقتی‌که... عرفان که نمی‌دانست در ادامه چه می‌خواهد بگوید، ساکت شد.
- بله، حالا وقتی‌که... این را گفت و مکثی کرد و از جای دیگری سر درآورد: «قبل از اینکه...».
قبل از اینکه... سعی کرد که در ذهنش این گره را باز کند... قبل از اینکه... قبل از اینکه تمام فرق سرش نقره‌ای بشود و تمام پرنده‌ها خاموش بشوند و قبل از اینکه کلیدها زنگ بزنند و دروازهٔ کوچه‌ها قفل بشود.. و قبل از اینکه ریسمان نقره پاره شود و کاسهٔ طلا بشکند و درخت صندل و مار سفید در اقیانوس و....
عرفان که به او چشم دوخته بود، گفت:
- چرا ساکت شدی؟!
- ساکت. افضال انگشتش را بر لب عرفان گذاشت و به او اشاره کرد که ساکت بماند:
- به‌نظرم معجزه شده.
عرفان ناامیدانه گفت:
- معجزه؟! حالا چه معجزه‌ای می‌تواند اتفاق بیفتد؟
- دوست عزیز! معجزه‌ها همیشه در چنین زمان‌هایی اتفاق می‌افتند. وقتی همه‌جا... همان‌طور که حرف می‌زد، مکثی کرد و بعد زمزمه کرد:
- اکنون زمانِ معجزه اس.■





داستان «بچه‌ای که جیب‌هایش را پر از گل می‌کرد»

نویسنده «تولگا گوموشای»، مترجم «پونه شاهی»

من همان بچه‌ای هستم که جیب‌هایش را پر از گل می‌کرد را.
یک لباس سرهمی داشتم که هفت تا جیب داشت. وقتی آن لباس را می‌پوشیدم، خودم را به بیرون از خانه انداخته و به سمت علفزار پشت خانه می‌دویدم. بابونه‌ها، قاصدک‌ها، گل‌های وحشی رنگارنگی که اسم‌شان را نمی‌دانستم، هر کدام که جلو راهم بود جمع کرده و جیب‌هایم را با آن‌ها پر می‌کردم. با پر شدن جیب‌هایم خوشحال می‌شدم.

مدت زمان زیادی صرف این تلاش سرگرم‌کننده می‌شد، آن هم به خاطر داشتن جیب‌های زیاد. درست زمانی که می‌گفتم: «خوب تمام شد.» متوجّه می‌شدم که یکی از جیب‌ها خالی مانده است، از این بابت خوشحال می‌شدم. سرهمی هفت جیبم را ذاتاً" به خاطر همین غافلگیری‌ها خیلی دوست داشتم.

زیبایی‌های بیرون را کشف می‌کردم، گرفتن و لمس‌شان با دست‌هایم، به مدّت طولانی نگاه کردن به آن‌ها، بو کردن‌شان، گذاشتن در کنار خودم، نشان دادن‌شان به دیگران، یکی یا دوتا را هدیه کردن یا وقتی توی جیب‌هایم بود و به آینه نگاه می‌کردم، خودم را بیشتر رنگین و جذاب‌تر می‌دیدم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، آن‌ها را داخل لیوان‌های پر آب می‌گذاشتم تا شاداب‌تر بمانند. تمام این کارها حس خوبی به من می‌داد.

سال‌ها بعد زمانی که نویسنده شدم، سعی کردم تمام این‌ها را انجام دهم. زمانی که جیب‌هایم را پر از گل‌های زندگی کرده و با بقیه سهیم شدم، احساس خوبی در خودم یافتم.

بعدها این را به عنوان وظیفه یاد گرفتم. آدمی می‌تواند ناب‌ترین، تحسین‌برانگیزترین گل‌ها را در دوران کودکی خود جمع کند.

دهه‌ها طول کشید، نه سال‌ها، تا او ارزش چیزهایی را که درآن زمان به طور تصادفی در جیب‌هایش می‌گذاشت را بفهمد، چرا که گل‌هایی که از باغچه کودکی چیده می‌شوند، بعضی‌هایشان هیچ وقت از بین نمی‌روند. مثل گل‌های خشکی که لای کتاب نگه داشته می‌شوند، رنگ و شکل‌شان را از پس سال‌های طولانی هم حفظ می‌کنند. درست در میانسالی زمانی که هیچ انتظار ندارید، مثل هدیه‌ای صمیمانه خودشان را به شما نشان می‌دهند.

آن گل‌های ظریف را فقط می‌توان در جیب بالای قلب یک کودک کوچک بسیار پرجنب‌وجوش و فوق‌العاده یافت.

البته متوجّه هستم پاداش‌های زندگی که ممکن است سال‌ها بعد به همین شکل وجود داشته باشد، غیرممکن است. امّا من میل غیرقابل مقاومتی برای ابراز آن‌ها در کلمات احساس کردم. این‌ها را برای بچه‌ها و هر چیزی که باعث محافظت از کودکی‌ست، خواستم بگویم چون‌که معتقدم فقط با صداقت کودکانه می‌توان آن‌ها را کاملاً" درک کرد.

اگر قوانین و شرایطی که ما آن‌ها را زندگی می‌نامیم هنوز به طور کامل وجود ما را تسخیر نکرده‌اند، ما فقط می‌توانیم موهبت‌هایی را حس کنیم که طبیعت جیب ما را از آن‌ها پر کرده است.

این خصلت را می‌توان در اکثریت و به ندرت در اقلیت دید که برخلاف تمام قدرت جاذبه بیرونی به قطب‌نمای درونی خود وفادار مانده‌اند. این‌هایی که در این متن اشاره کردم، ترسیم و ارتباط دادن خطی‌ست متزلزل از نقطه دوم (بزرگسالی) به نقطه اول. ■







داستان ترجمه «موش، پرنده و سوسیس»

نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

روزی روزگاری، یک موش، یک پرنده و یک سوسیس با هم شریک شدند و به کمک هم خانه‌ای ساختند. مدتی طولانی همه چیز خوب پیش رفت. آن‌ها در آسایش زیادی زندگی می‌کردند و تا آنجا پیش رفتند که می‌توانستند به طور قابل توجهی به ذخیره‌شان اضافه کنند. وظیفه پرنده این بود که هر روز به جنگل پرواز کند و سوخت بیاورد.

موش آب بیاورد و سوسیس برای پخت و پز، خرد شود. وقتی مردم خیلی خوب هستند، همیشه مشتاق چیز جدیدی می‌شوند.

و به این ترتیب گذشت تا این‌که پرنده روزی که در حال پرواز بود، با پرنده‌ای روبرو شد که با افتخار از عالی بودن وسایل خانه‌اش سخن می‌گفت و او را مسخره کرد که یک ساده لوحِ فقیر است که تمام کارهای سخت را انجام می‌دهد، در صورتی که آن دو نفر دیگر در خانه مانده‌اند و به آن‌ها خوش می‌گذرد. زیرا، موش بعد از برپا کردن آتش و آوردن آب، می‌توانست به اتاق کوچکش برود و تا زمان چیدن میز استراحت کند. سوسیس فقط باید قابلمه را تماشا کند تا ببیند که غذا درست پخته شده‌است، و نزدیک وقت شام، خودش را داخل آبگوشت بیندازد، یا سه یا چهار بار در میان سبزیجات بغلتد و بیرون بیاید، و آن‌جا کره و نمک زده و آماده بود تا سرو شود. سپس، هنگامی که پرنده به خانه آمد و بار خود را کنار گذاشت، سر میز نشستند، و پس از پایان غذا، می‌توانستند تا صبح روز بعد سیر بخوابند.

این واقعاً" یک زندگی بسیار لذت‌بخش بود.

پرنده تحت تأثیر این اظهارات پرنده‌ای که هم‌صحبت شده‌بودند، صبح روز بعد از آوردن چوب امتناع کرد و به موش و سوسیس گفت که مدت زیادی خدمتکار آن‌ها بوده و در معامله احمق بوده‌است و اکنون زمان تغییر است و روش دیگری را برای تقسیم کار امتحان کنند.

التماس و خواهش موش و سوسیس بی‌فایده بود. پرنده بر اوضاع مسلط بود و باید این کار انجام می‌شد. پس قرعه‌کشی کردند و به سوسیس افتاد که هیزم بیاورد، موش بپزد و پرنده آب بیاورد.

و حالا چه شد؟ روز بعد سوسیس شروع به جستجوی چوب کرد، پرنده آتش را روشن‌کرد، موش قابلمه را روی آن گذاشت و آن دو منتظر ماندند تا سوسیس با سوخت، برگردد. اما سوسیس آنقدر دور ماند که آن‌ها ناراحت شدند و پرنده به استقبال او رفت.

با این حال، هنوز خیلی پرواز نکرده بود که با سگی برخورد کرد که ملاقات با سوسیس را غنیمت مشروع خود تلقی کرده، او را گرفته و بلعیده‌بود.

پرنده از این کار گستاخانه سگ شاکی شد، اما چیزی که او گفت فایده‌ای نداشت، زیرا سگ پاسخ داد که مدارک جعلی را روی سوسیس پیدا کرده و به همین دلیل جانش را از دست داده است.

او هیزم‌ها را برداشت و با ناراحتی به سمت خانه پرواز کرد و همه چیزهایی را که دیده و شنیده بود به موش گفت. هر دو بسیار ناراحت بودند، اما توافق کردند که بهترین چیزها را انجام دهند و با یکدیگر بمانند.

پس حالا پرنده سفره را چید و موش مراقب غذا بود وقتی که می‌خواست آن را به همان روش سوسیس آماده کند، با چرخاندن و غلتیدن در میان سبزیجات و نمک و کره، به داخل قابلمه پرت شد.

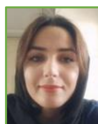
نه تنها پوست و موهایش کنده شد بلکه خودش هم مُرد. پرنده آمد و می‌خواست شام را سرو کند، اما او نتوانست آشپز را ببیند.

در آن آشفتگی و احساس‌خطر، هیزم‌ها را به این طرف و آن طرف زمین پرتاب کرد، صدایش می‌زد و دنبالش می‌گشت، اما آشپزی پیدا نشد.

سپس مقداری از هیزم که با بی‌احتیاطی به پایین پرتاب شده‌بود، آتش گرفت و شعله کشید.

پرنده عجله کرد تا مقداری آب بیاورد، اما سطل او در چاه افتاد و او به دنبال آن رفت و چون نتوانست خود را نجات دهد، غرق شد.■





داستان «هودینی بینوا»

نویسنده «آنه کارسون»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شمارۀ ۲۲ ژانویه ۲۰۲۴ مجله نیویورکر
چهار درخت باریک بالا سرسایه‌های‌شان ایستاده و مانند دختران سرمازده می‌لرزیدند. با خودش فکرمی‌کرد که بهترین قافیه در شعر انگلیسی برای «دختران» چه کلمه‌ای است! آشفته حالی؟ مرواریدی تازه صید شده؟ آیا می‌توانست از این کلمات در غزل استفاده کند؟
مادر ادی کنار دریاچه زندگی می‌کند. غروبی خاکستری و صاف است. خاطرۀ آن شام راکاملا" به خاطر داشت. ادی مه سفیدی را به خاطر می‌آورد که یک روز ساعت پنج حیاط مدرسه را پوشانده و همان موقع بود که یونولیت کارخانۀ شیمیایی آتش گرفته وهمه چیزسوخت و خاکستر شد، و اینکه ترقوه‌اش شکست و تا سه روز کسی حرف او را باور نکرد. مادرش لبخندزنان پشت میز غذا نشسته وآبمیوه‌اش را می‌خورد، برادرش با سرپایین افتاده مقابلش نشسته بود. مردی لاغر وقد بلند که به دربسته شباهت داشت. اشتهایش سیری ناپذیربه نظر می‌رسید. کلماتی مثل «چهار»، «طاقت فرسا»، «فاحشه» و «زیرخط معیار» به ذهنش هجوم آوردند. زن چیزی زیرلب زمزمه کرده، ا ز پشت میز بلند شده و آنجا را ترک کرد. در آن موقع روز کسی در دریاچه شنا نمی‌کرد. همانجا ایستاده و جریان آب را تماشا کرد، از کنار تخته سنگ‌ها تا جایی که جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد.
از ادی می‌پرسد که برادرت مشغول چه کاری است؟ ادی می‌گوید که فعلاً" در سه راهی گیر کرده است!
-سه راهی؟ یک مرد بالغ؟ مگر نه اینکه بیست سالش شده؟
جواب می‌دهد که او به یک زندگی بخور و نمیر راضی است ووقتی پیرمرد مرد، چیزی گیرمان آمد.
-می‌خواهد همیشه همینطور زندگی کند؟
-نه، او یک بوگاتی خرید!
-اوه لعنتی، بوگاتی را کجا پارک می‌کند؟
یادم آمد که ماشین را درب و داغان کرده و ردش کرد! پس با مادرت زندگی می‌کند؟
-نه، یک جای دور افتاده!
-همانجایی که جوجه‌ها را دیدیم؟
-مادرم دلش نمی‌خواهد که او جوجه نگه دارد!
-همیشه شام را با هم می‌خوردید؟
می‌گوید: بله.
دوست داشت که ادی و خودش در مورد کودکی همدیگر چیزهایی تعریف کنند. برای ادی تعریف کرد که چطور صدای تق تق مادر را هر شب از پیغام گیر می‌شنید، مادر بشقاب‌ها را روی پیشخوان آشپزخانه ردیف می‌کرد و غذا را می‌کشید، سرو کلۀ همه پیدا شده و چند دقیقه بعد هر کس با بشقاب غذا به اتاقش برمی‌گشت تا به تنهایی شامش را صرف کند. ادی نگاه مبهمی به او انداخته وماشین را از سراشیبی به بزرگراه کشاند. جاده از میان زمین‌های کشاورزی می‌گذشت. شیشه را پایین داده و به بیرون خیره شد. اوایل بهار بود و زمین‌ها را شخم زده بودند. ادی گفت که شام ما هم صرفاً" جویدن در سکوت بود، با تجربۀ تو تفاوت چندانی ندارد!

> برای ادی تعریف کرد که چطور صدای تق تق مادر را هر شب از پیغام گیر می‌شنید، مادر بشقاب‌ها را روی پیشخوان آشپزخانه ردیف می‌کرد و غذا را می‌کشید.

یک جمله! هرجمله‌ای! حتی یک کلمه! نیاز داشت تا چیزی بنویسند، نه اینکه خاص باشد، فقط باید چیزی می‌نوشت. ذهن او شبیه به دالانی بود که سرتاسرش نور ضعیفی سوسو می‌زد. افکاری درآن ظاهر شده و در چشم برهم زدنی غیب می‌شدند. صدای تیک تاک ساعت می‌آمد. شب‌ها خوابش نمی‌برد. سردرگم شده‌بود. به قول معروف انگار خودش نبود! کلاغی روی درخت سرخدار او را می‌پایید. ادی می‌داند که او فهمیده که ادی می‌داند. جلوی در آشپزخانه ایستاده و بر سر کلاغ فریاد زد:
«کلاغ، به خراب شدۀ خودت برگرد!»
وقتی ادی از او درخواست کرد تا چند روزی را مراقب خانه باشند، به او یاد داد تا هرشب نان تست‌ها را روی نردۀ بالکن حیاط پشتی بچیند. این کار را نکرده بود و احساس بدی داشت. کلاغ با سماجت او را نگاه می‌کرد. ناگهان از روی شاخه به عقب پریده، در هوا یک دور کامل معلق زده ودرست به نزدیک‌ترین شاخۀ بالایی برخورد کرد. همچنان به کلاغ خیره شده بود. کلاغ دوباره این کار را انجام داده و به شاخۀ نزدیکتری پرید. زن نفسش را در سینه حبس کرد. کلاغ این کار را سه بار دیگر انجام داد و در نهایت با چشمان زرد خیره روی نردۀ بالکن فرود آمد.
-کلاغ پست فطرت وفضول!



کلاغ قارقارکرد. او به خنده افتاد. کلاغ فوراً" از او تقلید کرد. هر دو مکث کردند، احساسات ضد و نقیض هر دو را به فکر فرو برد. دقایقی گذشت. دو شاخهٔ درخت سرخدار هنوز هم می‌لرزیدند. کلاغ کمی پایین‌تر از نرده‌ها پریده و دوباره سرجایش برگشت. چند بار این کار را تکرارکرد. آیا کلاغ از او می‌خواست جایی برود؟ بیرون رفت. کلاغ قارقارکنان از گوشه‌ای از خانه پرواز کرده و دور شد.

غروب خورشید با آن پرتو قرمزطلایی در آسمان غربی غوغایی به پا کرده بود. قبل از آن باران باریده بود. کلاغ با سرعت حیرت‌آوری از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر، از قطبی به قطب دیگردر جست و خیز بوده وجلو می‌رفت. زن او را دنبال می‌کرد. به زودی از خانه دور شده و پا به خیابان‌های ناآشنا گذاشت. قسمت قدیمی شهر پر از کوچه‌هایی بود که راه دررو داشتند. آرامش و سکون بعد از باران همه جا احساس شده وهر لحظه چشمگیرتر از قبل می‌شد. قطرات باقی مانده از شاخه‌ها چکه می‌کردند، چراغ‌ها یکی‌یکی روشن می‌شدند، شب صیقل خورده بود وقدرت نابی داشت. همچنان که رد می‌شد به داخل خانه‌ها نگاهی می‌انداخت. در یکی از خانه‌ها پنجرهٔ آشپزخانه روشن بود. مردی کتاب می‌خواند. درخت کریسمس قدیمی گوشه‌ای دیده می‌شد. همه چیز رازآلود بود. آسمان بالای سرش صاف بود. اوهم احساس رازآلود و فوق العاده‌ای داشت!

غروب خورشید با آن پرتو قرمزطلایی در آسمان غربی غوغایی به پا کرده بود. قبل از آن باران باریده بود.

بعدها که ماجرای آن شب را برای ادی تعریف کرد، به او گفت که نمی‌داند علیرغم تاریکی محض و کلاغی که ناپدید شده بود، چگونه راه برگشت را پیدا کرده است. کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. این را مطمئن بود. چطور آن زن را پیدا کرد؟ از کجا می‌دانست که باید وارد کدام کوچه شود؟ چگونه زن را بلند کرده و بیرون کشیده بود؟ توضیحی برای آن پیدا نمی‌کرد. گاهی اوقات پیش می‌آید که بالکن خانه‌ای قدیمی فروبریزد. داخل آمبولانس دست زن را گرفته بود. یک بارآن زن چشم‌هایش را باز کرده وپرسیده بود:

-فکر می‌کنی به من آبجوی زنجبیلی بدهند؟

او جواب داد: بله.

زن چشم‌هایش را بست. چند لحظه که گذشت دوباره چشم‌هایش را باز کرده و پرسید:

-بستنی چطور؟

خانهٔ ادی بالکن پشتی داشت ولی استفادهٔ چندانی از آن نمی‌کرد.

-ادی مردی‌ست که با او زندگی می‌کنی؟

-نه، فقط دوست من است، چند وقتی با او کار تحقیقاتی کرده‌ام، امّا این موضوع مربوط به گذشته است.

-آه، از او خوشم می‌آید، البته گاهی اوقات، نمی‌دانم. یکی دوهفتهٔ قبل برادرش را دیدم! -خب؟

-از برادرش هم خوشم آمد، می‌دانی از هر دوی آن‌ها در کنار هم خوشم می‌آید، در واقع هرکدام شخصیت منحصربه فرد خودشان را دارند، منظورم را می‌فهمی؟ بهتر از این است که فقط یک نفر را دوست داشته باشم، خیلی بد است که نمی‌توانی تصورش را بکنی، تو خودت را درگیر خوب وبد خصوصیات مردم می‌کنی. البته نمی‌دانم. ارتباط با آن دو بسیار خوب است، احساس می‌کنم آن دو را به هم چفت و بست می‌کنم. احتمالاً" از نظر تو آدم عجیب و غریبی هستم!

آن دو در بالکنی نشسته بودند که بازسازی شده بود. روز بلند و آزاردهنده‌ای بود، درست مثل لبهٔ تیز یک قوطی حلبی! هوا گرم بود. روی صندلی‌های سایه‌دار لم داده بودند. اسم زن ورن بود. از ورن پرسید که:

-آنتونیو کیست؟

-چرا می‌پرسی؟ ادی حرفش را زد. ورن گفت که در کل از آنتونیو و یا زنانی که در فیلم مردان بازی می‌کنند خوشش نمی‌آید، از آن بلوندهای شیک وپیک و مزخرف که معلوم نیست می‌آیند یا می‌روند!

خیلی زود برای ورن تعریف کرد که چطور تصمیم گرفته بوده که بدون دعوت به خانهٔ ادی نرود و بعد زیر حرفش زده و به آنجا رفته است. به خاطر این کار احساس حماقت می‌کرد. در واقع به بالاترین مرحلهٔ حماقت زنانه رسیده بود.

-درست مثل اینکه نوک پا کنار آنچه که می‌خواهی راه بروی، نمی‌دانم که چه می‌خواهم، همیشه همه چیز را پیچیده می‌کنم!

ورن می‌گوید:

-دوست داری سری به ساندویچ فروشی بزنیم؟

سر راه‌شان به ادی زنگ می زند. ادی ساندویچ دوست دارد. بیرون می‌نشینند.

-ادی این ورنه، ورن این ادیه. امروز چطور بود؟

-خوب بود، تو چطور؟

باد می‌وزید و شاخ و برگ درختان را تکان می‌داد. از سرما می‌لرزید و آن دو را تماشا می‌کرد. کنجکاو بود بداند که رابطهٔ بین ورن و ادی چطور خواهد بود! آیا ادی باز هم نقش مرد سرسخت را بازی خواهد کرد؟ وقتی دو سه بشود، همه چیز پیچیده می‌شود. ورن غریبه است. ادی برای‌شان تعریف می‌کند



که امروز استخوان بازویی پیدا کرده است. ادی در پزشکی قانونی کار می‌کند. خانه‌ای را تفتیش کرده بود.
-استخوان یک زن بالغ! کجا؟
-قفسهٔ فنجان‌ها در آشپزخانه!
-چطور بود؟
-منظورت چیست؟
-چه شکلی بود؟
-خشک، صیقل خورده و قدیمی!
-شاید یک باستان شناس آنجا زندگی می‌کرده؟
ادی قهقه‌ای زد و به شوخی گفت:
-شاید!
سس را از روی چانه‌اش پاک کرد. آن دو ابتدا از بالکن و آشپزخانه صحبت کردند و بعد کم کم بحث به نوشتن کشیده شد. ورن درحال نوشتن کتابی بود. ادی از او پرسید که آیا در مورد غزل‌هایش با ورن صحبتی داشته یا نه، شاید ورن بتواند او را راهنمایی کند! شوکه شده بود. انگار که دهانش را دوخته باشند، زباش کار نمی‌کرد. این موضوع چه ربطی به ادی داشت؟ آیا به خیال خودش به او کمک می‌کرد؟ بلاخره خودش را جمع و جور کرده و گفت:
-نه، من این جور چیزها را به مردم، آن هم مردمی که نمی‌شناسم نشان نمی‌دهم. ورن سرخ شد.
-درواقع به مردمی که خوب نمی‌شناسم.
ورن او را نگاه می‌کرد. آب رفته به جوی برنمی‌گشت. زیر گریه زد و چند لحظه بعد خندید.
-ببخشید، امروزخیلی گرسنه‌ام، منظورم این است که خسته‌ام.
احساس می‌کرد، قلبش آتش گرفته است.
در استخریک مایل شنا کرد و بعد به دیوار آن تکیه داد تا استراحت کند. بقیهٔ شناگران را تماشا کرد. ادی به آن «بالهٔ بازوها» می‌گفت. بازوها و دست‌ها به طرز هماهنگی در شنا حرکت می‌کردند. یک بازو می‌تواند حرکتی شبیه به درهم شکستن، گود کردن و یا درو کردن داشته باشد. دست هم می‌تواند مانند یک تیغه، پارو و یا حتی ماهیتابه آب را ببرد. مچ خمیده در رأس بعضی از حرکات دیده می‌شود. زیرآب دنیای متفاوتی وجود دارد. در آنجا همهٔ بدن‌ها زیبا هستند. درست مثل اسباب بازی‌های آبی بزرگی که دربین حباب‌های نقره‌ای ردیف شده باشند. نگاهی به استخر خانوادگی انداخت که درطول استخر اصلی کشیده شده بود. آب آن کم عمق بوده و چند پله در آن به حوضچهٔ کوچکی ختم می‌شد. فواره‌های زیر آب جریان دایره‌ای شکلی را درست کرده بودند. در عجب بود که این فواره‌ها تا چه اندازه قوی هستند و بودن در بین آن‌ها چه حسی دارد؟
در حال حاضر پنج نفر با فواره‌ها می‌چرخیدند و هرکدام دیگری را با درماندگی نگاه می‌کرد، انگار که آن‌ها را داخل شعله‌های آتش انداخته باشند. غروب که شد نور چراغ‌ها از پنجره به داخل تابید. فواره‌ها همچنان می‌چرخیدند وآن‌ها به دست و پای‌شان خیره شده و با خودشان می‌گفتند که نگاه کنید، در نهایت جان سالم به در بردیم!
بعدها خواست تا اتفاقات آن شب را برای ورن تعریف کند، امّا خیلی زود انرژی‌اش را از دست داد. طبق معمول بحث به ادی کشیده شد. سپس تصمیم گرفت به خانه برگردد. خانهٔ ورن را پشت سر گذاشت. آسمان بزرگ و بدون ابر به نظر می‌رسید.
ورن پرسیده بود:
-واقعاً"از ادی چه می‌خواهی؟
او در جواب گفته بود:
-می‌خواهم ادی صاف توی صورتم نگاه کند و حرفش را بزند.
-چه حرفی؟
-مهم نیست.
-اینکه ناامید کننده است!
-برایت تعریف کرده‌ام که پدرم که یک بار هودینی را دیده است؟ او گفت که هودینی دقیقاً" همانطور بود که گفته بودند. آن‌ها او را با طناب یا کابل بسته و به سلول انفرادی انداخته بودند وقبل از اینکه بفهمند ودر یک چشم به هم زدن صدای افتادن پیچ و مهره‌ها بلند شده و هودینی سه قدم عقب‌تر از کلانتر بیرون آمده بود. اینکه چیزی نبود. بیان قهقرایی است.
-این اتفاق در کجا افتاده بود؟
-درزندان محلی مانیستیک میشیگان!
ورن گفت:
-بیچاره هودینی! تو باید غزل هودینی بینوا را بنویسی!
جواب داد از اینکه دیگران به او بگویند که چه بنویسد متنفر است.
ورن گفت: بله می دانم، با این حال پیشنهادم سرجایش است!
دو سه ماه بعد اوشعرش را به ورن نشان داد. خود او از مصرع «هیچ کدام از ما قادر به باز کردن یک کفن هم نیستیم» خوشش آمده بود. ورن خوشش آمد. سپس به ادی داد. او گفت، بعداً" سرفرصت خواهد خواند. از کار ادی سردرنیاورد. یک هفته منتظر ماند. یک نسخهٔ کپی شده از شعرش را از عمد در ماشین او جا گذاشت، تا شاید ادی آن را بخواند. یک هفته هم گذشت و خبری از او نشد. سرانجام از او پرسید: شعرم را خواندی؟



-خب، قضیه این است که، قسمت مربوط به شناکردن خوب بود، ب قیه اش ارزش چندانی ندارد. کشف و شهود؟ می‌خواهی بدانی که کشف و شهود واقعی چه چیزی است؟ دیشب سر پنج مرد را بریده بودند، از من نپرس چرا، حالا دیگر روحشان به ایزیس پیوسته، کسی چه می‌داند؟ آن‌ها پانزده ساله بودند، مدرسه نرفته بودند، دیکتاتورها همه جا هستند، دیکتاتور ما هستیم، به همه چیز چنگ انداخته‌ایم، چنگ انداختن تمام داستان است، داستان هر کسی، هرکسی که شانس بقا دارد و این با آن نور روشن بعد از تاریکی ویا مخلوقات پریشان یا آرام شعر توتناقض دارد، دختر ماسکت را روی صورتت بگذار، به زمین آنچنان پا بزن که صدایش به گوش برسد، هیچ کس این همه طولانی نمی‌رقصد! قضیه این است. تو می‌خواهی در مورد کشف وشهود صحبت کنی. آن‌ها صبح زود به من زنگ زدند. به آنجا که رسیدم یکی از آن‌ها هنوز زنده بود. سر بریدن به همین راحتی نیست، هیچ کس با تماشای ده دقیقه فیلم در یوتیوب قاتل حرفه‌ای نمی‌شود، تو به یک شمشیرلعنتی نیاز داری و بازویی که قدرتش به اندازۀ بازوی یک بوکسورالمپیکی باشد. می دانی منظورم چیست؟ گردن مجرایی قدیمی و قوی وساخته شده از استخوان و غضروف است وبریدن آن تمام شب طول می‌کشد!

وقتی ادی صحبت می‌کرد، او از پنجره بیرون راتماشا می‌کرد. کلاغ روی شاخۀ سرخدار نشسته، سرش را به یک سمت خم کرده وچیزی را در یک طرف منقارش نگه داشته بود. چشم چپش روی آن تمرکز کرده بود. با خودش فکر کرد که سابقاً" ادی اجازه نمی‌داد این جور چیزها فکرش را به هم بریزد. چه اتفاقی افتاده بود؟ ادی برگه‌ها را به او برگردانده و از او دور شد. سرش در حال انفجار بود. به بالکن پشتی رفت. شعرش را برای کلاغ خواند. جوابی از او نیامد. کلاغ در حال یادگیری این بود که چطوریک ترکۀ کوچک از درخت سرخدار را کنده ومانند چنگک برای بیرون آوردن کرم از تنۀ درخت استفاده کند. به او گفت:

-اوه پسر، کاش من جای تو بودم! چه زندگی داشتم!

کلاغ چشم پر از آسمانش را به او دوخت. یکی دو ساعت بعد ادی را غمگین دید. دیگر از پرخاش خبری نبود. به نظر می‌رسید خودش را تخلیه کرده است. وقتی با برادرش وارد رابطه شد، با هیچ کدام در بارۀ آن یکی صحبت نمی‌کرد. ا سم برادرش جیمز بود. به او جیمز تیلور می‌گفت، چرا که زنگ پیامک گوشی‌اش پنج ثانیه از آهنگ «آن بالا روی بام»، بود. یکی دوبار تصمیم گرفت که خودش هم از همان آهنگ استفاده کند، ولی بعدها صرف نظر کرد.

ورن پرسید که او چندسال کوچک‌تر از برادرش است؟ جواب داد که نمی‌داند و نمی‌خواهد هم بداند. او برای ورن خاطراتی را تعریف کرد، مثلاً" وقتی برای اولین بار برای صرف شام به خانۀ مادرش دعوت شده بود، او جلوی خانه به سمت او خم شده و در گوشش نجوا کرده بود که باید دوباره تو را ببینم. آن دو در حال تجزیه و تحلیل ادی بودند، ا نگار که دشمنی را در گوشه‌ای به دام انداخته باشند. در گذشته این کاربرایش دشوار بود، امّا حالا به ورن، به این دوست احتیاج داشت. وقتی با جیمز تیلور بود، فقط باید همه چیز را در تحرک و جنب و جوش نگه می‌داشت. تردید او جیمز را متزلزل می‌کرد، و تردید و تزلزل برای آنکه بزرگتر است ناخوشایندتربه نظر می‌رسد. آن‌ها راه و رسم شیرینی برای با هم بودن داشتند، زیرنورماه دست هم‌دیگر را می‌گرفتند، تمام طول شب را در کنار هم دراز می‌کشیدند، می‌خوابیدند و بیدار می‌شدند، مثل ماهی‌هایی که طوفان آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد.

ادی برایش پیغام گذاشته بود. صدای غم‌انگیز او در گوشش پیچید. گوشش را نوازش کرد. همه می‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است. جیمز تیلور از حمام بیرون آمد. غذای چینی سفارش دادند. در کنار سفارش، تصادفاً" سه کلوچه گذاشته بودند. جیمز با ناراحتی پرسید:

-آیا این باعث بدشانسی است؟

جواب داد:

-نه، اصلاً!

بی تردید صدای غمگین ادی روی او تأثیر گذاشته بود، امّا این یکی، برادر او واشتیاقش، بویی که همه جای زمین به مشام می‌رسید، چیز دیگری بود. او مثل یک سگ شکاری دماغش را به زمین چسبانده و به دنبال این بوعلف‌ها و بوته‌ها را زیر پا می‌گذاشت. وقتی نابالغ وخام رفتار می‌کرد، از او می‌ترسید. صدایی سرزنش کننده مانند صدای خالۀ مرحومش درگوشش می‌پیچید.

یک روزصبح در یک مکالمۀ تلفنی بحث‌شان شد. کاربالا گرفت تا جایی که از شدت داد و بیدادکردن نفسشان بند آمد. جیمزادای تائه ته چینگ را درآورده و گفت:

-شخص صبوری هستم.

جواب داد:

- نه اینطور نیست.

دعوا از سرگرفته شد وخنده‌های عصبی کمکی به حل موضوع نکرد. همه چیزتمام شد.

جیمز به طور واضح گفته بود که او را ناامید کرده است، او در سرد و بی احساس بودن رد خور ندارد. او باید این را قبول



می‌کرد. این که همیشه حضور نصف و نیمه داشته و فکر و ذکرش غزل‌هایش بودند. این هم درست بود. صدای جیمزبلند ودردآلود بود. احساس ترحم به او زن را عصبانی می‌کرد. او این خشم را سنگی می‌دید که قادر به جابه جایی‌اش نبود. هرچقدر صدای جیمز بلندتر و غمگین‌تر می‌شد، بیشتر دلش می‌خواست تا اتاق را ترک کند. بعد از آن نوبت به شبی رسید که جیمزردش را می‌زند وبه نشانهٔ تهدید با مشتش پشه‌ای را می‌کشد. به نظر می‌رسید که مرشد تائو به بن بست رسیده است. لب‌های او مثل رزی له شده به یک سمت کج شده بود. او تلاش کرد تا دهان جیمز را به خاطر بیاورد، زمانی که به او گفت:

-باید دوباره تو را ببینم.

خیلی به ادی فکر نمی‌کرد، ادی مشغلهٔ ذهنی‌اش نبود. ورن گفت که تلفن زدن‌های مکرر او از روی حسادت زیاد است. جواب داد که نه اینطور فکر نمی‌کنم. کلماتی مثل حسادت، خلأ و ما را بترسان (در انگلیسی هم قافیه هستند) از ذهنش گذشت. احساس می‌کرد که قلبش در شرف انفجار است. ادی از دوستان‌شان خواست تا پادرمیانی کنند. او سر ورن داد زده و گفته بود که دوستش خیری از مردها نخواهد دید. ورن گوشی را روی او قطع کرده بود. به دوستش گفت:

-مردها فقط در شروع رابطه قابل اعتمادند مگر نه؟

با جیمز تیلور به هم زد. سخت‌تر آن بود که فکرش را می‌کرد. یک شب خواب پرندهٔ کوچکی را دید که با وجود شب گرم و تاریک در تلاش برای پرواز بود. با خستگی از خواب بیدار شد. آن‌ها چندباری حرف آخرشان را زده بودند. اتاقش بوی بزرگسالی می‌داد. جیمزگاهی اوقات مانند تائو آرام و مؤدب بود و در مواقعی هق‌هق‌کنان روی صندلی ولو می‌شد. به خاطر خسته کننده بودنش عذرخواهی کرد، او را نفرین کرد، یکبار شعر کوتاه خشنی برایش فرستاد ودر هفت صفحه نامه، پشت و رو، او را متهم کرد. او تعداد پاراگراف‌ها را شمرد تا برای ورن تعریف کند. هر دوبالش را بریده بودند. تکه کاغذی درکارتن تخم مرغ‌ها دریخچال پیدا کرد، این کاغذ علامت خطر بین المللی برای «من نمی‌فهمم» بود. تکه کاغذ را به ورن نشان نداد، امّا سال‌های سال نگه‌اش داشت.

زمستان آمد. قرص جدیدی از آن قرمز رنگ‌ها برای سردردش گرفت. تلاش کرد تا به روال سابقش در دانشگاه برگردد. نمی‌خواست کمک هزینهٔ تحقیقاتی‌اش را قطع کنند. فیلم‌های زیادی از کتابخانه امانت گرفته و با تمرکزی نصف و نیمه تماشا کرد. به کنفرانسی یک روزه در مورد «حملات پانیک» رفت. شنید که چطور یونانیان باستان همهٔ آشفتگی‌های ذهنی را به گردن «پان» انداخته‌اند، اشباع تا نیمروز و اهریمن دیوانه خانه‌ها!

اواخر شب به تماشای فیلمی نشست که از آن سر در نمی‌آورد. جزیرهٔ سیسیل داغ و خشک توجه‌اش را جلب می‌کند، شخصیت‌ها گرد و خاک خورده و خاموش هستند. ظهر جزیره به شدت گرم است. چند لحظه بعد جشن عید سال نو است و یک رقص، گروه موسیقی پرشر و شوری حضور دارند، امّا صدای‌شان را بریده‌اند. حضار ماسک به چهره زده و روی سکوی رقص بدریختی ناهماهنگ با همدیگر در حال رقص هستند. آهنگی شنیده می‌شود که ربطی به رقص ندارد، این طرف و آن طرف به همدیگر برخورد می‌کنند، همگی لباس زرق و برق‌دار پوشیده و شبیه گردهٔ ستاره به نظر می‌رسند. همه چیز خشن و بدقواره است. زیباترین فیلمی بود که او در عمرش دیده بود. مردی که روی صندلی نشسته است سرش را بلند کرده و به زنی که رقص‌کنان از پشتش رد می‌شود، نگاه می‌کند. دهانش را بی‌صدا باز می‌کند انگار که بخواهد پارس کند. نگاهش تا عمق وجود زن رسوخ می‌کند. قدرتش را از دست داده است. زن به چرخیدنش ادامه می‌دهد. این مردم چگونه به همدیگر اعتماد می‌کنند؟ اعتماد کردن، به شخص دیگر، چطور می‌توانند این کار را بکنند؟ می‌تواند بوی زیرزمین مرطوب کلیسا را بشنود، پشم، عرق، پروازشبانه، ته‌سیگارها، کشیشی که درجامهٔ زمستانی کهنه‌اش در اتاق پشتی به گناه فکر می‌کند. چون به هم اعتماد می‌کنیم پس با هم می‌رقصیم. با روح سبکبال اما ترسیده در ابرها سیر می‌کنیم. درخشش سوزن آفرودیت است که بیرون و داخل جمجمه‌های زنده نمایان می‌شود. او خط آخر را حذف می‌کند. پرتصنع است. این روزها چه کسی اسم عشق را «آفرودیت» می‌گذارد؟ یک غزل به نگاهی دور و نزدیک نیاز دارد، امّا به خدایان؟ نه، به هر حال در دیکشنری آنلاین قافیه‌ها کلمه‌ای برایش پیدا نمی‌شود. فیلم تمام می‌شود. مدتی طولانی همان جا می‌نشیند. تلویزیون را خاموش می‌کند. دفترچه یادداشتش را می‌بندد. آن بیرون سگی در تاریکی شب پارس می‌کند. از جایش بلند می‌شود، شق و رق، کتی می‌پوشد و بیرون می‌رود. رنگ شب آبی تیره است. لامپ‌های سفید، طلایی تازه روشن شده‌اند. علف‌های یخ زدهٔ زیر پا خش‌خش صدا داده و احساسی شبیه به قدم زدن روی ساندویچ کاهو را می‌دهند.■





«قبل از اینکه صبحانه تو بخوری و توی تخت بخوابی این متن را بخوان»

نویسنده «جولیا یانگ»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

نوشته: **جولیا یانگ**[۲۹]

۲۲ نوامبر ۲۰۲۳



عکس از: تانگ مینگ تونگ / گتی[۳۰]

از اینکه ملک من را با شرایط صبحانه و خوابیدن در تخت برای یک تا سه شب آینده اجاره کردید، متشکرم. من صاحب این خانه‌ام و می‌خواهم قبل از اینکه از درب ورودی رد شوید، چند قانون اساسی ساده را به شما یادآوری کنم—البته با کفش‌ها و جوراب‌هایتان!

من یک سفالگرم و کارگاه سفالگری‌ام پنج بلوک با خانه فاصله دارد، بنابراین همیشه در دسترس هستم. اگر راستش را بخواهید باید بگویم که من دوست دارم وقتی مهمانان خانه‌ای را که می‌شود در آن صبحانه خورد و در تخت خوابید؛ هنگام ورود و خروجشان و معمولاً چند بار در روز و در مدت زمان اقامتشان ملاقات کنم.

در صفحه آخرِ این دفترچۀ قوانین، قراردادی را می‌توانید ملاحظه کنید. خواهش می‌کنم در همان ابتدا جایی را که من علامت زده‌ام امضا کنید - یادتان باشد، این یک سند الزام‌آور قانونی است.

اولین مطلب: ورود به اقامتگاه ساعت ۷ بعد از ظهر و تسویه حساب و خروج ساعت ۷ صبح است. من با عشق زمان ورود و خروج شما را از طریق دوربین امنیتی کنترل می‌کنم و برای هر دقیقه که دیرتر اقامتگاه را ترک کنید بیست دلار به عنوان جریمۀ تحویلِ دیرهنگام دریافت می‌کنم. پیشاپیش از عجله شما تشکر می‌کنم.

لطفاً توجه داشته باشید که در سرتاسر خانه دوربین‌های هوشمندِ مجهز به تشخیص چهره نصب شده است، هم چنین در قسمت‌های اصلی مانند آشپزخانه، راهروها، و توالت (اما داخل حمام و زیردوش دوربین نصب نیست)، و همچنین تعداد زیادی دوربین روی زمین برای عکاسی از پاهای شما کار گذاشته شده است. (این جا اقامتگاهی است که حق ورود با کفش و جوراب را به داخل آن ندارید!) هیچ توجهی به دوربین‌ها نکنید - اگر دوربین‌ها را دستکاری کنید صد دلار جریمه خواهید شد.

ماگهای سرامیکی (که من درست کرده‌ام!) نه قابل شستشو در ماشین‌ظرفشویی هستند و نه برای نوشیدن نوشیدنی‌های گرم مناسبند. ظروف نقره‌ای باید با دست شسته شوند و سپس به آرامی برق انداخته شوند - آن‌ها یادگاری‌های مادربزرگم هستند؛ اگر این کاررا درست انجام ندهید، به یادِ مبارک او سی و پنج دلار از شما می‌گیرم.

اگر از مایکروویو برای گرم کردن هر نوع ظرفی که حاوی لوبیا باشد استفاده کنید، از شما سی دلار هزینه دریافت خواهم کرد، چون من واقعاً از بوی لوبیا متنفرم (لطفاً با گرم کردن عدس شروع نکنید). برای درست کردن ذرتِ بوداده در مایکروویو فقط ازمحصولات پل نیومن (Paul Newman) با طعم کره استفاده کنید، چون هر مارک دیگری که بخرید خیلی ناسالم است. از توسترِ روی پیشخوان استفاده نکنید، هم چنین پریز آن را از دوشاخه برق جدا نکنید.

با هم سری به اتاق نشیمن بزنیم! شش کنترل از راه دورِ برچسب زده شده برای تلویزیون با نظم و ترتیب خاصی چیده شده‌اند. شماره ۱ برای روشن کردن تلویزیون است، شماره ۲ برای جعبه کابل جهت اتصال تلویزیون به شبکه‌های کابلی است، شماره ۳ جهت تنظیم صدای برنامه‌های است که به‌صورت آن لاین پخش می‌شود، شماره ۴ برای تنظیم صدا برای تمامی برنامه‌های شبکه‌های کابلی است و کنترل از راه دور شماره‌های پنج و شش برای تنظیم وضعیت زیبایی شناسی است. لطفاً در پایان اقامت‌تان از حالت خدمات پخش آن لاین خارج شده و تلویزیون را خاموش کنید (در صورتیکه فراموش کنید باید جریمه بیست و پنج دلاری را برای فراموش کاریتان بپردازید).

پخش و اتصال به شبکه تلویزیونی پیکوک (Streaming Peacock) در خانه، مانند سایر برنامه‌های پورنوگرافی ممنوع است.

با توجه به دوربینی مخفی که در داخل پنکه سقفی جا گذاشته شده، با خیال راحت پاهای بدون جوراب‌تان را روی میز قهوه‌خوری بگذارید.

از شما خواهش می‌کنم که هیچ کدام از پنجره‌ها را نبندید. پنجره‌ها در ارتفاع دقیقی باز می‌مانند تا گردش هوای مطلوبی در سراسر خانه در جریان باشد. در صورتیکه باد و طوفان شد و باران شروع به باریدن کرد، حوله‌ها و دستمال‌ها را لبه پنجره‌ها بگذارید تا از نفوذ آب باران به داخل خانه جلوگیری کنند (اگر این کار را انجام ندهید پنجاه دلار جریمه نقدی خواهید شد، و اگر حوله‌ها را نشسته، خشک و پس از آن تا نکنید، بیست و پنج دلار هزینه اضافی از شما دریافت خواهم کرد). حوله‌ها و دستمال‌های مخصوص پشتِ لبه پنجره‌ها در اتاقکِ

---

[۲۹] Julia Young

[۳۰] Tang Ming Tung / Getty



لباس‌ها در طبقه اول نزدیک دوربین امنیتی بزرگ قرار دارند، اما نباید با حوله‌های حمامی که در اتاقکِ لباس در طبقه دوم (در کنار دوربین توالت) قرار دارند، اشتباه بگیرید.

ملحفه‌های روی تخت از پارچه دارای تار و پود صداتایی هستند، من از شما خواهش می‌کنم قبل از اینکه مجدد تخت را مرتب کنید، ملحفه‌ها را شسته، خشک، اتو و تا کنید.. درسته، قبل از اینکه شما ملحفه‌ها را باز کنید تا مجدد تخت را مرتب کنید من باید ملحفه‌ها را تا کنم. خواهش می‌کنم دلایل این کار را از من نپرسید (اگر این کار را درست انجام ندهید صد و پنجاه دلارجریمه خواهید شد).

از سطل زباله داخل آشپزخانه استفاده نکنید، چون مشکل زیادی با موش‌ها، موش‌های صحرایی وچربیل‌ها دارم. (همین چند وقت پیش فروشگاه حیوانات خانگی محله آتش گرفت و همه جوندگان آن، از آنجا فرار کردند و ما هنوز هم با این جانوارن داریم دست و پنجه نرم می‌کنیم). تمامی زباله‌ها را باید با ماشین خودتان و با استفاده از کیسه‌های مخصوص زباله از خانه ببرید بیرون. (به دلیل اعتقادات و باورهای سیاسی هیچ کیسهٔ پلاستیکی در خانه نگه نمی‌دارم).

همچنین از شما خواهش می‌کنم که دستمال توالت مورد نیازخودتان راهمراتان بیاورید، اما بهتره نیم لایه باشد، چون لوله‌ها قدیمی هستند و وقتی این خانه می‌خواستم بخرم دوری تویش زدم ولی هیچ برگه راهنمایی برای اینکه آنرا بازسازی کنم و یا آنرا با خانه دیگری معاوضه کنم پیدا نکردم. هر دستمال توالت یک لایه یا دولایه‌ای که داخل مجرای توالت انداخته شود (یادتان باشد، من یک دوربین روبروی توالت کار گذاشته‌ام) معادل چهارصد دلار جریمه خواهید شد. باخیال راحت می‌توانید هر یک از بازی‌های رومیزی که در کابینتِ بازی هست را بردارید و بازی کنید! اگر بروید سراغشان متوجه می‌شوید که درب آن قفل است، اما من خیلی خوشحال می‌شوم که بیایم و قفل آن را فقط با پانزده دلار برای شما باز کنم.

وقتیکه یکی از بازی‌ها را نگاه کردید و ازش خوشتان آمد و خواستید بردارید (یک برگه ثبت زمان خروج در کمد هست آنرا امضا کنید)، خواهش می‌کنم زمان بازی‌تان را به یک ساعت محدود کنید. به ازای هر قطعه از قطعات بازی که شما آنرا گم کنید یک دلار جریمه خواهید شد و برای گم کردن قطعات «حروف صدادار» و حرف «ز» دو دلاربابد پرداخت کنید.

این اقامتگاه دارای وای فای رایگان است—لطفاً گاماس گاماس به کارگاه من بیایید و رمز عبور را از من بگیرید، زیرا به خاطر مسائل امنیتی آن را نمی‌نویسم. برای آگاهی از سایر هزینه‌های اضافی گسترده کلاسور هلو کتی (Hello Kitty) را که رویش نوشته شده «هزینه نظافت» ملاحظه کنید؛ امیدوارم سفر فوق العاده (و بدون کفشی) را از بیسمارک، در داکوتای شمالی تجربه کنید!

در خیابان هیچ جای پارکی برای ماشین شما نیست.■

منبع: The New Yorker Daily, 11/24/2023





دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.